



۱۲۷۴

سندریان

دکتر جلال متینی

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



Marfat.com

Marfat.com

سندیران

متنی فارسی

بہ ظاہر از قرن پنجم ہجری



تصحیح

دکتر جلال متینی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

« ۲۷۴ »

129718

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۷ در چاپخانه خواجه چاپ شد

فهرست مطالب

نه تا صد و هیجده	<u>مقدمهء مصحح</u>
نه تا سی و پنج	<u>مقدمه</u>
یازده	دربارهء مؤلف
چهارده	دربارهء کتاب
هفده	پژوهشی برای شناختن این کتاب :
	ابواب "رساله‌ای در تصوف" و "بستان العارفین
بیست	و تحفة المریدین"
بیست و چهار	حکایت‌های مکرر در "رساله‌ای در تصوف"
بیست و پنج	"پند پیران" و "کتاب بستان"
بیست و شش	"پند پیران" و "رساله‌ای در تصوف"
سی و شش تا صد و دوازده	<u>شیوهء نشر کتاب</u>
سی و شش تا بیست و نه	۱ - کلیات
چهل	ایجاز سخن، کوتاهی و استقلال جمله‌ها
چهل و دو	مکالمات
چهل و پنج	لحن مجلس گویان
چهل و پنج	مناجاتها
	ضبط کلمات واحد به صورتهای گوناگون و مختصات دستوری
چهل و شش	متفاوت در موارد مشابه

ب

چهل و نه	"و" زائد در آغاز جمله ها
پنجاه	آرایشهای سخن
پنجاه و چهار	متراذفات
پنجاه و پنج	جمله های ناهموار
پنجاه و پنج	آیات قرآنی ، احادیث و عبارتهای عربی
پنجاه و هشت	شعر فارسی و تازی
شصت تا صد و دوازده	۲ - اختصاصات دستوری
شصت	اسم :

شیوهٔ جمع بستن کلمات: کلمه های عربی بیشتر با "ان" یا "ها" جمع بسته شده است: جمع با "ان". جمع با "ها". جمع بستن برخی از کلمه های جمع عربی. جمع بستن کلمات منسوب. جمع بستن کلمهٔ "مولا" با "گان". جمعهای عربی: جمع با "ین". جمع با "ات" جمع مکسر. جمع بستن لفظ "مردم". جمع بستن لفظ "امت". جمع بستن "پای" به "پایان". جمع "کس" به "کسها" و "کسان". جمع ضمیر اشاره "این" و ضمیر استفهامی "کی" به "ان".

اسم نکره: یکی + اسم . یکی + اسم + یاء نکره .
مصدر، حاصل مصدر و اسم مصدر: افزودن یاء
مصدری بر کلمات عربی ، افزودن یاء مصدري بر
مصدر عربی ، استعمال مصدر عربی بی یاء
مصدري فارسی ، نشانه "یت" مصدري .
پسوند "ک" .

شخصیت و سہ

ضمير

"این" پیش از اسم خاص یا اسم معرفه، "او"
برای غیر ذیروح، "آن" برای غیر ذیروح،
"این" برای ذیروح (انسان)، "آن" برای
بیان مالکیت، "از آن" به معنی بدان جهت،

ج

از آن جهت، ضمیر شخصی به جای ضمیر مشترک، ضمیر مشترک + ضمیر شخصی متصل، مقدم داشتن مضاف الیه بر جمله و ذکر ضمیر مربوط به آن پس از مضاف، ضمیر متصل.

صفت:

شصت و شش

تقدیم و تأخیر صفت، صفت نسبی، صفت‌های مرکب، صفت مؤنث برای کلمه فارسی، افزودن "تر" بر کلمه "اولی"، "بیش"، "کم"، "به" به حای "بیشتر"، "کمتر"، "بهرتر"، اسم فاعل با پسوند "نده" و نیز به شکل مرخم یا مخفف، صفت با پسوند "انه"، صفت‌های متعدد برای یک موصوف به طریق تتابع اضافات، صفت‌های متعدد برای یک موصوف بی حرف عطف و بی نشانه اضافه، عبارتهای توصیفی با صفت مفعولی.

عدد (صفات عددی):

هفتاد و یک

ضبط نادر برخی از عددها، اعداد ترتیبی، اعداد توزیعی.

قید:

هفتاد و دو

قید کیفیت (نیک، سخت، عظیم)، قید حالت (صفت + انه)، قید حالت (ریشه فعل + ان)، تکرار قید حالت (ریشه فعل + ان)، "از" برای قید زمان، قید بیان علت، قید کیفیت (معادل مفعول مطلق در زبان عربی)، قید حالت با عبارتهای مختوم به اسم مفعول.

فعل:

هفتاد و سه

فعل‌های پیشوندی با: "اندر"، "از"، "سر"، "در"، "فرار"، "فرو"، "فروود"، "ها"، فعل - های مرکب، صیغه های مضارع و امر از مصدر "خفتن"، "خفتیدن"، "یا"، تاکید، حرف نفی،

حرف نهی ، فعل در وجه شرطی و التزامی () :

دوم شخص ماضی مطلق + تی ، فعل + یاء مجهول ،
بی افزودن یکی از دو نشانه مذکور ، افزودن یاء
مجهول به آخر فعل برای بیان آرزو و تمنی ،
افزودن یاء مجهول به آخر فعل در بیان روءیا ،
شکلهای مختلف ماضی استمراری . صیغه امر :

۱ - فعل امر (: باء تاکید + ریشه فعل ، ریشه
فعل ، ریشه فعل + ی ، می + ریشه فعل برای بیان
استمرار) ۲ - در جمله های قسمی و دعائی
(ریشه فعل ، باء تاکید + ریشه فعل ، ریشه فعل +
ی ، باء تأکید + ریشه فعل + ی) ، برخی از
صیغه های بایستن و شایستن ، "باید" به جای
"مبادا" ، "پوشیدن" به معنی متعدی ، مصدر
مرکب به جای مصدر ساده ، جمله های دعائی ،
مضارع از مصدر "بودن" ، مضارع از مصدر
"باشیدن" ، فعل مجهول با فعل معین "آمدن" ،
قرار گرفتن فعل معین "خواستن" پیش از فعل
مرکب یا فعل پیشوندی در صیغه مستقبل ، ماضی
به جای مستقبل محقق الوقوع ، ماضی استمراری
به جای مضارع التزامی ، ماضی التزامی به جای
مضارع التزامی ، مضارع اخباری به جای ماضی
مطلق یا ماضی استمراری ، وجه مصدری کامل ،
وجه مصدری مرخم ، صرف هر دو فعل (به جای
استعمال وجه مصدری) ، افعال مقاربه (آینده
نزدیک)

حروف ، قیود ، ادات تنبیه و موصول و . . . نود

فعل و فاعل صد و دو

فعل جمع برای : خلق ، قوم ، جماعت ، مردم ،
رعیت . ضمیر مفرد و جمع برای "مردم" ، فعل

مفرد و جمع برای: "قافله" و "خلق"، فعل جمع
 برای "هرکس"، "هرکسی"، "هرآن کس"، "هیچ
 کس"، مطابقه فعل و فاعل در جمع غیر ذیروح،
 فعل مفرد برای فاعل جمع ذیروح، فعل مفرد و
 جمع برای فاعل جمع غیر ذیروح

فاعل	صد و سه
مفعول (مفعول بی واسطه)	صد و چهار
متمم (مفعول با واسطه) با دو حرف اضافه	صد و چهار
موارد استعمال ای، یا، ا	صد و پنج
برای منادی ساختن اسم: ای + اسم، یا + اسم، اسم + "ا".	
"ای" پیش ازادات تمنی، "ای" پیش از کلمه یا کلمات خاص برای بیان تعجب یا تأسف	
طرز قرار گرفتن ارکان جمله	صد و شش
تکرار کلمات مشابه	صد و هفت
تکرار اسم، ضمیر، صفت، تکرار فعل و رابطه، تکرار جزء دوم ماضی بعید، تکرار حرف، تکرار قسمتی از جمله.	
تکرار یا ذکر برخی کلمات که زائد می نمایند	صد و ده
تکرار کلمه "میان"، افزودن پسوند مکان "گاه" به لفظ "چهارسوی"، افزودن پسوند "کار" یا "گار" به "مزدور".	

حذف	صد و نازده
حذف رابطه یا فعل به قرینه جمله اول، حذف رابطه به قرینه جمله آخر، حذف جزء دوم ماضی بعید و ماضی التزامی به قرینه لفظی، حذف جزء دوم ماضی نقلی و بعید بی قرینه، لفظی، حذف ضمیر متصل، حذف جمله جواب شرط.	

استعمال کلمات مترادف به جای تکرار کلمهء واحد صد و دوازده
زیادات، تخفیف، ادغام، ابدال، تلفظ خاص بعضی کلمات صد و سیزده تا صد

و چهارده	کلماتی که در کتابت با حرفی زیادت نوشته شده است
صد و سیزده	تخفیف
" " "	ادغام
صد و چهارده	ابدال
" " "	کلمات مشکول
" " "	رسم الخط نسخهء خطی
صد و پانزده	سپاسگزاری
صد و هفده	

۱۹۴-۳

متن کتاب

۳

مقدمه

۵

باب اول اندر خوردن حلال و نگاه داشتن قوت خویش

۱۳

باب دوم در ریاضت و نفس را قهر کردن

۲۰

باب سیوم اندر رنج بردن و جهد کردن بر طاعت حق تعالی

۲۵

باب چهارم اندر ترسیدن از خدای تعالی

۳۷

باب پنجم اندر نگاه داشتن زبان

۴۴

باب ششم اندر حکایت تائیان و سبب توبهء ایشان

۷۰

باب هفتم اندر کرامات اولیای خدای تعالی

۷۸

باب هشتم اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد

۸۵

باب نهم اندر صدق اولیا و خبر دادن بر یکدیگر

۸۹

باب دهم اندر توکل کردن بر خدای تعالی در همه حال

۹۷

باب یازدهم در سخا

۱۰۷

باب دوازدهم در ورع امرا

۱۱۴

باب سیزدهم در زهد النساء

۱۲۳

باب چهاردهم در کرامات صبیان

۱۴۱

باب پانزدهم در کرامات اکابر

۱۵۳

باب شانزدهم در کرامات فقرا

۱۶۸

باب هفدهم در اعانت خدای تعالی بر متحیران را

ز

- باب هجدهم اندر وفات اولیا و کرامات ایشان ۱۷۸
باب نوزدهم خوابها که دیده‌اند بزرگان را پس از مرگ ۱۸۴
باب بیستم حکایات پراکنده از هر نوع ۱۸۹

۱۹۵ تا ۲۴۰ تا

۱۹۷

۱۹۹

۲۰۰

۲۳۴

فهرستها

فهرست آیات قرآن مجید و احادیث

فهرست اشعار

فهرست لغات و ترکیبات

فهرست عام اعلام

تصحیحات

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۸	۲۱	اصل - به	اصل به	۷۹	۱۸	سرّ	سر
۲۴	۱۴	می گذارنید	می گذرانید	۷۹	۱۹	سرّ	سر
۳۵	۸	هر شب	همه شب	۷۹	۲۵	سرّ	سر
۴۵	۴	حکایت	[حکایت]	۷۹	۲۱	سر	سرّ
۴۱	۱۵	الأرض عالم	الأرض عالم	۸۵	۱۸	سرّ	سر
۴۳	۱۵	بی ادبی	بی ادبی	۸۵	۱۹	سرّ	سر
۴۴	۷	و می گفت	و گفت	۸۵	۲۲	ارامه	ارامه
۴۵	۴	به سبب	بسبب	۸۱	۲۴	پید	پید
۴۸	۲۳	بستند	بستد	۸۲	۳	می نگرستم	می نگرستم
۵۵	۲۲	نگاه -	نگاه دار:	۸۳	۸	رسیده	رسید
۵۹	۱۴	حان	حان	۸۳	۲۱	المراری	المراری
۶۲	۱۳	راقداً	راقداً	۸۴	۵	مواسای	مواسای
۷۲	۲	نشسته بود	نشسته	۹۵	۴	وادی الحباب	وادی الحباب

* در این قسمت به کلمات مشددی که بی نشانهء تشدید چاپ شده است مابند:
عزوجلّ (عزوجل) سید (سید) سری سقطی (سری سقطی) ، حبه (حبه) ، پیران (پیران) و
..... اشاره نگردیده است.

صفحہ	سطر	نادرست	درست	صفحہ	سطر	نادرست	درست
۹۴	۲۵	چپ	چپ	۱۲۹	۱۱	سر	سر
۹۵	۱۷	جوامر	جوامرد	۱۳۱	۲۲	سلم	سلم
۹۵	۲۲	ص ۷۳	ص ۴۴	۱۳۲	۱۶	يُحْزَوْنَ	يُحْزَوْنَ
۱۰۵	۶	عبداللہ	عبداللہ	۱۳۲	۱۶	يُلْقَوْنَ	يُلْقَوْنَ
۱۰۹	۴	سجدہ	سجدہ	۱۳۲	۱۷	خالدین	خالدین
۱۰۹	۱۵	برخاستند	برخاستندو	۱۳۴	۹	کشیدند	برکشیدند
۱۱۰	۱۰	برستی	برشتی	۱۳۵	۱۵	اورا بہ	اورا و بہ
۱۱۱	۱۱	حذیفہ	حذیفہ	۱۳۸	۸	شہر	شہری
۱۱۱	۱۲	نامہای	نامہ	۱۳۸	۱۸	البقرہ	البقرہ
۱۱۴	۱	رہابی	رہابی	۱۴۱	۸	برخیزند	برخیزند
۱۱۵	۲	النسا	النساء	۱۴۳	۲۱	آشکارا	آشکارا
۱۱۵	۷	الانبیا	الانبیاء	۱۴۴	۱۸	کرد	بکرد
۱۱۶	۱۶	"واحد"	این "واحد"	۱۴۵	۱	بیندیشیدم	بیندیشیدم
۱۱۸	۱	امطمئنة	المطمئنة	۱۴۵	۱۹	سشدم	سدم
۱۱۸	۱۵	گفت ۳	گفت	۱۴۵	۲۲	این در	این دو
۱۱۸	۱۶	گفت ۴	گفت ۳	۱۴۶	۱۷	آشکارا	آشکارا
۱۱۸	۱۷	گفت ۳	گفت ۴	۱۴۶	۱۹	بسیار	بسیاری
۱۱۸	۱۸	۲۸ و ۲۸	۲۸ و ۲۷	۱۴۷	۲۵	۱- ضبط... ۱- بندہ	۱- بندگی (نیز بندگی، نیز)
۱۱۸	۲۵	۳-	۴-	۱۵۵	۱۵	آرزقنا	آرزقنا
۱۱۸	۲۲	۴-	۳-	۱۵۵	۱۵	آن محل	از محل
۱۱۹	۳	گفت ۲: چہ	گفت ۱: چہ	۱۵۷	۱	نہ، تو	نہ تو
۱۱۹	۳	گفت ۱: مرا	گفت ۲: مرا	۱۵۷	۲۵	بن	ابن
۱۱۹	۲۳	گفت رک: گفت	گفت	۱۵۹	۳	حود	خود
۱۲۰	۲۴	جمع "شاخ"	جمع "شاخ"	۱۶۱	۱۵	درمیان	دراین میان
۱۲۴	۱۱	کہ با	کہ بہ	۱۶۲	۱۱	کسی	کس
				۱۶۳	۱۴	فرمان برم	فرمانبرم

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۶۵	۶	آرزقنا	ارزُقنا	۱۸۱	۱۲	اندوه	انده
۱۶۷	۳	بگویی تو	بگویی تاتو	۱۸۳	۶	گفت: ۳	گفت: ۳
۱۶۷	۲۰ و ۱۹	با خود اندیشید	با	۱۸۴	۳	لِإِجْلِي	لِإِجْلِي
			خویشتن	۱۸۸	۳	أَحْذُ	أَحْذُ
			اندیشیدم	۱۹۰	۱۴	وقودها	وقودها
۱۶۸	۲۳	سبوء	سبور	۱۹۱	۱۵	دل های	دل های
۱۷۰	۸	مردی و	مردی	۱۹۱	۱۶	هفتا	هفتاد
۱۷۱	۱۶	جلا	علا	۱۹۱	۲۰	فرار سید	فرار رسد
۱۷۱	۲۰	به خط جز خطه	به خطی جز	۱۹۱	۲۲	افزود	افزوده
		خط		۱۹۲	۹	فَبِهِدِيهِمْ اقْتَدِهْ	فَبِهِدِ هَمْ اقْتَدِهْ
۱۷۳	۱۹	تَدْخُلُوا	تَدْخُلُوا	۱۹۲	۲۴	ص ۷۰ ۱۳۷ -	ص ۷۰ ۱۳۷ -
۱۷۳	۲۰	تُسَلِّمُوا	تُسَلِّمُوا	۱۹۲	۲۴	سووة	سورة
۱۷۶	۳	حکایت	[حکایت]	۱۹۳	۱۴	توحسه	توحه
۱۷۶	۱۰	الهِ	الهِ	۱۹۳	۱۶	سر	سرّ
۱۷۶	۱۱	مسه	مستحه	۱۹۳	۱۷	سر	سرّ
۱۷۷	۹	بس مروان	ابن مروان	۱۹۳	۱۹	گفتم:	گفتم:
۱۷۸	۴	تار پود	تار و پود	۱۹۴	۸	رسد	رسد
۱۸۱	۴	ای عجب،	ای عجب،	۱۹۴	۹	سد	سدّ

به نام خدا

مقدمه

معرفی کتاب

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی محفوظ در موزه بریتانیا که به سال ۱۸۹۵ میلادی بتوسط چارلز ریو در لندن منتشر گردیده^۱، نسخه‌ای بی نام با نشانه or. 3207 معرفی شده است که اسم مؤلف آن نیز معلوم نیست و در نتیجه زادگاه و محل زندگی وی و زمان تألیف کتاب هم مجهول مانده است همچنان که در تاریخ کتابت نسخه هم جای سخن است^۲.

نسخه مورد بحث، که با الهام از مقدمه آن، از این پس کتاب

1— Charles Rieu, Supplement of the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, London, 1895.

۲— این نسخه دارای ۱۵۳ ورق ۴×۷ اینچ است که در هر صفحه

آن ۱۷ سطر به طول $۲ \frac{۳}{۴}$ اینچ به خط نسخ کهن نوشته شده است (به نقل از فهرست مذکور در فوق)

«پند پیران» نامیده می‌شود^۱، با مقدمه‌ای موزون همراه با سجعهای ساده و دلنشین آغاز می‌گردد در ستایش خداوند و درود «بر پیغمبران و گزیدگان خلق و امامان حق بخاص بر سید اولین و آخرین، مهتر پیغمبران، محمد صلی الله علیه و سلم، و بر اهل بیت و یاران وی» (۴)^۲. سپس مؤلف از اوضاع نابسامان مذهبی روزگار خود بدین شرح یاد می‌کند که در این عصر «از پارسایان جز گفتاری نشنوی و از شریعت جز اسمی نبینی» (۴)، چه «اندر میان خلق کبایر آشکارا شده است و اهل فساد قوت گرفته، و پیران و پارسایان همه مرده‌اند و پارسایی با خود برده‌اند» (۴). آنگاه گفته است چون «علاج دین» و راه نجات در «پند پیران شنیدن» و «اندر حکایت ایشان نگریستن» است، او برای وصول بدین مقصود، کتاب خود را در بیست باب، که هر بابش مشتمل بر ده حکایت^۳ مستقل

۱- در مقدمه کتاب این عبارت آمده است: «و هیچ چیز نیست مردین را سودمندتر و نافع‌تر از حکایت پیران و نگریستن اندر سیرت و آثار ایشان»، «پس علاج دین در پند پیران شنیدن است و اندر حکایت ایشان نگریستن»، «هر که هر روز همچندان که سبعی از قرآن، پند پیران نشنود و حکایت پیران نخواند، دلش سیاه گردد»، «پس این کتاب را جمع کرده شد اندر حکایت پیران و زهد ایشان و رنج کشیدن ایشان و.....»، «پیغمبر صوات الله علیه و سلم گفت: پارسایان و بزرگان را زیارت کنید تا سیاه دلی خود نبینید» (۵).

۲- اعداد بین دو هلال در مقدمه مصحح، مربوط است به شماره صفحات کتاب پند پیران.

۳- مؤلفان چند کتاب دیگر نیز در هر يك از ابواب کتاب خود ده حکایت آورده‌اند از جمله: کتاب عربی «رونق المجالس» تألیف شیخ امام ابو حفص عمر بن حسن سمرقندی دارای ۲۲ باب است که هر باب ده حکایت دارد؛ «بستان العارفين و تحفة المريدین» نسخه کتابخانه اسعد افندی، ترکیه در هر يك از ده بابی —

از پیران و پارسایان است، تألیف کرده تا ابنای روزگار را بکار آید.

❦ درباره مؤلف

درباره مؤلف این کتاب که نامش چه بوده و اهل چه شهر و دیاری بوده و در کدام عهد می زیسته است هیچ گونه اطلاعی در دست نداریم. چه اگر حداقل نام کتاب معلوم بود، شاید ممکن می گردید که با توجه به آن، نام مؤلف را جست و لی مجهول بودن نام مؤلف و کتاب فعلاً همه چیز را در ابهام محض قرار داده است.

از اطلاعات بسیار محدودی که از خود این کتاب بدست می آید می توان گفت مؤلف آن مسلمان و از پیروان سنت و جماعت بوده است. شاهد این مدعا ذکر دعای «صلی الله علیه وسلم» است برای پیغامبر اسلام در اکثر موارد در متن کتاب، نه «صلی الله علیه و آله وسلم»، و نیز آوردن عنوان «امیر المؤمنین» برای خلفای راشدین و جمله دعایی «رضی الله عنه» برای خلفای راشدین، امامان شیعیان و دیگر بزرگان حتی برای معاویه. بعلاوه از آنچه در این متن آمده است چنین بر می آید که مؤلف محتملاً شافعی بوده است چه شافعیان بیش از پیروان

→ که به ذکر کرامات پارسایان اختصاص دارد «ده دوازده حکایت لطیف اندر حال ایشان» مذکور است (رک: منتخب روتق المجالس و بستان العارفین و تحفة المریدین، به تصحیح دکتر احمد علی رجائی بحارائی، انتشارات دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۴، بترتیب صفحه سه مقدمه و صفحه ۷-۹۲)؛ کتاب چهارمقاله، تألیف احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، که هر بابش مشتمل است بر «ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقالت» ص ۱۹.

دیگر مذاهب سنت و جماعت نسبت به خاندان پیغمبر و امامان شیعیان حرمت قائل بوده‌اند. دلیل این امر آن است که مؤلف در مقدمه کتاب هم بر «اهل بیت» پیغمبر درود فرستاده و هم در چند داستان از امام حسن، امام حسین (سید سید زاده حسین بن علی)، امام زین العابدین و امام جعفر صادق علیهم السلام با تکریم و تجلیل یاد کرده و بزرگواریهای ایشان را بر شمرده است و نیز در حکایتی که از واقعه کربلا ذکر می‌آورد، از لحن سخنش بروشنی آشکار است که این فاجعه و عاملان آن را محکوم می‌کند: «دیگر آن روز [که] حسین بن علی رضی الله عنهما بکشتند، عرب ... او را بغارت کردند، فرزندان او را به اسیری بردند به دمشق، و آن فتنه بدان صعبی بيفتاد.....» (۴۱). وی همچنین به شش بار زهر خوراندن به امام حسن اشاره نموده و در حکایتی نیز از او بساعتنوان «امیر المؤمنین» یاد کرده است (۴۴)¹.

۱- مؤلف از ذکر لفظ «امامان» در مقدمه کتاب در عبارت «درود باد و صلوات و تحیات بر پیغمبران و گزیدگان خلق و امامان حق بخاص بر سید اولین و آخرین، مهتر پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، و بر اهل بیت و یاران وی باد و...» امامان شیعیان را در نظر نداشته چه وی «امامان» را در ردیف «پیغمبران و گزیدگان خلق» بطور عام قرار داده و ازین ایشان «بخاص بر سید اولین و آخرین» درود فرستاده است. از طرف دیگر آوردن کلمه «امامان» پیش از نام پیغمبر اسلام حاکی از آن است که وی به معنی لغوی کلمه «امام» یعنی مطلق «پیشوای مذهبی» نظر داشته نه «امام» در اصطلاح خاص شیعیان. اگر چنین می‌بود یقیناً لفظ «امامان» را پس از نام پیغمبر نمی‌آورد نه پیش از نام او. دلیل دیگر این مدعا آن است که در ضمن حکایتها، افراد مختلف، کسانی چون: سفیان ثوری (۳۱)، حسن بصری (۶۶)، سری سقطی (۴۶)، صالح مری—

موضوع دیگری که می‌تواند نوعی ارتباط قلبی و ارادت مؤلف را به خاندان پیغمبر اسلام اثبات کند ذکر «رنگ سبز» است برای اشیاء گوناگون مانند قبه سبز، (۸) جامه سبز (۸، ۱۵۴)، جبه سبز (۲۵) اسبان سبز (۶۷)، چادر سبز (۱۲۲)، قندیل سبز (۱۴۳)، خط سبز (۱۵۷)، رقعہ سبز (۱۷۷). و چنان که می‌دانیم «رنگ سبز» قرن‌ها در جامعه مسلمانان بعنوان شعار شیعیان شناخته شده بوده است. همچنان که گذشت در متن کتاب به زادگاه و محل اقامت و روزگار زندگانی مؤلف اشاره نشده است. از نام افرادی هم که در این کتاب آمده است برای تعیین تاریخ ولادت و وفات مؤلف و نیز تاریخ تألیف کتاب نمی‌توان استفاده کرد چه برخی از این اسامی مربوط است به پیغامبران، خلفای راشدین، بعضی از امامان شیعه و خلفای بنی‌امیه و امثال ایشان، و بقیه مربوط می‌شود به پیران و پارسایان و بزرگانی که در سه قرن اول اسلامی می‌زیسته‌اند نظیر: ابراهیم ادهم، ابراهیم شیبان، انس بن مالک، احمد حنبل، با یزید بسطامی، بشر حافی، جنید، حبیب عجمی، حسن بصری، رابعه، سهل تستری. سفیان ثوری، شبلی، عبدالله مبارک، عمر عبدالعزیز، مالک دینار، معروف کرخی، یحیی بن معاذ رازی و غیره، که این گونه اسم‌ها در دیگر کتابها نیز بسیار آمده است. فقط نقل حکایتی درباره ذوالنون مصری از قول

→ (۶۴)، منصور عمار (۶۰) و امثال ایشان را با عنوان «امام مسلمانان» مخاطب ساخته‌اند. از این موضوع نیز هویدا می‌گردد که لفظ «امام» در مقدمه کتاب به معنی مطلق پیشوای مذهبی است.

«خواجه ابو سعید خرگوشی» (۶۱) متوفی به سال ۴۰۶ هجری^۱، و نقل حکایتی دیگر از کتاب «شعارالصالحین» از همین «ابو سعید خرگوشی» (۷۲) این حقیقت را آشکار می‌سازد که «پند پیران» یقیناً پس از زمان تألیف کتاب شعارالصالحین - که تاریخش معلوم نیست - و عصر زندگانی ابو سعید خرگوشی باید تألیف شده باشد. از طرف دیگر چون در کتاب پند پیران از عارف نامدار شیخ ابو سعید ابی‌الخیر متوفی ۴۴۰ ه. ق.، که در نیمه اول قرن پنجم هجری دارای اشتهار بسیار بوده ذکر می‌نماید، می‌توان گفت تاریخ تألیف پند پیران احتمالاً پیش از شهرت این عارف بزرگ بوده است، مگر آن که این امر را به مسامحه مؤلف کتاب منسوب بداریم.

اسلوب نگارش کتاب نیز از این حقیقت حکایت می‌کند که «پند پیران» ظاهراً بایست در قرن پنجم هجری تألیف شده باشد یا نویسنده‌ای پس از قرن پنجم به شیوه نگارش متداول در قرن پنجم آنرا به رشته تحریر درآورده باشد.

در باره کتاب

پیش از آن که به بحث تفصیلی درباره این کتاب پردازد ذکر چند موضوع را باختصار لازم می‌داند:

نخست آن که هیچ یک از بابهای کتاب مقدمه ندارد. مؤلف مانند سعدی در کتاب گلستان پس از ذکر شماره و عنوان هر باب

۱ - کشف الظنون، ج ۲، ص ۱۰۴۷.

بلافاصله به ذکر حکایتها می پردازد. دیگر آن که برخلاف آنچه در مقدمه کتاب آمده است که «این کتاب بر بیست باب نهاده است، هر بابی ده حکایت، جمله دویست حکایت باشد»، کتاب جمعاً مشتمل است بر ۱۷۷ حکایت بدین شرح: بابهای اول، پنجم، دهم، سیزدهم، چهاردهم، پانزدهم و شانزدهم هریک دارای ده حکایت است، ابواب ششم، یازدهم، نوزدهم، هریک یازده حکایت دارد، بابهای سوم، چهارم، هفتم و هفدهم هریک نه حکایت، ابواب دوم، هشتم و هیجدهم هریک هشت حکایت، باب نهم هفت حکایت، باب دوازدهم پنج حکایت و باب بیستم دو حکایت دارد. هریک از این حکایتها با لفظ «حکایت» آغاز می گردد. بعلاوه عنوان برخی از ابواب که در مقدمه کتاب مذکور است با عنوانهایی که در متن کتاب برای آن بابها آمده کاملاً یکسان نیست مانند: باب دوم اندر ریاضت و قهر بر نفس کردن (در مقدمه)، باب دوم در ریاضت و نفس را قهر کردن (در متن کتاب)، باب یازدهم اندر سخاوت (در مقدمه)، باب یازدهم در سخا (در متن کتاب)، باب سیزدهم حکایت زنان و زهد ایشان (در مقدمه)، باب سیزدهم در زهد النساء (در متن کتاب).

موضوع دیگر آن است که طول حکایتهای مندرج در کتاب «پند پیران» حتی بطور تقریبی نیز برابر نیست چنان که فی المثل هریک از حکایتهای اول و هشتم باب اول در حدود چهل کلمه دارد ولی حکایت هفتم باب چهاردهم در حدود ۱۲۸۰ کلمه.

با آن که باب بیستم، که آخرین باب کتاب است، بیش از دو

حکایت ندارد، این باب در نسخه موجود ناقص نمی نماید. دلیل نخست آن است که حکایت خضر و الیاس (حکایت دوم) کامل است، چه همین حکایت که در برخی از کتب دیگر نیز آمده است در همان جا خاتمه می یابد که در این کتاب پایان پذیرفته است^۱. دیگر آن که کاتب نسخه، آخرین حکایت باب بیستم (حکایت دوم) را که در سطر سیزدهم ورق (f. 153a) به پایان رسیده است با عبارت «والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب و صلی الله علی محمد و آله اجمعین» در پنج سطر نوشته و با اصطلاح آخر صفحه را «بسته» است^۲. اگر این نسخه افتادگی داشت، چون حکایت دوم در آخرین سطر این صفحه به اتمام نرسیده است، کاتب بایست حداقل چند سطر اول حکایت سوم را در پایان همین صفحه می نوشت. بعلاوه ذکر دو حکایت در باب آخر کتاب نیز دلیلی بر نقص نسخه نیست زیرا چنان که گذشت در اکثر ابواب این

۱- حکایت مورد بحث در کتاب حاضر با عبارات زیر پایان می رسد :
 «.... چون نماز خفتن بکنم برسد یا جوج و مأجوج شوم و خداوند تعالی را عبادت می کنم، و آن سد نگاه می دارم. چون سپیده بدمد و ایمن گردم که روز شد و ایشان بیرون نیامدند، باز به مکه شوم و نماز بامداد بکنم. بدین جمله است احوال من» (۱۹۴). همین حکایت که در کتاب «منتخب رونق المجالس و بستان العارفین و تحفة المریدین» نیز آمده است چنین با تمام می رسد: «..... چون نماز خفتن بود، بسد یا جوج و مأجوج شوم، نماز آنجا کنم. و از خدای تعالی همی خواهم تا آن سدره نگاه می دارد، و بلاه یا جوج و مأجوج از مسلمانان باز دارد. چون سپیده بدمد، ایمن شوم که بیرون نیامدند، باز بروم و نماز بامداد بمکه کنم و همچنین است کار من تا آخر روزگار من» ص ۱۳۹.

۲- رک: ص ۳۵ مقدمه مصحح.

کتاب برخلاف آنچه در مقدمه آن آمده، ده حکایت ذکر نشده است و بطوری که گفته شد بابهایی با پنج حکایت و هفت حکایت هم در این کتاب داریم، پس مانعی به نظر نمی‌رسد که یکی از بابهای آن هم فقط دو حکایت داشته باشد.

تاریخ کتابت نسخه نیز کاملاً روشن نیست. ريو تاريخ کتابت آن را به حدس قرن سیزدهم میلادی تشخیص داده و عبارتی را که پس از پایان حکایت دوم باب بیستم و جمله دعایی «والله اعلم بالصواب....» در ورق (f. 153b) نوشته شده است از کاتبی جز کاتب نسخه دانسته و تاریخ مندرج در این عبارت را سال ۷۸۶ هجری قمری قرائت کرده است. در حالی که تاریخ صحیح کتابت مذکور در عبارت مورد بحث سال ۹۸۶ ه. ق. است.^۱

❦ پژوهشی برای شناختن این کتاب

چنان که گذشت از کتاب حاضر (پند پیران) نسخه خطی منحصر بفردی در موزه بریتانیا موجود است که در این چاپ مورد استفاده قرار-

۱- چون این عبارت به خطی جز خط نسخ متن کتاب نوشته شده است و چند کلمه آن نیز لایق می‌نمود موضوع را با فاضل محترم آقای احمد گلچین معانی در میان گذاشتم. ایشان عبارت مورد بحث را - با استثنای دو کلمه - به شرح زیر قرائت کردند: تحریر فی يوم الاثنين من عشر الاول ربيع الاول واقتر خلايقه [واحو جهوم اس] حق بن محمد الحافظ سنة ست و ثمانین و تسعمایه من يد اضعف عباد الله تعالى جامع..... غفر الله له ولجميع المسلمين آمین. (در اصل بر بالای لفظ ناخوانا، کلمه «کوه کیلویه» نوشته شده است.

گرفته. اما با توجه به این که کتاب «پند پیران» مشتمل بر حکایاتی است درباره برخی از پارسایان و پیران قرون اولیه اسلامی، طبیعی است که هیچ يك از این حکایات نه می تواند منحصر به این کتاب باشد و نه ساخته و پرداخته ذهن مؤلف آن. بلکه یقیناً مؤلف پند پیران نیز مانند مؤلفان کتب مشابه، این حکایات را از کتابهای عربی یا فارسی که قبلاً تألیف شده بوده اقتباس کرده است. نگارنده این سطور با آن که این متن را با برخی کتابها مانند: شرح تعرف، منتخب رونق المجالس، رساله ای در تصوف، بستان العارفین و تحفة المریدین، التصفیه فی احوال المتصوفه، ترجمه رساله قشیریه، اسرار التوحید، تذکره الاولیاء، در موارد مختلف مقابله کرده است، طرح این موضوع را در این مقدمه بی فایده می داند که هر يك از حکایتهای مندرج در کتاب پند پیران در کدام يك از کتابهای مذکور آمده است و چه اختلافهایی بین آنها به چشم می خورد. چه این کار فقط بر صفحات این مقدمه می افزاید بی آن که کاری اساسی و سودمند باشد. البته اگر محققى بخواهد بطور کلی ریشه تمام این گونه حکایات را در منابع مختلف اسلامی جستجو کند و روایتهای گوناگون هر يك از آنها را با ذکر وجوه اشتراك و افتراق بیان نماید، کاری است شایسته و درخور توجه، ولی این مهم باید بصورتی مستقل و با استقصای تمام انجام پذیرد، نه در مقدمه چنین کتابی، آن هم بطور ناقص.

بنده با اعتقاد کامل به این اصل، از ذکر يك موضوع ناگزیرست و آن بیان وجه اشتراك دو باب از کتاب پند پیران و يك باب از

رساله‌ای در تصوف است که نسخه خطی آن در مجموعه‌ای^۱ با نشانه Ms. Orient. Fol. 99 در کتابخانه دانشگاه توپینگن آلمان موجود است و اخیراً این رساله در کتابی به نام «منتخب رونق المجالس و بستان العارفين و تحفة المریدین» بتوسط دانشگاه تهران چاپ شده است.^۱

مصحح محترم کتاب «منتخب رونق المجالس و...» بسبب افتادگی صفحاتی از آغاز نسخه خطی رساله مذکور، نخست آن را «رساله‌ای در تصوف» نامیده و تمام متن رساله را نیز با همین عنوان چاپ کرده اند ولی پس از ملاحظه نسخه‌ای عکسی از نسخه خطی کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» (محفوظ در کتابخانه اسعد افندی، ترکیه به شماره ۱۳۳۵) در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به این نتیجه رسیده‌اند که «رساله‌ای در تصوف» همان کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» است^۲ و بهمین سبب هم نام «رساله‌ای در تصوف» را در صفحات بعد به «بستان العارفين» تغییر داده و هم تعلیقات کتاب را به ذکر اهم تفاوت‌های «رساله‌ای در تصوف» و «بستان العارفين و تحفة المریدین» اختصاص داده‌اند که اکثر این تفاوت‌ها نیز مربوط می‌شود به افتادگی‌های بسیار «رساله‌ای در تصوف» در قیاس با نسخه «بستان العارفين و تحفة المریدین»

۱- رك: كتاب مذکور، ص ۴/۱ ح.

۲- كتاب مذکور، صفحات ۲۸۸ و ۲۸۹ و نیز صفحه دوازدهم مقدمه آن: «ملاحظه و مقایسه نشان داد که حدس من بنده صحیح است و رساله‌ای در تصوف نسخه‌ای دیگر از کتاب نایاب و عزیز الوجود «بستان العارفين و تحفة المریدین» است که پرچ Pertsch و دیگران به شناختن آن توفیق نیافته بودند».

مورد بحث.

بنده بی آن که بخواهد در این مختصر در باره کتاب چاپی «منتخب رونق المجالس و بستان العارفين و تحفة المریدین» اظهار نظر کند، همچنان که مذکور افتاد، ناچارست «پند پیران» و «رساله‌ای در تصوف» (یعنی قسمت دوم کتاب «منتخب رونق المجالس و بستان العارفين و تحفة المریدین») را فقط از يك نظر گاه مورد بررسی قرار دهد. چه به نظر من «رساله‌ای در تصوف» نه فقط نسخه دوم کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» نیست بلکه «تحریر» دیگری «منتخب» یا «مختصر» آن کتاب نیز نمی‌تواند بود و بدین سبب بنده در این مقدمه همه جا از آن با اسم «رساله‌ای در تصوف» نام می‌برد نه «بستان العارفين و تحفة المریدین». ولی همین رساله با کتاب «پند پیران» به دلایلی چند بی ارتباط نیست:

۱

الف : ابواب «رساله‌ای در تصوف» و «بستان العارفين و تحفة المریدین»

۱- مؤلف «رساله‌ای در تصوف» ظاهراً در اقتباس خود از کتاب بستان العارفين و تحفة المریدین، چنان که بعد گفته خواهد شد، دو فصل آخر کتاب اخیر یعنی باب بیست و چهارم فی اختیارات الایام و اسمائها، و باب بیست و پنجم ما جاء فی کسوف القمر را ظاهراً چون با مضمون دیگر ابواب رساله خود مناسب ندیده، بطور کلی حذف کرده و رساله‌اش را بی ذکر این دو باب به پایان رسانیده است. بدین جهت این کیفیت را گویا نتوان به ناقص بودن نسخه خطی «رساله»

ای در تصوف» کتابخانه دانشگاه توپینگن و افتادگی دوباب از آخر آن حمل کرد.

۲- کتاب بستان العارفین و تحفة المریدین بر اساس نسخه خطی کتابخانه اسعد افندی ترکیه (به نقل از کتاب «منتخب رونق المجالس و...» دارای ۲۵ باب بشرح زیر است:

باب اول: در فضیلت توحید آفریدگار عزوجل. باب دوم: در معرفت و شناخت خدا عزاسمه. باب سوم: در معرفت احوال زهاد و عباد. باب چهارم: در ذکر ابدالان و صفات ایشان. باب پنجم: در صوف و صفات صوفیان. باب ششم: در خوف و خشیت از خدای تعالی. باب هفتم: در ذکر گریستن از خوف خدا. باب هشتم: در ذکر کسر مرگ و احوال آن. باب نهم: در ذکر دنیا و حالات آن. باب دهم: در فضایل قرآن خواندن و ثواب خواننده آن. باب یازدهم: در ذکر کرامات حسن بصری رحمه الله. باب دوازدهم: در ذکر کرامات سفیان ثوری رحمه الله. باب سیزدهم: در ذکر کرامات امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمه الله. باب چهاردهم: در ذکر کرامات مالک دینار رحمه الله. باب پانزدهم: در ذکر کرامات ابراهیم ادهم رحمه الله. باب شانزدهم: در ذکر کرامات استاد حبیب عجمی. باب هفدهم: در ذکر حکایات و کرامات ذالنون مصری. باب هجدهم: در ذکر حکایات و کرامات ابوبکر شبلی رحمه الله. باب نوزدهم: در حکایات و کرامات بایزید بسطامی رحمه الله. باب بیستم: در حکایات و کرامات رابعه عدویه رحمه الله. باب بیست و یکم: در فضایل سبحان الله. باب بیست و دوم: در فضایل لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظيم.

باب بیست و سوم: در فضایل صلوات بر رسول الله علیه صلوات الرحمن.
باب بیست و چهارم: در اختیارات ایام و نامهای ایشان. باب بیست و
پنجم: در ذکر احکام کسوف ماه که در هر يك از ماههای سال واقع
شود.^۱

بطوری که ملاحظه می شود ده باب از بیست و پنج باب کتاب
بستان العارفین (بابهای یازدهم تا بیستم) به ذکر کرامات ده تن از اولیا
و پیران اختصاص دارد، در حالی که «رساله ای در تصوف» پس از ده
باب مذکور (بابهای دهم تا نوزدهم جمعاً در ۳۳ صفحه) دارای يك
فصل مستقل دیگرست با عنوان «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم»
(۴۸ حکایت در ۴۴ صفحه) که نه چنین بابی در بستان العارفین کتابخانه
اسعد افندی موجودست و نه باتوجه به ابواب بستان العارفین و «رساله»

۱- منتخب رونق المجالس و بستان العارفین و تحفة المریدین، ص ۱-۹۲

تا ۳-۹۲؛ فهرست ابواب «رساله ای در تصوف» براساس نسخه محفوظ در
کتابخانه دانشگاه توپینگن شرح زیر است:

الباب الثانی: فی فضل المعرفة. الباب الثالث: فی معرفة العارفین والزهاد.
الباب الرابع: فی ذکر الابدال وصفاتهم. باب پنجم: فی النصوص و صفة الصوفی.
باب ششم: فضل اندر ترسیدن از خدای عزوجل. فی ذکر الموت. فی ذکر الدنیا
و ذمها. فی فضل القرآن و ثواب القاری. فی کرامات حسن البصری. فی کرامات
سفین الثوری رحمة الله علیه. فی کرامات ابی حنیفه. فی کرامات مالک بن دینار.
حکایت فی کرامت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه. فی کرامات حبیب الاعجمی.
فی کرامت ذا النون المصری. کرامت ابو بکر شبلی کرامت بویزید بسطامی.
کرامت رابعة البصریة. فی فضل «سبحان الله». فی فضل «لا حول ولا قوة الا بالله
العظیم». فی فضل الصلوة. حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم.

ای در تصوف» وجود چنین بابی بصورتی مستقل در «رساله‌ای در تصوف» منطقی و قابل توجیه می‌نماید. زیرا در دو کتاب مذکور کرامات ده تن از پیران و پارسایان در ده فصل جداگانه آمده و ضرورتی نداشته است باز مؤلف «رساله‌ای در تصوف» در يك باب دیگر بشکل بحثی کلی به ذکر کرامات پیران و پارسایانی بپردازد که نام و کرامات بعضی از ایشان در ابواب ده گانه مستقل پیشین کتاب آمده است.

۳- حجم اکثر ابواب «رساله‌ای در تصوف» بحد قابل توجهی کمتر از فصول مشابه در «بستان العارفين و تحفة المریدین» است. این کمی صفحات را در «رساله‌ای در تصوف» نباید از نوع افتاد گیها و سقطات در دیگر کتابها دانست، چه برعکس بنظر می‌رسد مؤلف «رساله‌ای در تصوف» که اساس کار خود را در تألیف رساله، «کتاب بستان العارفين و تحفة المریدین» قرار داده بوده است، ضمن مراعات ترتیب ابواب کتاب بستان العارفين علاوه بر حذف دو باب کامل آن در هر يك از بابهای دیگر نیز فقط قسمتهایی از کتاب بستان العارفين را به سلیقه خود انتخاب کرده است (بدین سبب مصحح محترم «منتخب رونق المجالس و...» نیز ناگزیر گردیده‌اند برای ۱۵۱ صفحه «رساله‌ای در تصوف» یعنی صفحات ۹۳ تا ۲۴۴، در تعلیقات کتاب «منتخب رونق المجالس و...» تقریباً ۱۲۵ صفحه را به ذکر افتاد گیهای «رساله‌ای در تصوف» در قیاس با «بستان العارفين و تحفة المریدین» اختصاص دهند.) چنان که از ۱۱۰ صفحه مربوط به ابواب یازدهم تا بیست و سوم بستان العارفين فقط در حدود ۴۶ صفحه در «رساله‌ای در تصوف» مذکور است.

ب- حکایتهای مکرر در «رساله‌ای در تصوف»

موضوع قابل توجه دیگر آن است که دو حکایت اوئیس قرنی و ام ایمن (ام ایمنین) مذکور در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله‌ای در تصوف» قبلاً در باب چهارم همین رساله آمده که تکرار آن در رساله مذکور وجهی نمی‌تواند داشته باشد^۱. آیا طبیعی بنظر می‌رسد که حکایاتی در دو باب مختلف يك کتاب تکرار شده باشد؟ ولی نه مؤلف «رساله‌ای در تصوف» متوجه این موضوع بوده است و نه مصحح کتاب «منتخب رونق‌المجالس و...» به آن اشاره کرده‌اند.

۱- «منتخب رونق‌المجالس و...» بترتیب صفحات ۱۳۶ و ۱۴۲ باب چهارم، و صفحات ۲۵۰ و ۲۶۴ باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم». بعلاوه دو حکایت: حبیب عجمی و زن و غلام گم‌شده آن زن، حکایت مردی که برای باریدن باران دعا کرد، مذکور در صفحات ۲۵۱ و ۲۵۲ باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله‌ای در تصوف» علاوه بر کتاب «پند پیران» در «بستان العارفین و تحفة المریدین» هم بوده است (با توجه به تعلیقات کتاب «منتخب رونق‌المجالس و...» بترتیب در ذیل باب شانزدهم ص ۳۹۰، و باب نوزدهم ص ۴۰۴). همچنین حکایت جوان پارسایی که در کشتی مورد سوءظن قرار گرفت (مذکور در باب پنجم «رساله‌ای در تصوف») ظاهراً در بابهای پنجم و هفدهم کتاب بستان العارفین و تحفة المریدین تکرار شده است زیرا در کتاب «منتخب رونق‌المجالس و...» در تعلیقات مربوط به باب پنجم به نبودن این حکایت در کتاب بستان العارفین اشاره‌ای نگردیده است و در تعلیقات مربوط به باب هفدهم، ص ۳۹۴ نیز به عنوان حکایتی که در این باب در «رساله‌ای در تصوف» نیست اضافه گردیده است.

ج- «پند پیران» و «کتاب بستان»

درهمین باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رسالہ ای در تصوف» حکایتی آمده که با این عبارت آغاز می شود: «در کتاب بستان چنین روایت کرده است از دختر بوقلابه. گفت: وقتی در کشتی بودم. ناگاه بادی برخاست....»^۱ مصحح محترم کتاب «منتخب رونق المجالس و....» قبل از آشنایی با کتاب «بستان العارفین و تحفة المریدین»، از عبارت «در کتاب بستان چنین روایت کرده است» مذکور در «رسالہ ای در تصوف» حدس زده اند «ظاهراً مراد کتاب بستان العارفین است از فقیہ سمرقندی»^۲. و پس از ملاحظہ نسخه عکسی کتاب بستان العارفین و تحفة المریدین و مقایسہ «رسالہ ای در تصوف» با این کتاب بر ایشان مسلم گردیده است که حدسشان در پاورقی حکایت مرقول از دختر بوقلابه صحیح است و «رسالہ ای در تصوف» نسخه ای دیگر از کتاب نایاب و عزیز الوجود «بستان العارفین و تحفة المریدین» است. ولی برای ایشان نیز این سؤال مطرح گردیده است که «اگر این نسخه (مقصود «رسالہ ای در تصوف» است) خود کتاب بستان العارفین باشد چگونه ممکن است در آن مطلبی را از «بستان» نقل کنند؟!»^۳ و نیز چنین اظهار نظر کرده اند «که شاید مبنای دو نسخه (نسخه کتابخانه

۱- کتاب «منتخب رونق المجالس و...» باب حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، ص ۲۵۳.

۲- کتاب مذکور، ص ۲۵۳/ ۵ ح.

۳- کتاب مذکور، صفحہ دوازده مقدمه.

دانشگاه تو بینگن و کتابخانه اسعدافندی) متفاوت بوده است و یسار نسخه تو بینگن بعمد مطالبی نقل نشده است^۱ و یکی از دلایل این تردید را داستان دختر بـوقلابه مذکور در فوق ذکر کرده اند^۲.

ولی موضوع قابل توجه آن است که حکایت منقول از دختر بوقلابه، در کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» نیست. پس بناچار باید پذیرفت که مؤلف «رساله ای در تصوف» این حکایت را از کتاب دیگری اقتباس کرده است که یا نام آن کتاب «بستان» بوده یا اسم آن با کلمه «بستان» شروع می شده است (بجز کتاب بستان العارفين و تحفة المریدین مورد بحث). در ضمن این نکته نیز گفتنی است که همین حکایتی که مؤلف «رساله ای در تصوف» به نقل از «کتاب بستان» آورده و در کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» وجود ندارد در باب هشتم کتاب «پند پیران» مذکور است.

آیا از این قرینه هانمی توان برای دست یافتن به نام اصلی کتاب «پند پیران» استفاده کرد و گفت با احتمال ضعیف ممکن است نام کتاب پند پیران (یا یکی از منابع آن) در اصل «بستان» بوده یا نامش با لفظ «بستان» آغاز می شده است؟

د - «پند پیران» و «رساله ای در تصوف»

۱- موضوع دیگر آن است که در «رساله ای در تصوف» در آغاز باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» (همان باب مفصلی که

۲۹۱- کتاب مذکور، صفحه هفده مقدمه.

در «بستان العارفين و تحفة المریدین» وجود ندارد) پانزده حکایت از هفده حکایت مذکور در باب هفتم (اندر کرامات اولیای خدای تعالی) و باب هشتم (اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد) کتاب پند پیران (یعنی تقریباً دو باب کامل پند پیران و به همان ترتیبی که این حکایتها در کتاب پند پیران آمده است، البته با اختلاف در طرز نگارش) اقتباس گردیده است. این اقتباس نشان می‌دهد که مؤلف «رساله‌ای در تصوف» محتملاً این پانزده حکایت را مستقیماً از کتاب «پند پیران» اخذ کرده است.^۱ بعلاوه گمان می‌رود مؤلف «رساله‌ای در تصوف» در انتخاب عنوان «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» برای باب مورد بحث هم به عنوان باب هفتم کتاب «پند پیران» یعنی «اندر کرامات اولیای خدای تعالی» توجه داشته است.

۲- بعلاوه به نظر بنده دلیل تکرار دو حکایت اوپس قرنی و ام ایمن (ام ایمنین) در «رساله‌ای در تصوف» - یک بار در باب چهارم و بار دیگر در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم»^۲ - چیزی جز این نیست که مؤلف این رساله نخست این دو حکایت را ظاهراً بشرحی که گذشت، از باب چهارم «بستان العارفين و تحفة المریدین» در رساله خود نقل کرده است.^۳ و سپس چون در صدد سرآمدن فصلی مستقل -

۱- بجز پانزده حکایت مورد بحث، حکایت‌های شانزدهم نایست و هشتم مذکور در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» نیز در باب‌های نهم تا سیزدهم کتاب «پند پیران» آمده است.

۲- رك: بند «ب» پژوهشی برای شناختن این کتاب.

۳- رك: شماره‌های ۳۹۱ بند «الف» پژوهشی برای....

که در بستان العارفين نبوده است۔ بر رساله خود بیفزاید، ۴۸ حکایت درباره کرامات اولیا از چند کتاب دیگر (از جمله از کتاب پند پیران یا یکی از مآخذ آن) برگزیده و به عنوان بابی بر «رساله» خود افزوده است^۱ بی آن که متوجه شده باشد دو حکایت مذکور در این باب مستقل را قبلاً به نقل از کتاب بستان العارفين در باب چهارم رساله خود آورده است.

۳۔ موضوع دیگر که می تواند اقتباس پانزده حکایت مذکور در بابهای هفتم و هشتم کتاب پند پیران (و از جمله دو حکایت او پس قرنی و ام ایمن) را بتوسط مؤلف «رساله ای در تصوف» تأیید کند^۲، آن است که اسلوب نویسندگی دو حکایت فوق الذکر در باب چهارم، با شیوه نگارش آن دو در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» یکسان نیست. این مطلب نه فقط این نکته را مطرح می سازد که نویسندۀ این دو حکایت در باب چهارم کسی جز نویسندۀ آنها در باب دیگر بوده است، بلکه موضوع مهمتر آن است که چون سبک نگارش این دو حکایت در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» به شیوه نگارش این دو حکایت در کتاب «پند پیران» بسیار شبیه و نزدیک است، با اطمینان می توان اظهار داشت که مؤلف «رساله ای در تصوف» این دو حکایت را با تغییراتی اندک از کتاب پند پیران اخذ کرده است. در حالی که همین دو حکایت که در باب چهارم آن رساله نیز مذکور است

۱۔ رک: شماره ۲ بند «الف» پژوهشی برای...

۲۔ رک: بند «د» پژوهشی برای...

چون مأخوذ از کتاب بستان العارفين است به شیوه دیگری نوشته شده است

این شباهت در اسلوب نویسندگی منحصر به این دو حکایت نیست چه این موضوع در ۲۶ حکایت مشترك در کتاب «پند پیران» و باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» رساله‌ای در تصوف نیز مشهودست.

برای روشن ساختن این موضوع دو حکایت مورد بحث را در چند صفحه بعد در سه ستون : ۱- از کتاب پند پیران . ۲- از باب حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم (رساله‌ای در تصوف). ۳- از باب چهارم فی ذکر الابدال و صفاتهم (رساله‌ای در تصوف) نقل می‌کند تا وجوه اشتراك و افتراق آنها با یکدیگر بهتر نمایان گردد:

تعالیٰ از امتان من به عدد گوسفندان
ریعہ و مضر بہ شفاعت وی پیامرزد۔
و این اویس را وقتی چنان افتاد
کہ شبانروز هیچیز نیافت کہ بخوردی
و بغایت گرسنہ بود، برخاست و بیرون
رفت و بہ کوه شد تا لختی گیاه بخورد۔
چون بیرون آمد، دیناری زر دید بہ راہ
افکنده۔ گفت: باشد کہ این زر از
کسی افتادہ باشد۔ روی بگردانید و
برفت۔ چون بہ کوه رسید، گوسفندی را
دید کہ از سر کوه فرود آمد۔ دوان، و
یک گوردہ گرم در دہان داشت۔ چون
برابر اویس رسید، بایستاد۔ اویس چنان
اندیشہ کرد کہ مگر آن نان از کسی
رہودہ است۔ روی بگردانید۔ حق تعالیٰ
آن گوسفند را باوی بہ سخن آورد و
گفت: یا اویس، روی مگردان کہ من
بندہ ای ام از بندگان خدای عزوجل۔
اویس دست فراز کرد و بستد و بکار برد
و گوسفند ناپدید شد۔ گفت: ندانم بہ
زمین رفت یا بہ آسمان (ص ۷۶-۷۷)۔

بعد ہر مویسی از گوسفندان ریعہ
و مضر بشفاعت وی بدو بخشد۔ این
اویس را وقتی چنان افتاد کہ سہ شبان-
روز بروی بگذشت کہ هیچ چیز نیافت
کہ بخوردی، بغایت گرسنہ گشت۔
برخواست و قصد آن کرد کہ بیرون شود
بکوه ولختی گیاه بخورد۔ راست کہ بیرون
آمد، دیناری زر بدید بہ راہ افکنده۔
گفت: باشد کہ از آن کھنی است و
یفتادہ است۔ روی بگردانید و رفت۔
راست کہ پایان کوه رسید، گوسفندی
دید از سر کوه می دوید و گردہ ای گرم
در دہان گرفتہ۔ چون برابر اویس رسید،
ایستاد۔ اویس اندیشید مگر از کس
رہودہ است۔ روی بر گردانید۔ حق تعالیٰ
آن گوسفند را باوی بسخن آورد۔
گفت: یا اویس! روی مگردان کہ من
بندہ ای ام از بندگان خداوند۔ ای بندہ خدا!
بستان ازین بندہ خدا این روزی خویش۔
اویس دست فراز کرد و بستد۔ گردہ بستدن
بود و گوسفند ناپدید شد۔ گفت: ندانم
کہ بزمین فروشد یا بآسمان (ص ۷۵)۔

اویس گوید: دست فراز کردم کہ
گردہ بستانم، گردہ اندر دست دیدم، و
گوسفند را ندیدم بفرمان خدای عزوجل
(ص ۱۳۶)۔

پند پیروان

باب ہفتم: اندر کرامات اولیای خدای تعالیٰ

حکایت اویس قرنی رحمۃ اللہ علیہ
مردی بزرگ بودہ چنان کہ هیچ کس
از او مقدم تر نبودہ تا بدان حد کہ در
خبر آمدہ است کہ پیغمبر صلوات اللہ علیہ
یاران را وصیت کرد و گفت: یاران من،
مردی است در قرن کہ او را اویس قرنی
خوانند. بگرویدہ است بہ خدای عزوجل
و برسولی من کہ محمدم . اما سادری
پیر دارد وبہ خدمت سادرمشغول است
ونمی بردارد کہ بہ زیارت ما آید، ولیکن
یاعمر و یاعلی، رضوان اللہ علیہما، شہاہر
دو او را دریابید . و بدان وقت وی را
در یابید کہ من ازدنیآ رفتہ باشم، وبہ عرفات
اورا ببینید سلام من بہوی رسانید واورا
بگویید: تا مرا بہ دعا یاد دارد. یاران بہمعجب
بماندند، گفتند: یا رسول اللہ او بندہ ای
است، باید کہ تو بہ دعا او را یاد داری.
گفت: چہ می گوید کہ بہ قیامت، خدای

رسالہ ای در تصوف

حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرہم

حکایت: اویس قرنی مردی بزرگ
بودہ است کہ هیچ کس ازوی مقدم تر
نبودہ است تا بدان جای کہ در خبر آمدہ۔
است از پیغمبر علیہ السلام کہ یاران را
وصیت کرد باویس، و گفت: یا یاران
من! مردی است بدین قرن او را اویس
قرنی خوانند، بگرویدست بخدای
عزوجل و برسولی من، اما پیر مادری
دارد وبخدمت وی مشغول است، نمی۔
پردازد کہ بزیارتی من آید، ولیکن یاعمر
و یاعلی! او را دو او را دریابید پس از آن کہ
من ازدنیآ بیرون شدہ باشم، بہ عرفات ویرا
ببینید، از من بوی سلام رسانید و او را
بگویید تا مرا بدعا یاد دارد. یاران بشگفت
ماندند و گفتند: یا رسول اللہ! وی بندہ ای
است، باید کہ ترا بدعا یاد دارد؟ گفت:
چہ می گوید کہ بقیامت خدای عزوجل

رسالہ ای در تصوف

الباب الرابع: فی ذکر الابدال وصفائیم

حکایت: گویند کہ اویس قرنی
رحمۃ اللہ علیہ مردی بود بزرگ. وقتی
چنان بود کہ سہ شبان روزی چیزی نیافتہ۔
بود کہ بخوردی . روز چہارم بیرون۔
آمد از خانہ، شکم گرسنہ و بدلراضی.
نگاہ کرد بردہا، یکی دینار دیدافکندہ.
روی بگردانید و بردداشت. گفت: مگر
از کسی افتادہ باشد . روی بکوبہ نہاد،
تا از گیاہ کسوفہ بخورد. نگاہ کرد،
گوسفندی ہمی آمد و گردہ ای گرم اندر
دہان گرفتہ. بیاورد و بیش اویس نہاد.
روی بگردانید. گفتا: مگر از کسی
رہودہ است. آن گوسفند با وی بسخن
آمد بقدرۃ خدای عزوجل . گفت: یا
اویس! من بندہ آنم کہ تو بندہ اویی.
بستان روزی کہ خدای داد.!

پند پیران

باب سیزدهم : در زهد النساء

حکایت امیر یمن زنی بوده است از بزرگان. سالها وی را دیدندی که از مکه به مدینه آمدی و رفتی تنهایی زادو راحله، و هرگز ندید[ندی] که اوچه خوردی. پرسیدند او را از آن حال. وی گفت: وقتی قصد حج کردم و هیچ جای اثر آب ندیدم، از خود ناامید گشتم، سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ ب نهادم. آواز سلسله ای شنودم، بنگرستم، کوزه ای دیدم از یاقوت سرخ و سلسله ای زرین در وی بسته، برابر دهان من فرو هشته. دهن فراز کردم و آب از آن بخوردم. آبی که هرگز از آن سردتر و خوشتر نخورده بودم. از پس آن، تشنگی از من بشد. سالهاست تا اندر گرمای گرم می روم و هرگز مرا به آب حاجت نبوده است (ص ۱۱۵-۱۱۶).

رساله ای در تصوف

حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم

حکایت: ام ایمن زنی بوده است از بزرگان امت. سالها وی را دیدندی از مکه به مدینه شدی تنها، بی زاد و راحله، و هرگز کس ندیدی که وی چیزی خوردی پرسیدند او را از آن حال. گفت: وقتی قصد حج کردم و هیچ جا اثر آب ندیدم؛ از خوشتن نومید گشتم. سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ را نهادم. آواز سلسله شنیدم. بنگریدم و کوه ای دیدم از یاقوت سرخ، سلسله زرین در وی بسته، برابر دهان من فرو هشته. دست فراز کردم و از آن آب بخوردم، آبی که هرگز از آن شیرین تر و سردتر نخورده بودم. از پس ازو، کنون سالها است تا در گرما به می روم هرگز بآب حاجت نبوده است (ص ۲۶۴).

رساله ای در تصوف

الابواب الرابع: فی ذکر الابدال و صفاتهم

حکایت: ام ایمن زنی بود از بزرگان. او را دیدم که از مدینه بنکه شدی، بی زاد و راحله، تنها و کس ندیدی او را که چیزی خوردی. پرسیدم او را از حال وی. گفت: وقتی قصد حج کردم بر توکل. و در راه گرم شد و تشنه شدم. دیدم از یاقوت سرخ سلسله ای، آواز او شنیدم، بنگرستم، و کوه ای دیدم از یاقوت سرخ از سلسله در آویخته، برابر دهان من آمد. دست فراز کردم، از آن و کوه آب خوردم که هرگز چنان نخورده بودم. از آن پس تشنگی ندیدم (ص ۱۴۲).

129718

باتوجه به آنچه گذشت روشن می گردد که «رساله‌ای در تصوف» مورد بحث نسخه دوم، «تحریر» دیگر، «منتخب» یا «مختصر» کتاب «بستان العارفین و تحفة المریدین» نیست. بلکه مؤلف «رساله‌ای در تصوف» در تألیف خود به چند کتاب توجه داشته است: یعنی وی علاوه بر استفاده کامل از کتاب بستان العارفین و تحفة المریدین بشرحی که مذکور افتاد، از کتاب دیگری که اینک آن را «پندپیران» نامیده‌ایم (بشاید از منابع آن) نیز جمعاً ۲۶ حکایت نقل کرده است. همچنین با توجه به ۲۲ حکایت دیگری که در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله‌ای در تصوف» آمده، و این حکایتها در دو کتاب «بستان العارفین و تحفة المریدین» و کتاب «پندپیران» وجود ندارد باید پذیرفت که مؤلف «رساله‌ای در تصوف» در این باب از کتاب یا کتابهای دیگری نیز بهره برده است که نام آنها را فعلاً نمی‌دانیم.

حاصل سخن آن که تنها اثری که فعلاً از کتاب «پند پیران» بصورت بسیار مبهم در دیگر کتابها بدست آمده همین باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله‌ای در تصوف» محفوظ در کتابخانه دانشگاه توپینگن آلمان است، آنهم فقط بشکل نقل پانزده حکایت از ۱۷ حکایت مندرج در ابواب هفتم و هشتم کتاب پند پیران. و از جمله آوردن حکایت دختر ابوقلابه - در آن.

اگر آنچه بحدس در این باب گفته شد صحیح باشد، چون تاریخ کتابت نسخه خطی «رساله‌ای در تصوف» کتابخانه دانشگاه توپینگن آلمان سال ۵۴۳ ه. ق. است، کتاب «پندپیران» باتوجه به این قرینه نیز بایست پیش از این تاریخ تألیف شده باشد.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَیَسْتَجِیْبُنِ وَیَعْلَمُ کُلَّ
 السُّرُوءِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ هُوَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَلَا یُغْنِی
 عَنْهُمْ اَنْ یَّکُوْنُوا اَکْثَرُ اِلَیْهِ تَوَسَّلَیْشِ مِنْ
 خَدَیْمِہٖ اَمَّا کَہٗ اَمْرِ یَدِ کَا رِجْہَا یَسْتِہٖ وَ اَمْرِ یَدِ کَا رِجْہِہٖ
 جَاوِزَانِ اَسْتِہٖ دَارِیْدُہٗ اِیْمَانِ وَ دِیْنِ اَسْتِہٖ
 مَلِکِ کَا مَکَارِ کَا مَرَانِ عِیْبِ دَانِ عِیْبِ یُوشِ
 یَدِہٖ نَوَازِہٖ یَا وِیْدِہٖ عَالَمِہٖ رَا حِکْمَتِہٖ وَ رُورِیِہٖ دَاغِہٖ
 مِمَّہٗ خَلْقِہٖ رَا بَعِثِہٖ وَ یَسْرُورِہٖ یَدِہٖ خَلْقِہٖ رَا بَعِثِہٖ
 وَ یَسُوْیِہٖ مَسْلَمَانِہٖ رَا ہٗ یُودِہٖ یَمِیْنِہٖ مِمَّہٗ کِنَاہِہٖ
 عَفْوِکُنْدِہٖ بَرَحْمَتِہٖ بَلِیِّ سَتِہٖ بَحْثَانِہٖ یَا سَرَا یِہٖ وَ جَعَلَانِہٖ
 دَارِیِہٖ بَہٗ تَنہَا یِہٖ فَرْدِ سَتِہٖ بَہٗ یِہٖ مَنہَا یِہٖ وَ تَمَامِ سَتِہٖ
 بَدَانَا یِہٖ نِیِہٖ نَظَرِ اَسْتِہٖ بَہٗ تَوَانَا یِہٖ اَوِہٖ یِہٖ کِسِہٖ
 نَمَانْدَا وَ شِیْعِہٖ کِسِہٖ بُو یِہٖ نَمَانْدَا اَوِہٖ یِہٖ کِسِہٖ حَاجَتِہٖ
 وَ مِجِہٖ کِسِہٖ اِلَا ہَا وَ رَحْمَتِہٖ یَسْتِہٖ وَ مَنَہَا تِہٖ اَوِہٖ
 جَکُوْنِکِہٖ یَسْتِہٖ وَ مَدِکَشِہٖ رَا خِیَافِہٖ یَسْتِہٖ وَ عَالَمِہٖ رَا
 جَرُو یِہٖ صَاغِہٖ یَسْتِہٖ کِسِہٖ مَسْکَلِہٖ یِہٖ وَ حَوَا لِہٖ مِیْعِہٖ

النہم

عکس صفحہ اول نسخہ خطی (f. 1b)

شیوة نثر کتاب

۱- کلیات

با آن که درباره شیوة نگارش کتاب «پند پیران» موضوعهای درخور ذکر کم نیست، در این مختصر تنها به اهم آنها اشاره می-شود تا خوانندگان صاحب نظر که بانثر فارسی دری و تحول آن در ادوار گوناگون آشنایی دارند، پیش از مطالعه متن کتاب حاضر، که تاریخ تألیف آن نیز مجهول است، بتوانند با توجه به اسلوب نگارش، اختصاصات دستوری، لغوی و زبان شناسی کتاب، زمان تألیف آن را، ولو بطور تقریبی، بحدس تعیین نمایند.

به نظر نگارنده این سطور در بین صاحب نظران در این باب اتفاق نظر وجود دارد که علاوه بر دو اسلوب نگارش کاملاً متمایز در نثر فارسی : یکی رایج در قرن چهارم هجری در کتابهایی چون : مقدمه شاهنامه ابوسعید منصور، تاریخ بلعمی، ترجمه تفسیر طبری، هدایة المتعلمین فی الطب، حدود العالم من المشرق الی المغرب و امثال

آن^۱، و دیگری متداول در قرن ششم و هفتم هجری (نشر فنی یا مصنوع) در آثاری مانند: کلیله و دمنه ترجمه نصرالله منشی، چهار مقاله نظامی عروضی، مرزبان نامه، تاریخ جهانگشای جوینی، گلستان، مجالس سعدی، عتبة الکتبة، التوسل الى التوسل، مقامات حمیدی و نظایر آن، سبک نگارش مشخص و ممتاز دیگری نیز در قرن پنجم و ششم و هفتم هجری رواج داشته است که کتابهایی نظیر: تاریخ بیهقی، قابوسنامه، سیاست نامه، اکثر آثار خواجہ عبداللہ انصاری، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، معارف بهاء ولد به آن شیوه نوشته شده است. چه این گونه کتابها را از نظر شیوة نگارش نمی توان در ردیف آثار منشور فارسی قرن چهارم هجری قرار داد و نه در شمار کتابهایی که به اسلوب فنی نگاشته آمده است. بدیهی است بین سبک نگارش این کتابها نیز اختلافهای بسیار به چشم می خورد، چنان که هرگز نمی توان اسلوب نویسندگی ابوالفضل بیهقی، عنصرالمعالی کیکاوس و محمد بن منور را در کتابهای تاریخ بیهقی، قابوسنامه و اسرار التوحید یکسان دانست. ولی شاید بتوان صفت عمومی و بارز این نوع آثار را در داشتن این خصیصه ذکر کرد که نشر ساده و ابتدایی فارسی قرن چهارم را در آنها در حال تکامل می بینیم برای به وجود آمدن نمونه.

۱- در قرن پنجم و ششم هجری آثار متعدد متنوعی داریم که از نظر شیوة نگارش و اختصاصات دستوری و لغوی به نشر قرن چهارم هجری بسیار شبیه است مانند: التفهیم لاوائل الصنعة التاجیم، دانشنامه ثلاثی، رسالة نبض، تاریخ سیستان (نیمه اول کتاب)، آثار محمد ابوب طبری، کتب کلامی ناصر خسرو، مجمل التواریخ والقصص و...

هایی مختلف از «نثر مرسل» فارسی. بطوری که امروز بعضی از همین آثار به عنوان نمونه‌های کامل «نثر مرسل» در زبان فارسی شناخته شده است.

در نمونه‌های کامل این کتابها قواعد نویسندگی با اصطلاح تاحدی «شکل» می‌گیرد، اهمیت لفظ در آنها فقط به بیان معنی منحصر نیست، نویسنده در عین توجه به سادگی و بی‌پیرایگی نوشته خود، در انتخاب کلمات و طرز قرار دادن آنها در جمله به نکته‌هایی باریک توجه دارد، حتی عالم‑اً عامداً و جای جای، چاشنی از مسوازه و سجعهای ساده: بر نوشته خود می‌افزاید تا سخنش مؤثرتر افتد. خلاصه آن که نویسندۀ چیره‌دست در این نوع نوشته‌ها علاوه بر «معنی»، هشیارانه به «صورت» نیز متوجه است و در انتخاب کلمه‌ها و ساختمان جمله‌ها و ارتباط جمله‌ها و عبارت‌ها با یکدیگر آگاهانه عمل می‌کند البته نه بدان حد که با «نثر فنی»، که در آن کفۀ لفظ و صورت از هر جهت بر کفۀ معنی می‌چربد، قابل قیاس باشد.

باتوجه به آنچه بعرض رسید به نظر بنده اسلوب نویسندگی «پند پیران» به کتابهایی شبیه است که در قرن پنجم تا هفتم هجری به سبکی بین‌بین- یعنی بین سبک نوشته‌های قرن چهارم از یک طرف و آثار فنی و مصنوع قرن ششم و هفتم هجری از طرف دیگر- نوشته شده است، و در بین این آثار بیشتر به بهترین نمونه‌های نثر صوفیانه یا نثرهای ساده مجلس‌گویان که از آن روز گاران باقی مانده شبیه است. زیرا کتاب حاضر دارای نثری است ساده و روشن که نویسندۀ با

جمله‌های کوتاه و مستقل - که بندرت جمله‌های طولانی معترضه در آن راه یافته است - مقصود خود را در کمال وضوح بیان می‌کند، کوتاهی جمله‌ها وزنده و پویا بودن نشر بخصوص در هنگامی که نویسنده مکالمه بین دو تن را نقل می‌کند یا در آن جا که شخصی دل‌سوخته با خدای خود راز و نیاز می‌نماید، و نیز ایجاز و صراحتی که در این موارد بکار برده کاملاً قابل توجه است. در استعمال کلمات فارسی و عربی در این کتاب تعادلی تقریباً چشمگیر محسوس است چه هم بسیاری از کلمات کهن فارسی یا کلمات لهجه‌ای در آن بکار رفته^۱ و هم کلمات عربی نامهجور، کلمات مرکب از دو جزء عربی و فارسی، جمعهای فارسی بر کلمات عربی یا جمعهای عربی نیز در آن آمده است. از طرف دیگر نویسنده این کتاب ارجمند از بکار بردن برخی مترادفات لفظی و بندرت جمله‌های مترادف ابائی نداشته است. همچنان که وی علاوه بر مقدمه کتاب که تقریباً يك پارچه موزون است و با سجعهای ساده و گوش‌نواز همراه، در متن کتاب و در دل حکایتها نیز گاه گاه چند جمله موزون یا مسجع آورده است که همه بر لطف کلام می‌افزاید، بی آن که

۱ - کلمه‌هایی مانند: آرزو خواره، آرزو کردن، آمرز گار، استخوان، استه (هسته)، باریك گرفتن، بسامان، پای گرد کردن، بگاه، پیشنگان، جامه - خواب، چرنده (: حشراتی از نوع شپش)، پیوند کردن (: وصله کردن)، دبیرستان (: مکتب)، دست پیمان، دیگ، دی (: دیروز)، روزنامه (: نامه اعمال)، سماع زدن، غایب کردن، فرمان یافتن، کابین، کلوین، گرمگاه، گزر، مجلس - داشتن، مزدور کار (: مزدور)، مزدور گاه، مزیدن، مغاک، مهمانی خوردن، ناچیز - کردن، نالنده (: بیمار)، همزاد.....

برای تفصیل بیشتر رک: «فهرست لغات و ترکیبات» در پایان کتاب.

این توجه و عنایت به «لفظ» و «صورت» موجب دشواری کلام وی شده باشد. در این جا ذکر این موضوع را نیز لازم می‌داند که نویسنده کتاب با آن که یقیناً تمام حکایتها را از کتابهای عربی یا فارسی که پیش از روزگار زندگانی وی یا در عصر او نوشته شده بوده است اقتباس کرده، ولی نظر بنده آن است که مؤلف پندپیران کارش از حد يك مترجم یا کسی که حکایتهایی را از کتب مختلف برگزیده و بین الدفتین، به عنوان کتابی جدید، عرضه کرده باشد فراتر می‌رود. چه وی بی شک در کار نویسندگی نیز صاحب سبك و اسلوبی خاص است. و این حقیقت را آشنایان به نثر فارسی دری هم از مطالعه این کتاب در می‌یابند و هم از مقایسه آن با دیگر نوشته‌های صوفیانه و منبری نظیر: شرح تعرف، اسرار التوحید، منتخب روتق المجالس، بستان العارفین و تحفة المریدین، مجالس مولانا جلال الدین رومی و.... که در اختیار همگان قرار دارد.

❦ ایجاز سخن؛ کوتاهی و استقلال جمله‌ها

یکی از مهمترین اختصاصات نثر این کتاب ایجاز کلام است که تقریباً در تمام موارد توجه خواننده را به خود جلب می‌کند. نویسنده در این کتاب مقصود خود را با کمترین الفاظ و در قالب کوتاه ترین جمله‌هایی که مستقل است بیان می‌کند و به همین سبب است که کمتر می‌توان در حکایت‌های این کتاب جمله‌ای را حذف کرد بی آن که به سلسله ارتباط و قایع لطمه‌ای وارد شود. چه جمله‌ها در کمال ایجاز و با نظم منطقی در پی هم قرار گرفته است. هر جمله برای بیان معنای

مورد نظر، نقشی روشن بعہدہ دارد کہ حذف ہر يك از آنها سخن را ناقص می سازد۔ با آن کہ ارائہ چند مثال، از نظر کثرت شواہد، کسار سادہ ای نیست ذیلًا بہ ذکر چند نمونہ اکتفا می کند۔

«پس خلق روی از شہر بیرون نہادند و بہ وادی سباع شدند و از چپ و راست نگاہ کردند۔ خواجہ ابوالحسن نوری را رحمۃ اللہ علیہ دیدند کہ در زمین گوری کندہ بود و آن جا فرو شدہ بود و بخفتہ بود۔ مردمان شہر اورا بر آوردند و براسبی نشانند و بہ شہر بردند و بہ خانۂ من فرود آوردند۔ چون روزی چند بر آمد ، قصد رفتن کرد و گفتم...» (۱۹)۔

«او را پیش خود خواند و بنگرست و گفت: ای غلام، خواہی کہ ترا بخرم؟ گفت: من بندہ ام، مرا با خواست و اختیار چہ کار؟ گفتم: چہ نامی؟ گفت: ہر چہ خوانی۔ گفتم: چہ کار کنی؟ گفت: آنچہ فرمایی۔ گفتم: چہ جامہ پوشی؟ گفت: آنچہ پوشانی۔ گفتم: چہ خوری؟ گفت: آنچہ دہی۔ با خود اندیشیدم کہ این غلامک سخت زیرک است وی را بخرم۔ پس بہا کردم و اورا بخریدم و بہادادم» (۱۴۲)۔

«عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گفت کہ: در روز گار ابوبکر رضی اللہ عنہ يك سال باران نیامد و نبات نرست و غلہ گران گشت و قحط اندر ہالم پدید آمد کہ آن را وصف نتوان کرد۔ مردمان جمع شدند و بہ نزدیک ابوبکر صدیق شدید و گفتند: یا خلیفۂ رسول اللہ، می بینی کہ حال ہر چہ جملہ است۔ دعا کن تا مگر خدای عزوجل خلق را راحتی پدید آرد۔ ہنوز شب نشدہ بود و آفتاب فرو نشدہ بود و آفتاب بلند

بود که کاروانی در رسید از شام و جمله مزدوران امیر المؤمنین عثمان بودند رضی الله عنه» (۱۰۲).

«گفت: خداوند را بر زمین خانه‌ای است که من ندیده‌ام؟ سر بر کرد و گفت: خدایا مرا به خود راه نمودی و از میان بیگانگان بیرون آوردی و بر گزیدی و به خدمت خویش مشغول کردی، و تسرا در دنیا خانه‌ای است، مرا ننمودی؟ این بگفت و از پیش من برخاست....» (۱۳۹).

«خواجه ذوالنون مصری گوید: روزی در شهری می‌رفتم و طهارت کردم. چون از طهارت فارغ شدم چشمم بر کناره کوشکی افتاد، کنیز کی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده با جمال نیکو. خواستم که با او سخن گویم و او را بیازمایم. گفتم ای کنیزك، که رائی؟ گفت: ... مصری را. پس گفت: چون از دور پیدا شدی، گفتم: دیوانه‌ای. چون فراز رسیدی و طهارت کردی، گفتم: عالمی. چون از طهارت فارغ شدی، گفتم: عارفی. چون بحقیقت نگاه کردم، نه مجنون، نه عالمی و نه عارفی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگر عالم بودیتی، به نامحرم نگاه نکردیتی، و اگر عارف بودیتی، بدون حق تعالی به کس دیگر ننگرستی. این بگفت و نا پیدا شد» (۱۳۹).

❦ مکالمات

بعلاوه همچنان که قبلاً نیز اشاره گردید نویسنده «پند پیران» در موارد متعدد در ضمن حکایتها، مکالمه و گفتگوی بین دو تن را در کمال اختصار و بطور بسیار زنده نقل کرده است. در این گونه موارد

پس از آن که مکالمه کنند گان در دو جمله نخستین به خواننده معرفی می شوند، جمله های بعد به یکی از چند شکل زیرین آغاز می گردد:

الف — با ذکر الفاظ «گفتم»، «گفت»، «گفتند» به توجه به این که طرف مکالمه يك تن است یا بیشتر :

«.... گفتم: چه نامی؟ گفت: هر چه خوانی. گفتم: چه کار کنی؟ گفت: آنچه فرمایی. گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی. گفتم: چه خوری؟ گفت: آنچه دهی» (۱۴۲).

«... بانگ زدند و گفتند: تو کیستی و این جا چه می کنی؟ گفتم: بگوئید که: این جوان کیست؟ گفتند: پسر ملك بصره است» (۵۸).

ب — جمله هایی که هر دو طرف مکالمه ادا می کنند تنها با لفظ «گفت» شروع می شود و خواننده باید از سیاق عبارت دریا بداند که گوینده هر جمله کیست:

«خضر علیه السلام از آن جوان پرسید که: بالشکریان هیچ صحبت داری؟ گفت ندارم. گفت: پدرت داشته است؟ گفت آری. گفت: از پدر هیچ میراث یافته ای؟ گفت: آری» (۹).

«در راه کودکی پیش آمدش سربرهنه. گفت: تو فرزند کیستی؟ آن کودک گفت: من پدر ندارم و یتیمم. و گفت: پدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من او را بشناختم» (۷).

ج — در مکالمه گاهی به جای «گفتم» لفظ «گفت» آورده است:

گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی. پیر بر من نگرست، گفت: بدان شرط که تا من زنده باشم با کس

نگویی. گفت: نگویم. گفت: منم سفیان بن سعید الثوری، رحمة الله علیہ»
(۷۲).

«پس گفتم: هرولی و ابدالی کہ در زمین است، تو مراورا شناسی؟ گفت: بلی، شناسم. گفت: نام ایشان به جایی نبشته هست و وپدید هست کہ ایشان چند تنند و قصه ایشان چگونه است؟ گفت: چون پیغمبر...» (۱۹۱).

د - در چند مورد همین کلمه «گفت» یا «گفتم» نیز از آغاز جمله‌ها حذف شده است:

«پس چون شب در آمد، گفتم: جامه خواب باز افکن تا بخفتیم. گفت: یا خواجه، تو شبها بخفتی؟ گفتم بلی.

- خداوند تو هیچ نخفتد؟

گفتم: نه، کہ خواب در صفات او روا نیست» (۱۴۵).

«پس گفتم: مردم کہ باشند؟

- آن کہ در مسجد شونیزیه باشد کہ من شب و روز در رنج ایشان

گرفتارم...» (۸۵).

«ملك گفت: ويحك، چه طب دانی؟

- درد گناه را علاج کنم و جراحت معصیت را مرهم توانم کرد.

- بیار تا چه داری.

گفتم: ای ملك، به نشاط و طرب مشغول شده [ای]» (۵۸).

❦ لحن مجلس گویان

دربارخی از حکایتها لحن کلام نویسنده، شیوهٔ بیان مجلس-
گویان را به یاد خواننده می آورد که از آن جمله است آغاز یکی از
حکایت‌های مربوط به ابراهیم ادهم:

«آن جوانمرد جوانمردان، امیر محتشم ابراهیم ادهم رحمه الله
علیه، امیر بلخ بود، ملک و ملک زاده بود، و سبب توبهٔ وی آن بود که
روزی به شکار رفته بود و خر گوری در پیش افکنده بود و تیر در کمان
نهاد و از قفای وی اسب می تاخت. زمانی بود، خر گور روی بازپس-
کرد و به زبانی فصیح گفت: ای ابراهیم، لهدی خلقت و بهدی اُمرت؟
ای ابراهیم، ترا از بهر این آفریده اند و به این فرموده اند تا تو بر اسبی
نشینی و کمان به دست گیری و چون من بیچاره ای در پیش گیری؟ چون
ابراهیم این بشنید...» (۵۳).

❦ مناجات‌ها

«همه شب خلقان بیارامیدندی و او نیارامیدی، و او بر بام آمدی
و بر خویشتن نوحه کردی و مناجات کردی و همی گفتی که: ای رازدان
بندگان، ای دوستدار تایبان، ای غمگسار مفلسان، می دانی حال من و
اضطراب من می بینی، برضعیفی و بیچار گسی من رحمت کن و بر دل
غمگین من ببخشای و به فضل خود گناهان من عفو کن و جان من به
دیدار خود شاد کن.»

«روشنایی دیدم که از آن جا می تافت. فراز رفتم، آوازی حزین

می آمد، مناجات می کرد و می گفت: ای خدای مهربان، و ای پادشاه جاودان، همراه ازها تودانی و همه حالها تودانی. شب در آمد و خلق بیارامیدند و هر کسی به مراد خویش رسیدند. دنیا طلبان دنیا را گرفتند و عقبی جویان عقبی را گرفتند. این سیاهک را دست گیر که دستگیر ضعیفان تویی و یاری ده غریبان تویی. این ضعیفک را به مراد رسانی...» (۱۴۲-۱۴۳).

❧ ضبط کلمات واحد بصورت های گوناگون و مختصات دستوری متفاوت در موارد مشابه

مطلب دیگر که در اسلوب نویسندگی مؤلف کتاب پند پیران جلب توجه می کند استعمال کلمات واحد با ضبط های مختلف و مختصات دستوری متفاوت در موارد مشابه است. یعنی همان شیوه ای که در آثار نویسندگان قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم هجری نیز به چشم می خورد. چه هنوز در جنب زبان محاوره، زبان ادبی (زبان استاندارد) بوجود نیامده بوده است و نویسندگان بناچار به همان صورتی که سخن می گفته اند «چیز» می نوشته اند. به همین جهت خواننده در کتاب پند پیران با صورت های مختلف يك کلمه که اکثر ابدال در آنها راه یافته - روبرو می شود و از آن جمله است:

اسپرغم، سپرغم. اسپست، سپست. استخوان، استه، خسته. استدن، ستدن. استور، ستور. استون، ستون. اشتر، شتر. اوام (:قرض)،

وام. پانجده، پانزده. پیره زن، پیرزن^۱. چوب تیر، چوبه تیر. دهان، دهن. دیگ، دی (: دیروز). رخساره، رخسار. رستاق، روستاق. شازده، شانزده. فریشته، فرشته. کابین، کاوین. کاشکی، کاشک. مرقع، مرقعه. نوشنه، نبشته. هشده، هجده....

چنان که گذشت این موضوع منحصر به الفاظ نیست بلکه در مورد قواعد دستوری نیز مصداق دارد. مؤلف این کتاب - برخلاف نویسندگان قرن ششم هجری به بعد که عموماً در هر مورد يك قاعدة خاص دستوری را مراعات می کرده اند - چون هنوز قواعد معینی برای زبان بوجود نیامده بوده و آداب نویسندگی از این نظر گاه نیز در زبان فارسی کاملاً «شکل» نگرفته بوده است، در مورد واحد چند قاعدة دستوری را ملحوظ داشته است که ذکر آنها، حتی فهرست وار، بر طول این مقدمه می افزاید. بدین جهت باز کر چند شاهد خواننده را به آنچه در ذیل عنوان «اختصاصات دستوری» به بعد در این مقدمه آمده است راهنمایی می کند.

بکار بردن «را»

«می گفتم: من خدای را عزوجل دوست دارم. کسی که خدای عزوجل

دوست دارد، آدمیان را چگونه دوست دارد» (۱۳۰).

بکار بردن «چنان»

۱- کثرت استعمال این کلمه با ضبط «پیره زن» در نسخه اصل موجب

گردید که ضبط نسخه اصل، مانند دیگر کلمات مذکور در این قسمت، در چاپ حاضر مراعات شود.

«عبدالله چنان بدید ازجا بشد و پیشتر رفت» (۱۴۶).

«جوانمرد چون چنان بدید، متحیر بماند» (۱۶۷).

ضمیر برای غیرذیروح

«درهمه ملك وى گليمى داشت.... و درشب دوتا كردى بدو

خفتى» (۱۱۰).

«دلو پر زرآمد... گفت: برو كه آن از آن تواسست، برگیر»

(۱۶۹).

فعل دروجه شرطی

«گفت: اگر دیوانه بودى، طهارت نكردى، و اگر عالم بودى،

به نامحرم نگاه نكردى، و اگر عارف بودى، بدون حق تعالى به كس

دیگر ننگرستى» (۱۴۹).

«گفت: اى جوانمرد، اگر در وقتى دیگر بودى، توانستم»

(۱۱).

فعل امر

«چون مرا بشویى هم در این كهنگك مرا دفن كن و هیچ كفى

دیگر در من نكنى. و آنكه رنجى بر خود برسم و این مصحف و انگشتى

من به نزدك امیرالمؤمنین هارون الرشید بر، وى را بگو كه...» (۵۱).

«گفتم: به خدای كه بگو کیستى. گفت...» (۷۱).

«گفتیم: به حق آن خدایى كه ترا آفرید كه بگوئى كه آن جوانمرد

كه بود» (۱۷۹).

«و» زائد در آغاز جمله‌ها

در این کتاب در بسیاری از موارد جمله‌ها با «و» آغاز گردیده‌اند. است که این «و»ها با توجه به اسلوب نگارش نشر فارسی - در گذشته و حال - زائدمی نماید. اما بسبب آن که تعداد این گونه جمله‌ها کم نیست استعمال این گونه «و» را نباید به خطای کاتب نسخه نسبت داد. بلکه بکار بردن آن را باید از جمله اختصاصات سبک یا لهجه نویسنده کتاب دانست. اینک چند مثال:

«منصور گفت: بایستادم و گوش باز کردم، و می گفت: خداوند من،... این معصیت که بر من رفت، بدان نخواستم که ترا خلاف کنم، و هوای نفس مرا بفریفت و شهوت طبع آرزو گرفت.....» (۳۰).

«نیم شب آوازی شنیدم که : دوستی از دوستان خدای تعالی تن خود را به زندان کرده است بهوادی سباع. و او را اندر یابید پیش از آن که بهوی بلایی رسد» (۱۹).

«كودك گفت: من پدر ندارم و یتیمم. و گفت : پدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من او را بشناختم» (۱۷).

«مردی بود از بزرگان او را وهب الوردالمکی گفتندی. و هیچ چیز نخوردی تا اصل آن ندانستی» (۱۱).

«ودیناری زر داشت که از حلال فتوح کرده بود. و قضا را آن در میان راه از وی بیفتاد» (۱۳).

«گفتم : ای جوانمرد، وقتی خرما از تو خریدم و يك خرما به

زمین افتاده بود، پنداشتم که از آن من است» (۱۴).

«گفت: شبی از خواب در آمدم، خود را گفتم: خیز، که وقت در آمد. و نفس پاره‌ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن. و توقف کردم چندان قدر که کسی گوید...» (۱۵).

«پیر جوال بنهاد و سیم بر کشید. و دانگی و حبه‌ای بود» (۱۸).
«بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و به چهار سوی-
گاهی آمدم...» (۴۹).

«چنین گفتند که: همچون بیمار که زود علاج نیابد، زود هلاک شود،
و هر که پند و حکایت پیران نشنود دین را زود به باد بردهد» (۵).
«پنجمبر... گفت: پارسایان و بزرگان را زیارت کنید تا سیاه-

دلی خود نبینید. و این کتاب بریست باب نهاده است...» (۵).
«مردی بود از تابعین که او را مرعون بن الاجوع خواندندی
رحمة الله علیه، و پیوسته همه ساق وی آماسیده بودی از بسیار نماز
که می کرد» (۲۱).

«اکنون از پارسایان جز گفتاری نشنوی و از شریعت جز اسمی
نبینی. و هر که رستگاری جوید و خواهد که دین سلامت ببرد باید که
در اهل روزگار خود ننگرد» (۴).

✽ آرایشهای سخن

موازنه و سجع

در این کتاب نویسنده در مواردی انگشت شمار - بیشتر در

مقدمه کتاب - به موازنه و سجع نیز پرداخته و با این کار بر زیبایی نثر خود افزوده است. در اکثر این گونه عبارتها سجع بر کلمه‌های فارسی قرار دارد که گاه رابطه یا حرفی، نظیر «ردیف» در نظم، پس از سجع تکرار شده است. در این عبارتها برخی موضوعهای دیگر هم که بر تناسب الفاظ می‌افزاید مورد توجه نویسنده بوده است. ولی این موضوع را باید افزود که رعایت سجع هرگز موجب تکلف کلام نگردیده است. اینک چند شاهد:

الف- پایه سجع بیشتر بر کلمات فارسی قرار دارد و رابطه یا حرفی نیز پس از سجع تکرار شده است:

«ثنا و ستایش مرخدای را که آفریدگار جهان است و آفریدگار همه جانوران است، دارنده زمین و آسمان است، ملك كامكار كامران غیب‌دان عیب پوش بنده نواز» (۳).

«گفتم: بلی: ای پسر، که توبه پذیرنده است گنهکاران را و آمرزنده است عاصیان را و فریادرس است درماندگان را» (۵۹-۶۰).
«گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مردان است، انس اندو- هگنان است، شفای دل مؤمنان است» (۱۴۵).

ب- پایه سجع بر فعل قرار گرفته است همراه با تکرار برخی از کلمات:

«گفت: عصایی دارم که بدان تکیه زنم و انبانی دارم که در او توشه نهم و کاسه‌ای دارم که در او طعام خورم و مطهره‌ای دارم که در او آب خورم» (۱۱۳).

«ای ابراهیم، ترا از بهر این آفریده‌اند و به این فرموده‌اند تا تو بر اسبی نشینی و کمان به دست گیری و چون من بیچاره‌ای در پیش گیری؟»
(۵۳).

ج- پایهٔ سجع بر الفاظ عربی قرار گرفته و برای مراعات سجع فعل در پایان جمله‌ها نیامده است:

«بیافرید عالم را به حکمت و روزی داد همهٔ خلق را به قسمت و پیرورانید خلق را به نعمت و به سوی مسلمانی راه نمود به منت، همهٔ گناه ماعفو کند به رحمت» (۳).

«مرا به قیامت کجا خواهند برد؟ سوی دوزخ با حسرت و ندامت یا سوی بهشت با ناز و کرامت؟» (۳۵).

«خدای تعالی خلق را بیافرید به قدرت و باز امر کرد به طاعت و نهی کرد از معصیت» (۴۵).

تجانس لفظی

«گفت: من هوای خویش برای رضای خدای تعالی بگذاشتم، بعوض آن مرا در هوا بنشانده است» (۸۲).

«نهر نامر در این روز آخرین کاری توانی کردن» (۲۴).

«پیر را دید بر سدر، وی غزّ می فروخت» (۱۹).

تشبیه

«وقتی آن سید سیدزاده، حسین علی رضی الله عنهما، جایی می رفت، چهارصد [تن] از محتشمان و صحابه گرد وی می رفتند، و وی

در پیش می رفت.... اندر میان قوم چون ماه چهارده اندر میان ستارگان»
(۴۲).

«کنیز کی دیدم که می آمد چون ماه و آفتاب» (۵۸).

«و آن پسر که چون یک دانه مروارید بود، خود را در پای پدر
می افکند و می گریست» (۴۸).

«هر یکی هفتصد جامه پوشیده، هر یکی از رنگی دگر، چون
رشته در یاقوت کشیده چگونگی خوب نماید، بر تخت نشسته» (۱۳۳).

ترکیب استعاری

«آواز داد که: روشنایی چشم من، یحیی، در میان شما هست
یانه؟» (۲۸).

«و گفت: ای جان مادر، ای چشم و چراغ مادر وای گم شده
مادر....» (۴۸).

«جوانمرد چون چنان دید، متحیر بماند و علم شادی از جان وی
بر آمد، گفت....» (۱۶۷).

اغراق

«این می گفت و چون سیل آب از چشم وی می رفت» (۵۲).

«و چندان باران بیارید که هیچ کس چنان باران ندیده بود
همچنان که سرمشک بگشایی» (۷۴).

التفات

«سهل بن عبدالله تستری رحمه الله علیه گوید: وقتی قصد حج

کردم و در راه بیمار شدم.... چون بهتر شدم.... چنان که عادت بیماران باشد يك گرده گرم مرا آرزو کرد.... در ساعت مردی دیدم... گردهای گرم بردست گرفته و پاره‌ای کباب بر آن نهاده.... اندر پیش من نهاده.... من پیش گرفتم و بکار بردم... و سر در راه نهادم و برفتم. چون پیشتر شدم، شب در آمد و جهان تاریک شد و ابری بر آمد و رعد و برق جستن گرفت و چندان ببارید که هیچ کس چنان باران ندیده بود همچنان که سرمشك بگشایی و سهل می‌رفت چنان که قطره‌ای باران به‌وی نیامد « (۷۳-۷۴).

«گفت: امیرزاده را بگو که این بیچاره دل در کار تو کرده است، هر زمان از هجر تو جان می‌دتم» (۱۳۷).

✽ مترادفات:

نویسنده در مواردی که بسیار نیست از کلمه‌های مترادف و در یکی دو مورد نیز از جمله‌های مترادف استفاده کرده است:

الف- مترادفات لفظی: سودمند و نافع تر (۵)، می‌مردند و هلاك می‌شد (۱۰۷)، عاقل و خردمند (۱۴۳)، بی‌همتا و بی‌مثل و مانند (۱۷۱)، الم و رنج (۱۷۲)، مصلح و پارسا و بسامان (۱۵۳)، اندوهناک و غمگین (۵۱)، عفو کنی و درگذاری (۳۶)، عفو کن و درگذار (۴۲)، مفلس حال و درویش (۱۰۰)، زاد و توشه (۹۷)، تشویر و خجالت، بانگ و نفیر، ظالم و جابر، حد و اندازه، لهو و بازی، نشاط و طرب.

ب- مترادفات جمله‌ای: «حال بروی شوریده گشته بود و روز گارش مشوش شده».

❦ جمله‌های نا هموار

در این کتاب حداکثر در یکی دوسه مورد می‌توان جمله‌هایی از نوع «مقصود او محصول نمی‌شد»، «به صدقات و نذر قیام نمودند»، «چون به حد بلوغ رسید»، «جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواصلت او رغبت می‌کردند...» یافت که با اسلوب عمومی نگارش کتاب از نظر محدود بودن نسبی الفاظ عربی مغایر می‌نماید:

«وقتی در بصره، مردی خداوند مال، مقصود او محصول نمی‌شد تا بعد از مدتی دراز حق تعالی او را فرزندی بداد بصورتی هر چه زیباتر. پدر و مادر او شادمان شدند و به صدقات و نذر قیام نمودند و سجده شکر آوردند. بعد از مدتی پدر وفات یسافت و پسرک یتیم بماند. چون به حد بلوغ رسید، چنان خوب روی بود که خوبان را بدو تشبیه کردند، و او پیوسته برقع فروهشته بود تا روی او را کسی ندیدی. جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواصلت با او رغبت می‌کردند و دختران بدو عرضه می‌کردند...» (۱۳۱-۱۳۲).

❦ آیات قرآنی، احادیث و عبارتهای عربی

در این باب اشاره به این موضوع کفایت می‌کند که طرز استعمال آیات قرآنی و احادیث و عبارتهای عربی منقول از پیران و سایر بزرگان در این کتاب با دیگر نشرهای ساده صوفیانه فرقی ندارد.

الف- مقدمه کتاب با چهار آیه قرآنی و یک عبارت عربی آغاز-

شده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم. وبه نستعين و عليه نتوكل. الحمد لله رب العالمين. والعاقبة للمتقين. فلا عدوان الا على الظالمين» (۳).
ب- در متن کتاب این گونه عبارتها کثرت بطریق نقل قول آمده-
است بمنظور تأیید یا تأکید موضوعی که در عبارت فارسی قبلاً مطرح-
گردیده است:

«ویکی از علما چنین گفته است: [هر] که هر روز همچندان که
سبعی از قرآن، پند پیران نشنود و حکایت پیران نخواند، دلش سیاه
گردد و هر چند معصیت کند، باک ندارد. و اندر خبر آورده اند از رسول
صلی الله علیه وسلم: القلب العاصی بعید من الله» (۵).

«گفت: این زمین بساط خدای عزوجل است چنان که: والله
جعل لكم الارض بساطاً. و مرا محل آن نیست که بر بساط چون او ملکی
با کفش روم» (۶۶-۶۷).

ج- عبارت عربی بمنظور فوق بی جمله ای که دال بر نقل قول
باشد آمده است:

«او به هیچ کس نماند و هیچ کس به وی نماند. او را به کس حاجت
نیست و هیچ کس را به او زحمت نیست و صفات او را چگونگی نیست
و ملکش را خوف نیست و عالم را جزوی صانع نیست، لیس کمثله شیء
وهو السميع البصير. عالم الغيب والشهادة العزيز الحكيم» (۳-۴).

د- نخست عبارت عربی آمده است و سپس ترجمه و شرح آن
به زبان فارسی:

«و گفت: من یشتري الطيب بالطيب؟ که خرد این هیزم حلال به سیم حلال؟» (۵۵).

«حسین رضی الله عنه... گفت: یا اخی، هل لك حاجة اقضيها او لك دين او ديه؟ گفت: ای برادر، ترا چه بوده است که چنین دلتنگ هستی؟ اگر ترا دل مشغولی افتاده است با ما بگو. و اگر حاجتی داری، تا حاجت تو روا کنم، و اگر وامی، تا بازدهم، و اگر گرسنه ای، که مرد گرسنه دلتنگ باشد، تا ترا طعام دهیم و اگر....» (۴۲-۴۳).

ه — عبارت عربی بی ترجمه فارسی آمده است:

«حسین رضی الله عنه روی سوی یاران کرد و گفت: نحن الجبال القواصف لا تززعنا العواصف» (۴۳).

«در میان ایشان آمد و گفت: هل فيكم رجل خراساني يقال له ابرهيم ادهم؟ گفتند: بلی، هست بدین صفت که تومی گویی» (۵۴). «شقیق گفت: ای جوانمرد، پاره ای نزدیک آی. گفت: السمع والطاعة. پیش وی شد» (۶۷).

و — درباره استعمال عباراتی نظیر: صلی الله علیه وسلم، رضی الله عنه، علیه السلام، رحمة الله علیه، صلوات الرحمن علیه، قدس الله روحه، حق سبحانه و تعالی، والله اعلم، اللهم ارزقنا، اللهم ارزقنا فی الدنيا والاخرة، اللهم ارزقنا برحمتك، السلام عليك، عليك السلام، سبحانه الله، حق عز و علا در این کتاب ذکر هر گونه توضیحی را زائد می داند چه طرز بکاربردن این عبارتها در پند پیران با دیگر کتابها تفاوتی ندارد.

✽ شعر فارسی و تازی

در این کتاب تنها در يك مورد دو بیت فارسی و در سه مورد
جمعاً پنج بیت عربی بطریق نقل قول آمده است.

دو بیت فارسی را غلامکی دیوانہ خواندہ است: «بگو کہ این
غلامک سیاہ می گوید کہ مرا از خان و مان بر کنندی و از خویش و اقربا
وزن و فرزند دور افکنندی و ذل بندگی در من کشیدی و نام دیوانگی بر من
نهادی، دست و پای و گردنم در غل کشیدی. این ہمہ بامن کردی، بدان
کردی کہ روزی بر زبان من رفت کہ ترا دوست دارم، شعر:

ای بی خبر از دو دیدہ پر نم دوست

پر خون کردی دلی کہ مهر تو در اوست

با دوست بگو کسی چنین کار کند

کز غم بکشی ہر کہ ترا آرد دوست؟» (۱۵۰)

دو بیت زیر را ابراہیم ادہم پس از مرگش پسرش خواندہ :
«ابراہیم را طاقت نہاند، برخاست و روی سوی کوی کرد و این بیت
می گفت:

هَجَرْتُ الْخَلْقَ طَرّاً فِي رِضَايَا وَ اِيْتَمْتُ الْعِيَالُ لَعْنِ اَرَايَا

فَلَوْ قَطَعْتَنِي فِي الْحُبِّ اِرْبَا لَمَاحَنَ الْفَوَادِ اِلٰى سِوَايَا» (۵۶)

این دو بیت را نیز ذوالنون خواندہ است: «پس ذوالنون را وقت

فرو گرفت. [گرد] آن خفته می گشت و این بیت می گفت:

يَا رَاقِداً وَالْجَلِيلُ يَحْرُسُهُ مِنْ كُلِّ سَوْءٍ يَدْبُ فِي ظَنَمِ

كَيْفَ يَنَامُ الْوَعِيدُونَ [عَنْ مَالِكٍ] يَأْتِيكَ مِنْهُ فَوَائِدُ النِّعَمِ» (۶۲)

بیت زیر را کنیزی خطاب بہ مولای خود گفتہ است: «گفت
پس شرم نداری کہ خداوند تو بیدار باشد و نخسبد و تو در مشاہدہ
دیدار او پای دراز کنی و بخفتی؟ آنکہ این بیت گفت:

عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ دَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَامُ» (۱۴۵)

۴- اختصاصات دستوری

اسم

شیوة جمع بستن کلمات

* کلمه‌های عربی بیشتر با «ان» یا «ها» جمع بسته شده‌است

الف: جمع با «ان»

خلقان، رسولان، شهیدان، ضعیفان، طبییان، ظالمان، عاصیان،
عوانان، عیالان، غازیان، غریبان، فاسقان، قاریان، کافران، کریمان،
مبارزان، محتشمان، مسلمانان، مطربان، مطیعان، مظلومان، مفلسان،
مقریان، ملکان، منجمان، مؤمنان، مهندسان، ندیمان....

ب- جمع با «ها»

جراحته‌ها، حالها، حفره‌ها، خیمه‌ها، سلاحها، سلسله‌ها. صفها،
ضیعتها، طاعتها، طبقها، عصابه‌ها، عیبه‌ها، غرفه‌ها، قباله‌ها، مالها، معاملتها،
وصیتها، هدیه‌ها....

* جمع بستن برخی از کلمه‌های جمع عربی با «ان» یا «ها»

ابدالان، اصحابان، اعضاها، الحانها، جواهرها، ضیاعها.

* جمع بستن کلمات منسوب با «ان»
آدمیان ، انصاریان ، جوهریان ، جهانیان ، حاجیان ، حوریان ،
مصریان.

* جمع بستن کلمه «مولا» با «گان»
مولاگان.

* برخی از جمعهای عربی نیز در این کتاب بکار رفته است
الف- جمع با «ین»
اولین، آخرین، تابعین.

ب- جمع با «ات»
اوقات، تحیات، حکایات، خرابات، درجات، درکات، صدقات،
صلوات، ظلمات، غزات، کرامات، مخلوقات.

* ج- جمع مکسر
احبا ، احوال ، ادویه ، اصحاب ، اقربا ، اکابر ، اوتاد ، اولیا ،
تصاویر ، خدم ، حشم ، رؤسا ، زهاد ، صحابه ، عباد ، عرفا ، علما ، کبایر ،
کفار ، ملوک ، نجبا ، وجوه ، وزرا.

* جمع بستن لفظ «مردم» با «ان»
مردمان.

* جمع بستن لفظ «امت» با «ان»
امتان .

* جمع بستن کلمه «پای» (:پا) با «ان»
پایان.

* جمع بستن «کس» با «ان» و «ها»
کسها ، کسان.

* جمع ضمیر اشاره «این» و ضمیر استفهامی «کی» با «ان»
«اینان کیانند؟»

اسم نکره

به جز افزودن «ی» نکره به آخر اسم، به دوشکل زیرین نیز اسم
نکره بکار رفته است:

* یکی + اسم

«مرا یکی شربت شیر توانی دادن تا مگر این تشنگی فرو نشیند؟»
(۱۴۰).

«با خود اندیشیدم که مرا دوستی چندین سال است تا بمرده است،
یکی بار به زیارت وی شوم» (۱۸۷).

* یکی + اسم + یاء نکره

«چنان که يك ذره‌ای بیماری به وی نماند».

مصدر، حاصل مصدر و اسم مصدر

* افزودن یاء مصدری بر کلمات عربی

امامی، امیری، سقایتی، صعبی، ضعیفی، عظیمی، کریمی،
لطیفی، ملکی، منافقی.

* افزودن یاء مصدری بر مصدر عربی
سلامتی.

* استعمال مصدر عربی

سلامت.

* بکار بردن نشانه «یت» مصدری

طفولیت.

پسوند «ك»

* کثرت استعمال پسوند «ك» به معانی گوناگون

امشبك، قرصك، پسرک، غلامك، زنبيلك، آبك، كهنگك،
رنجك، شترک، سياهك، ضعيفك، مرغك، خرك، بارك، گاوك، استورك،
دخترک، خواهرک، فرزندك، اوامك، (اوام: وام + ك) چيزك، پيغامك،
درويشك، انبانك، پاركك، كرمك، سيمك، شغلک، جوانك،
زندانيك.

ضمير

* «اين» پیش از اسم خاص یا اسم معرفه

«وجواني بود سخت پارسا و با اين بشردر صحبت بودی» (۸).
«و اين صالح مرئی مردی بود از علمای بصره» (۶۴).
«اتفاق افتاد که اين کفشگر دل را در کار پسر امير کرده بود....»
اين اديب از گفتار او پسر کفشگر را از ديبرستان بيرون کرد» (۱۳۶-
۱۳۷).

* «او» برای غير ذيروح

«درهمه ملك وى گليمی داشت.... و در شب دوتا کردی و
بدو خفتی» (۱۱۰).

«چون صبح بدميد، از گور بيرون آمد و خاك بر او پوشيد»
(۱۴۶).

«گفت: ای شکم، مرا به جایی می آوری که عيب مسلمانان
می کنند؟..... و سه روز روزه نگشاد عقوبت او را» (۴۱).

* «آن» برای غیر ذیروح

«دلو پر زر آمد... گفت: برو که آن از آن تست، بر گیر» (۱۶۹).

«بر سر گور او رقعهای یافتند سبز... آن را برداشتند» ۱۷۷-

(۱۷۸).

* «این» برای ذیروح (انسان)

«ملك فرمود که: این (یعنی پسر) را بر سر کوهی بلند برید

و از آن جا فرو افکنید» (۱۷۱).

«مادر این (یعنی پسر) حامله بود و این را در شکم داشت» (۹۷).

* «آن» برای بیان مالکیت

«کنیز کی از آن او گفت: ای ام المؤمنین....» (۱۰۲).

* «از آن» به معنی بدان جهت، از آن جهت

«گفت: ای پدر، جنازه عمر بن عبدالعزیز آوردند. حق تعالی

همه شهیدان را فرمان داد که به جنازه وی حاضر شوید. و من نیز بدان

مشغول بودم، از آن مرا ندیدی» (۱۸۷).

* ضمیر شخصی به جای ضمیر مشترك

«بار خدایا، به رحیمی تو مرا عفو کنی و از این قرص مرانپرسی

روز قیامت» (۱۲).

«گفت: بار خدایا،... به کریمی و رحیمی تو که وی را عفو کنی»

(۸۳).

«گفتم: خدایا، به خدایی تو که بدین بنده ضعیف رحمت کن

و بامن از دو کار یکی بکنی» (۷۴).

«واگر يك تن از ایشان روی به دنیا کند ، از نور دو رخساره
او ماه را محجوب کند» (۱۳۳).

* ضمير مشترك + ضمير شخصى متصل

«وی را بخواند و بر کنار خودش بنشاند» (۱۸۴).
«ابراهیم گفت: سوزن خودم باید . آن ماهی آن سوزن خودش
بیاورد» (۵۷).

* مقدم داشتن مضاف الیه بر جمله و ذکر ضمیر مربوط به آن پس از مضاف
«عثمان رضی الله عنه روزی غلامی از آن او بسی ادیبی بکرد و
اورا بگرفت و گوش بمالید» (۴۳).
«سفیان ثوری رحمه الله علیه در حال جوانی پشت وی دوتا شده
بود و گوژ شده» (۳۱).

«رابعة بصری رحمه الله علیها عادت وی آن بودی که هر شب
چهارصد رکعت نماز بکردی و زیادت تر» (۲۴-۲۵).

بترتیب به جای: «روزی غلامی از آن عثمان رضی الله عنه ...»،
«پشت سفیان ثوری رحمه الله علیه در حال جوانی دوتا شده بود....»،
«عادت رابعة بصری رحمه الله علیها آن بودی که....».

* ضمير متصل

«قومی را دید که مرده ای را دفن می کردند. پیامد و نظاره می کرد.
و در گور که مرده درش می نهادند، می نگرید و بسا خود می گفت».

واندر آن گور افتاد، و او را بر آوردند و بر آن تخت، که مرده برش

آورده بودند، نهادند و به خانه بردند» (۳۳).

«ترا می گویم: اگر بنده منی، فرمان بایدت برد» (۴۳).

«واز بس زاری که کرد، اگر ببینی بازش شناسی» (۶۰).

«اورا پیش خواندم تا بر منش عرضه کرد» (۱۴۴).

«هرچند جهد کردند که انگشت اورا بر گیرند، نتوانستند،

همچنانش دفن کردند» (۱۷۷).

صفت

* تقدیم و تأخیر صفت

الف: تقدیم صفت

«ما آن پارسامرد را انصاف ندادیم» (۱۰۰).

«مسکین زید اندوهناک شد» (۱۵۶).

«محتاج دیگر پیراهن نبود» (۱۶۵).

«نگر تا مگر در این روز آخرین کاری توانی کردن واز

کرده گناه عذری توانی خواست؟» (۲۴).

ب: تأخیر صفت

«روزی چند مرا تعهد کرد» (۷۳).

ج: تقدیم و تأخیر صفت در يك عبارت

«کافری دیگر از دیگر جانب زوینی بینداخت» (۱۲۶).

* صفت نسبی

مین، ن: جویین، پشمین، آهین، پیشین، چرکن.

ینہ: پشمینہ.

* صفتہای مرکب

مند: دردمند، حاجتمند، یارمند: «اورا یارمندی کردند» (۱۰۱).

ناک: اندوهناک، چرکناک.

گین، گن: اندوهگین، غمگین، اندوهگن.

کار: کامکار، بزہکار، مزدور کار.

گار: آمرز گار.

* صفت مؤنث: دریک مورد برای لفظ فارسی «دختر» صفت مؤنث آورده است

«و اورا دختری بود بالغه پاکیزه» (۱۳۸).

* افزودن «تر» نشانه صفت تفضیلی بر کلمه «اولی»

«ندا آمد که: یایحیی، من اولیترم به رحمت کردن و من سزاوارترم بر بخشایش کردن» (۱۸۵).

* «بیش»، «کم»، «به» به جای «بیشتر»، «کمتر»، «بہتر»

«گفت او دریک هفته یک روز بیش بدر نیاید» (۵۰).

«و شما به کم از آن می خواهید. من معامله با حق تعالی کنم» (۱۰۳).

«با چشم من به قیامت سزای آن است که اورا خواهد دیدن،...
و اگر نخواهد دیدن، کور به» (۱۳۰).

* اسم فاعل با پسوند «نده» و نیز به شکل مرخم یا مخفف

الف: آرنده، برنده، پدید آرنده، نالنده.

ب: بد کنان (- و بد کاران)، بنده نواز، دستگیر، رازدار، عیب-
پوش، غیب دان، کامران، نصیحت کن، وام خواه، باری ده.
ج: «خوار» و «خواره» مخفف «خوارنده»: شیرخواره، آرزو خوار،
آرزو خوارگان (جمع: آرزو خواره).

* صفت با پسوند «-انه»

«نظاره کردم، آن پسرک دیدم بر اسبی نشسته و سلاحی تمام
پوشیده و نیزه‌ای مبارزانه بر دست گرفته» (۱۳۴).
«من بر اثر وی برفتم محرابی دیدم شادمانه شدم»
(۷۱).

«گفتم: ای دختر، بیا و جامه ملکانه درپوش و به خانه پدر باز شو»
(۱۳۹).

پس قبا و جامه شاهانه بیرون کرد و در گردن وی افکند» (۵۴).

* صفت‌های متعدد برای يك موصوف به طریق تنابع اضافات

«ملك كامكار كامران غيب‌دان عيب‌پوش بنده‌نواز» (۳).

«گفت: آورده‌ام پیغام خداوند آسمان و زمین، آن عزیز مهربان
بی نیاز بردار غیب دان عیب‌پوش رازدار بنده‌نواز که می‌فرماید»
(۶۶).

«گفت: یا امام مسلمانان، فرزندی داشتم جوان نیکوروی سیام
موی دلربای» (۴۷).

* صفت‌های متعدد برای يك موصوف بی حرف عطف و بی اضافه

«از گوشه خانه برنایی بیرون آمد نیکو ثقا، نیکو جامه، بابوی خوش» (۱۲۳).

* عبارتهای توصیفی با صفت مفعولی^۱

از اختصاصات قابل توجه در اسلوب نگارش این کتاب آن است که نویسنده به هنگام توصیف افراد یا مناظر، بیش از آثار مشابه، عبارتهای توصیفی با صفت مفعولی - کوتاه یا بلند - بکار برده است. این گونه عبارتها بیشتر پس از یکی از صیغه‌های «دیدن»، «بودن» و امثال آن آمده است که آنها را می‌توان در چند نوع مختلف به شرح زیر تقسیم کرد^۲:

الف: موصوف + فعل + عبارتهای توصیفی + جمله بعد

«معروف کرخی رحمة الله علیه بروی بگذشت و او را دید بر دار کرده و به سنگ کشته. رحمتش بر وی آمد» (۸۳).

«مردی دیدم ایستاده و میزری در میان بسته و دو چشم در هوا کرده. گفتم که...» (۱۸۴).

«در بگشادند. او را دیدند مرده و شسته و در کفن پیچیده و روی به قبله خوابانیده. متحیر بماندند...» (۱۷۷).

«غلامکی دیدم سیاه، بند برپای نهاده، دستها در زنجیر بسته، غل بر گردن نهاده، از دور که چشم او بر من افتاد...» (۱۵۰).

«و از اندرون در گاه صفه‌ای دیدم به انواع تصاویر منقش کرده و

۱ - نیز رك: قيد حالت با عبارتهای مختوم به اسم مفعول، ص. ۷۴ مقدمه

مصحح.

۲ - چون این گونه عبارتها در مورد فعل «دیدن» و نظایر آن توضیحی نمی‌دهد، صفت بشمار می‌رود.

آپنی زرین مرصع به جواهر نهاده، و جوانی خو بروی بر تخت نشسته و در پیش وی غلامان ایستاده و دو رویه سماطین زده. قصد کردم که در کوشک روم» (۵۷).

«خواهر مرا دختر کی بود در آن خانه مفلوج گشته و دست و پای شده و سالها بر جایگاه مانده. چون شب از نیمی گذشت ...» (۱۲۹).

باما در کشتی درویشکی بود با جامه‌های خلق، موی سر مالیده و نشسته و سر در پیش افکنده. همه اهل کشتی اختیار کردند که ...» (۱۵۸).

ب: موصوف + فعل + عبارتهای توصیفی + «و» + جمله بعد

«رابعه را دید سر به سجده نهاده و می گفت ...» (۱۴۷).

«چون پیشتر رفتم، کودک کی دیدم دشنه‌ای بردست و براسی نشسته

و می رفت» (۱۲۵).

«گفت: وی را دیدم بر مصلی نشسته و روی به دیوار کرده و هر دو

دست بر روی گرفته و می گریست» (۳۲).

«آن جوان را دیدم ضعیف گشته و آن روی با جمالش زرد شده و

پوست بر اندام وی خشک شده و گلیمی در خود کشیده و طواف خانه می کرد»

(۶۰).

«به ویرانه‌ای او را دریافتم در خاک خفته و ماری سیاه دیدم آمده و

خویشتن گرد کرده بر بالین ابراهیم ادهم و شاخی نرگس بر دندان گرفته

و باد می زد» (۵۷).

«چون نگاه کرد در میان آتش باغی دید خرم و خوش و درختان

سر بر سر بافته و بر شاخهای درختان آواز مرغان ساخته و زیر درختان

مرغزاری سبز پدید آمد و مصلائی باز کشیده و ابراهیم بدان مصلی ایستاده

و نماز همی کرد» (۱۲۰-۱۲۱).

«کوشکی را دیدم رفیع و درگاهی بلند برداشته و پرده‌ای منقش فرو-
هشته و بر در کوشك خدم و حشم و سوار و پیاده صف کشیده و از بیرون میدانی
ساخته و خیمه‌ها زده و حاجبان به رسم درگاه ملوک ایستاده . و از اندرون
در گاه صفه‌ای دیدم» (۵۷).

«پس نگاه کردند، مردی را دیدند ریسمان در میان بسته و جامه‌های
خلق پوشیده و پای برهنه و پاره‌ای خرقه به سر افکنده، بالا دو تا گشته،
چشمهای وی از گریه در مفاك افتاده ، اشکم از گرسنگی بر پشت خشك شده
و يك پشته خار بر پشت گرفته و می آمد و می گفت» (۵۵).

ج- بندرت عبارتهای توصیفی بسیار طولانی نیز در این کتاب آمده است
«چون این آیت بر خواند، دانشمند آغاز کرد و تفسیر این گفتن
گرفت که: در بهشت کوشکها و غرفه‌ها باشد اهل بهشت آن
کوشك را می بینند..... هر کوشکی را سیصد در باشد برابر حجرهٔ
سید علیه السلام..... در هر کوشکی تختی نهاده از یاقوت سرخ و بر هر
تختی هزار فرش افکنده از نور، و پیش هر تختی هزار جوی می و آب، و بر هر
تختی حوری نشسته از چهار عطر آفریده: از سر تا کتف از کافور، و از کتف
تا سینه از عنبر، و از سینه تا زانو از مشک اذفر، و از زانو تا پای از زعفران تر.
و هریکی هفتصد جامه پوشیده هریکی از رنگی دگر چون رشته در یاقوت
کشیده - چگونه خوب نماید - بر تخت نشسته و از پس پشت او هزار مشاطه
ایستاده و گیسوهای او راست می کند و همه مجمرهای بخور و تخته‌های جامه
و حقه‌ها برداشته. و اگر يك تن از ایشان روی به دنیا کند ، از نور دو
رخسارهٔ او ماه را محجوب کند» (۱۳۲-۱۳۳).

عدد^۱

* ضبط این اعداد قابل توجه است

۱- در برخی از کتابهای دستور زبان فارسی «عدد» را مبحثی مستقل
شمرده اند. سه موضوعی که در این جا مورد بحث قرار گرفته مربوط به مباحث
صفت یا قید است.

سیوم (: سوم)، پانجده (: پانزده)، شازده (: شانزده)، هشده (: هجده). در این متن «شانزده» و «هجده» نیز بکار رفته است.
 * اعداد ترتیبی، از اول تا سوم، به چند صورت استعمال شده است:

یکی، و دیگر، و سدیگر (۵۰).

یکی، دیگری، سدیگر (۶۴).

اول، دوم، سدیگر (۶۸).

یکی، دوم، سیوم، (۹۸).

* اعداد توزیعی مختوم به «یگان»

«و کنیزکان یگان یگان فرستاد تا با وی کس نماند» (۶۴).

«خروش در میان خلق افتاد و بانگ برخاست، صدگان و دویستگان

و هزارگان می گفتند: گرویدیم به خدای این کودک» (۱۷۲).

قید

* قید کیفیت:

کلمه‌های «نیک»، «سخت» و «عظیم» بصورت قید کیفیت

بکار رفته است

«چون در وی نگریستم از بس ضعیف گشته بود نیک باز شناختم»

(۶۰).

«اندیشیدم که این مرد سخت بزرگمردی است» (۶۲).

«وجوانی بود سخت پارسا و با این بشر در صحبت بودی» (۸).

«گفت: خداوندِ کارِ عظیمِ کریم است. مرا شرم آمد چیزی خواستن»
(۱۵۴).

* قید حالت (صفت + انه)

«در پیش صف مبارزان در آمد و طواف می کرد مبارزانه که
آن را وصف نتوان کرد» (۱۳۴).

* قید حالت (ریشهٔ فعل + ان)

ابر بر آمد و عالم ابر گرفت و مردم شادی کنان باز گشتند» (۸۲).
* تکرار قید حالت (ریشهٔ فعل + ان)

«گفت: می ترسم که امروز عقوبت‌های خدای عزوجل آورده-
است به چندین بی‌حرمتیها که من کرده‌ام. و ترسان ترسان آمد تا به
درسرای» (۶۶).

چون نمار شام شد، ترسان ترسان می آمد تا درخانه» (۱۵۳).
* «باز» برای قید زمان

«گفت: سید را از من درود ده و بگو از آن روز باز که این
آیت فرود آمد که هر چه بر من آب بود بگریستم» (۱۹۰).
* قید بیان علت (از برای - را، از بهر - را)

«اورا گفتند: چرا چندین نماز کنی و رنج برخود نهی؟ گفت:
از برای سرخ رویی روز قیامت را» (۱۴۸).

من از بهر راست کردن سوگند اورا آسمان و زمین را برهم زدم
و دنیا را خراب کنم» (۱۴۲).

«و در کشتی بازرگانان بودند که مالهای بسیار از هر نوعی می-
بردند از بهر تجارت را» (۱۵۸).

قید کیفیت (معادل مفعول مطلق در زبان عربی)

«و یاد کن از هول آن ساعت که دوزخ حاضر کنند و یسک غریب دن
بغرد و یک دمیدن بدمد و همه دشت قیامت دود و تاریکی گیرد» (۵۹).
«و اگر یک نگرستن به دوزخ نگرستبتی» (۳۰).

* قید حالت با عبارت‌های مختوم به اسم مفعول^۱

الف- فعل + قید + جمله بعد

«حبیب عجمی رحمة الله علیه به در صومعه ایستاده بود، شیخ
حسن را دید که می آمد دلش از جای شده، چون فراز رسید....» (۹۵).
«گویید که: همان شب سید راضی الله علیه وسلم به خواب دیدم
که می آمد براسی تازی نشسته و حله ای از نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده
و قضیبی از نور در دست گرفته و نعلینی از نور در پای کرده. پیش دویدم و
گفتم....» (۱۰۳).

«شیخ پیره زنی را دید که می آمد موی کنده و روی خراشیده و جامه
خود پاره کرده و خروشان و بر روی زنان. شیخ گفت....» (۴۷).

ب- فعل + قید + «و» + جمله بعد

«شب دیگر همان جوانمرد را دیدم که می آمد روی پوشیده و
دلو بیاورد» (۷۲).

«عبدالله به خواب دید مصطفی راضی الله علیه وسلم با ابراهیم
خلیل علیه السلام که می آمدند بر براقها نشسته و می گویند که...»
(۱۴۷).

۱- نیز در عبارت‌های توصیفی با صفت مفعولی، ص ۳۷، مقدمه مصحح.

ج- فعل + «و» + قید (یا احتمالا ماضی بعید با حذف فعل معین) + جمله بعد
 «وی در پیش می رفت و عمامه جد بر سر نهاده و شمشیر پدر حمایل
 کرده اندر میان قوم چون ماه چهارده اندر میان ستارگان» (۴۲).
 د- فعل + «و» + قید (یا ماضی بعید با حذف فعل معین) + «و» + جمله
 بعد.

«به نزدیک من رسید و گرده ای گرم بر دست گرفته و پاره ای کباب
 بر آن نهاده و کوزه ای آب سرد بیاورد و اندر پیش من نهاد» (۷۴).

فعل

* «فعلهای پیشوندی» که در این کتاب بکار رفته بسیار است

الف- با پیشوند «اندر»

اندر آمد، اندر شوم، اندر گذاشتم (: عفو کردم)، اندر گذشت
 (: سپری شد)، اندر گذشت (: مرد)، اندر یابید.

ب- با پیشوند «باز»

باز آمدم، باز افتاد، باز ایستاد، باز پرسد، باز خوردم، باز شو،
 باز دادم، جواب باز داد، باز داشت، باز داشته ام، دست باز دار، باز رسان،
 باز رانم، باز شوی، وضو باز کردم، باز کرد (جامه از تن-)، باز کنیم
 (آشتی شما-)، باز گیرم، باز گفت، باز مانم، (از خدمت تو-)، باز نهاد
 (پشت به دیوار-).

ج- با پیشوند «بر»

بر آسای، بر آمد (روزی چند-؛ پیش صفها-)، بر آوردی

(دست-)، بر آرد (تا آب-)، بر انگیزی، بر بست، بر بستند (مرا-)،
 بر پرید، بر پوشید، برجستم، برخاست (خروش-)، بر خواندم، برداشت
 (دست-)، بر رسته، بر کردم (سر-)، بر کشیده بود (دامن-)، بر کشیدند
 (بیخهای خود از جای-)، بر گرفتند، بر گیر، بر مگیر، برگشت
 (گرد حجره-)، بر گماشته است، بر نشانیدی، بر نشستن.

د- با پیشوند «در»

در آمد، در افتاد (از پای-)، در بسته بود (گاو-)، در پوش، در-
 پوشیدم، در پیچیدن، در پیوستند (حرب-)، در خواهم، در رسانی،
 در رفتند، در رسید، در سپردی (مرا به جان-)، در گذشت (قافله-)، در-
 گرفت (باران-)، دریافتم (در ویرانه ای اورا-).

ه- با پیشوند «فراز»

فراز رفت، فراز کردن (: بستن).

و- با پیشوند «فرو»

فرو نیاید (به خانه من-)، فرو افکنید. فرو ایستد، فرو بارید،
 فرو چکیدی، فرو خفت، فرو رفتم (در کوی-)، فرو رفت (به گور خود-)،
 فرو ریختند، فرو شدی (آفتاب-)، فرو شکست، فرو کشید (نقاب بر روی-)،
 فرو گرفت (ردا از گردن-)، فرو گرفت (وقت-)، فرو گرفتم (چشمهای
 وی-)، فرو مانده ایم، فرو نشست، فرو نشستم (- و دست بروی نهادم)،
 فرو نشیند (تشنگی-)، فرو نگرستم، فرو نگرست، فرو هشتی (پرده-).

ز- بایشوند «فرو»

فرو آمدن (فرو آمدی، فرو آمدم، فرو آمدند، فرو آتی،
فرو آییم)، فرو آورند.

ح- بایشوند «ها»

ها گیر.

* فعلهای مرکب

تعداد فعلهای مرکب از یک جزء عربی و یک جزء فارسی در این کتاب
قابل ملاحظه است. از مصدرهای زیر صیغه‌هایی بکار رفته است:

اضطراب کردن، بحال کردن، تحمید کردن، تسبیح کردن، تعزیت
کردن، تکبیر کردن، تناول کردن، تهلیل کردن، تهنیت کردن، ثنا گفتن،
جراحت کردن، جولان دادن، جهد کردن، خصومت کردن، دفن کردن،
صدقه کردن، طلب کردن، طهارت کردن، عید کردن، فوت شدن، متواتر
شدن، محجوب کردن، مخاطره کردن، مظفر کردن، معالجه کردن، مکاتب-
کردن، موأنت کردن، میعاد نهادن، نفقه کردن...

* صیغه‌های مضارع و امر از مصدر «خفتن»

در زبان فارسی سه مصدر: خوابیدن، خسبیدن و خفتن و مشتقات آنها
به معنی واحد بکار می‌رود با این تفاوت که در زبان رسمی و ادبی از مصدرهای
«خوابیدن» و «خسبیدن» تمام صیغه‌ها استعمال شده است در صورتی
که از مصدر «خفتن» صیغه‌های مضارع و امر و اسم فاعل و صفت فاعلی و
امثال آن نیامده است، با این استثناء که بسیار بندرت فعل امر از مصدر «خفتن»

به شکل «بخفت (= بخواب، بخسب)» در چند متن منشور و منظوم فارسی استعمال شده است^۱.

اما در این کتاب علاوه بر صیغه‌های مختلف از «خوابیدن» و «خسبیدن»، از مصدر «خفتن» نیز صیغه‌های گوناگون اعم از ماضی و مضارع و امر آمده است و چنین معلوم می‌گردد که در لهجه مؤلف کتاب این طرز استعمال رایج بوده است. مثال:

«ذَقَسْ گفتم: کشتی مرا. گفتم: بیاسای و خوش بخفت» (۱۶).

«گفتم: چگونه به خواب پردازم و چگونه خفتم؟ که اگر به روز

بخفتم رعیت من ضایع شوند...» (۲۱).

«گفتم: جامه خواب باز افکن تا بخفتیم. گفت: یا خواجه، تو شبها

بخفتی؟ گفتم: بلی.

— خداوند تو هیچ خفتد؟

گفتم: نه، که خواب در صفات او روا نیست. گفت: پس شرم—

نداری که خداوند تو بیدار باشد و نخسبد و تو در مشاهده دیدار او پای

دراز کنی و بخفتی؟» (۱۴۵).

«گفت: یا رسول الله، من دیوانه نیم و با ایشان کینه ندارم، ولیکن

نماز خفتن نمی‌کنند و می‌خفتند» (۱۹۰).

* خفتیدن

از این مصدر يك بار صیغه ماضی مطلق بکار رفته است

۱ — «گفت: مرا آرزو آمد که برای تخت بخفتم. گفتا: بخفت. گفتا: ترسم

که خداوند این ییابد و بامن خشم گیرد». تاریخ بلعی، ص ۱۳۰

«زن چون چیزی ندید، اختی خصوصت کرد و خاموش گشت .
آن شب هردو گرسنه خفتیدند و موافقت همدیگر کردند» (۱۵۴).

* باء تأکید

الف - صیغه‌های گوناگون افعال، درمـواردی که کم نیست ،
باباء تأکید بکار رفته است

«گفتند: خیز، که خلیفه مسلمانان بمرده است» (۲۳).

«پس خادم را گفت: موی من بدیدی؟ گفت : آری ، بدیدم .
بفرمود که حجام را بیارند. بیاوردند» (۱۱۸).

«از همسایه ریسمانی و تیشه‌ای بستدم و به کوه رفتم و يك پشته
هیزم بیاوردم و به چهار دانگ سیم بفروختم و يك انار شیرین بخریدم
و بیاوردم» (۹).

«چون روز ببود، خواجه ده قفیز جو بدو داد» (۱۴۴).
ب- دریکی دومورد باء تأکید با «می» نیز آمده است
«گفتند: یا رسول الله، دیوانه است و ما را می بکشد و لگدمی زند»
(۱۹۰).

* حرف نفی

الف- فاصله شدن کلمه‌ای بین حرف نفی و فعل یا رابطه
«روز دیگر بر گور او نبشته آمد به خطی که نه خط آدمیان بود:
مات....» (۱۷۷).

«گفت این سگ نه از این زمین است» (۱۰۵).

«گفتند: گمان بد مبر کہ این نہ کسی کُشته است» (۶۸).

ب۔ آمدن حرف نفی پیش از فعل معین در صیغہ ماضی بعید
«آن کس کہ خایگینہ خورده بود، پاپش بہ آب فرو رفت . و آن
یکی کہ خورده نبود بر سر آب برفت» (۱۸).

* برای ساختن فعل نہی پیش از فعل امر حرف «م» افزوده است

«گفت: ای جوانمرد، پردہ ما مدر» (۱۰۶).

«امیر المؤمنین رضی اللہ عنہ نامہ ای برایشان فرستاد کہ: رسم
گبر کی مکنید، این رسم بگذارید» (۱۰۹).

* فعل در وجہ شرطی و التزامی بہ شکل بکار رفته است:

الف۔ با افزودن «ئی» بہ دوم شخص مفرد ماضی مطلق

«اگر تو پارسای بودیتی، این چنین نکردی» (۷۶).

«گفت: ای شیخ، آن مال بستدیتی ہر چند ترا بدان حاجت
نبود، باری بہ درویشان صدقہ کردیتی» (۸۱).

«اگر مادر را نیز بہ ما سپردیتی، باز بہ تو سپردیمی» (۹۷).

«گفت: اگر دیوانہ بودی، طہارت نکردی، و اگر عالم بودیتی،
بہ نامحرم نگاہ نکردیتی، و اگر عارف بودیتی، بدون حق تعالی بہ
کس دیگر فخر بستیتی» (۱۴۹).

ب۔ با افزودن یاء مجهول

«گفت: ای جوانمرد، اگر در وقتی دیگر بودی، توانستی» (۱۱).

اگر مادر را نیز بہ ما سپردیتی، باز بہ تو سپردیمی» (۹۷).

«اگر وقتی بادی برخاستی یا رعد غریدن گرفتی یا برق جستن گرفتی،
اورا دل از جای بشدی و هفت اندامش لرزیدن گرفتی» (۳۵).

ج- استعمال دو نشانهٔ مذکور در یک عبارت

«به عزت و جلال من که اگر فردوس من بدیدیتی، چندان بگریستیتی
که تو تن بگداختی و جان از تو جدا شدی از شوق آن، و اگر یک نگریستن
به دوزخ نگریستیتی، رود از چشم تو روان شدی و از بدل پلاس، آهن
پوشیدیتی» (۲۹-۳۰).

د- بی افزودن نشانه‌ای

«گفت اگر دیوانه بودی. طهارت نکردی» (۱۴۹).
* افزودن یاء مجهول به آخر فعل برای بیان آرزو و آملی
«می‌گفت: کاشکی مادر مرا نژادی تا این محنت و بلا پیش من
نیامدی» (۳۴).
«گفتم: سبحان الله، کاشك خنك تر بودی تا اورا دفن کنیم»
(۱۸۰).

* افزودن یاء مجهول به آخر فعل در بیان رؤیا
«جوانمردی دیگر گوید: شبی در خواب دیدم که خوانی
نهادستی و....» (۱۸۳).

* ماضی استمراری به شکلهای زیر بکار رفته است

الف- فعل + یاء مجهول

«رابعة بصری رحمة الله علیها عادت وی آن بودی که هر شب

چهارصد رکعت نماز بکردی و زیادت تر . چون صبح بدیدید، مانده گشتی ، هم در آنجا بنشستی و سر بر زانو نهادی چنان که چشمش در خواب شدی . پس برجستی و باخود گفتی: ای تن ، تا کی به کاهلی نحسی؟» (۲۵).

ب- «همی» + فعل

«پسر بگریخت و به دارا سلام آمد و روی اندر بیابان نهاد و همی رفت» (۹).

ج- «همی» + فعل + یاء مجهول

«بر خویشتن نوحه کردی و مناجات کردی و همی گفتی که: ای رازدان بندگان...» (۶۵).

د- «می» + فعل

«قومی را دید که مرده ای دفن می کردند . پیامد و نظاره می کرد. و در گور که مرده درش می نهادند، می تگرید و بسا خود می گفت» (۳۳).

ه- «می» + فعل + یاء مجهول

«وهفده سال بود تا آن جوانمرد در آن کوهها میزد و می فروختی و بهای آن به درویشان صدقه می کردی و شب و روز در مسجد شدی و به دو قدم ایستاده بودی و خدای تعالی را عبادت می کردی. (۵۴).

* صیغه امر

۱- فعل امر

الف- باء تأکید + ریشه فعل

« به خانه رو، و تنور بزرگ را نیکو بتاب و آتش بسیار بکن تا سرخ شود» (۱۱۶).

« اکنون بعضی از آن مانده است، بستان و ببر ».

ب- ریشه فعل

« گفت: رو، و بدان کوه شو و بگو که رسول، صلی الله علیه وسلم، می گوید که ما را آب ده..... می گوید ما را پاره ای آب ده. گفت: سید را از من درود ده...» (۱۹۰).

« گفت: برو که آن از آن توست، برگیر، و بار دیگر دلو در چاه انداز» (۱۶۹).

ج- دو شکل فوق الذکر در يك عبارت

« گفت: رو و بدان کوه شو و بگو که رسول صلی الله علیه وسلم می گوید که ما را آب ده. فراز کوه شدم و گفتم که: رسول علیه السلام می گوید ما را پاره ای آب ده. گفت: سید را از من درود ده و بگو از آن روز باز.....» (۱۹۰)

« ما را یاری ده و دهان به گوش من نه و بگوی بر سر گور من بنشین و به بانگ بلند بگوی آنگاه دست بردار و بگوی» (۳۶).

د- ریشه فعل + ی

« گفت: چون روز آدینه نماز دیگر بکنی، روی به قبله کنی تا آنگاه که آفتاب فرو شود» (۱۹۱).

ه- سه شکل گوناگون در يك عبارت (ریشه فعل، ریشه فعل + ی، باء تأکید + ریشه فعل)

« و چون مرا بشویی، هم در این کهنک مرا دفن کن و هیچ کفنی

دیگر در من نکنی و آنگه رنجی بر خود گیر و این مصحف و انگشتی
من به نزدیک امیر المؤمنین هارون الرشید بر، وی را بگو که...» (۵۱).
و- می + ریشه فعل (برای بیان استمرار)

«مرا وصیت کرد به سه چیز: اول چون روح از من جدا شود،
رسمانی در گردن من کن و مرا در خانه می کش و می گوی: این است
بد مرد و پلید کار و گریخته از درگاه حق» (۶۸).
«گفتم: خواهی. گفت: چون روز آدینه نماز دیگر بکنی، روی
به قبله کنی تا آنگاه که آفتاب فرو شود و می گوی: یا رحمن،
یا رحیم، یا الله» (۱۹۱).

۲- در جمله های قسمی و دعائی

الف- ریشه فعل

«گفتم: خدایا،... به خدایی تو که بدین بنده ضعیف رحمت کن»
(۷۴).

ب- باء تأکید + ریشه فعل

«گفتم: به خدای که بگو کیستی. گفت...» (۷۱).
«گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی»
(۷۲).

ج- ریشه فعل + ی

«اگر دوستی تو با این «واحد» حقیقت است، به حق دوستی او
که بر این آتش فروشوی» (۱۱۶).
«و تو می دانی که کار من بدان جای رسیده است که از گرسنگی
مردار بر من مباح است. بار خدایا، به رحیمی تو مرا عفو کنی و از این

قرص مرا نپرسی روز قیامت» (۱۲).

« به عزت تو که بر من رحمت کنی و همین ساعت جان من برداری» (۱۴۶).

« گفت: بار خدایا، به حرمت آن که در [سر] من است که مرا نومید نکنی.... از برای ایشان باران فرستی» (۷۹-۸۰)

د- باء تأکید + ریشه فعل + ی

« گفت: ای سوار، به حق آفریدگار که بگویی تانو کیستی» (۱۶۷).
« گفتیم: به حق آن خدایی که ترا آفرید که بگویی که آن جوانمرد که بود» (۱۷۹).

ه- دوشکل موناگون در يك عبارت (ریشه فعل، ریشه فعل + ی)

« و می گفت: ای خدای مهربان ... این سیاهك را دستگیر... این ضعیفك را به مراد رسانی» (۱۴۲-۱۴۳).

و- سه شکل از چهار صورت فوق الذکر در يك عبارت (ریشه فعل، باء تأکید + ریشه فعل + ی، ریشه فعل + ی)

گفتم: خدایا،... به خدایی تو که بدین بنده ضعیف رحمت کن و با من از دو کار یکی بکنی. یا آرزو از دل من برگیری یا مراد من حاصل کنی و آنچه می باید در رسانی» (۷۴).

* برخی از صیغه های «بایستن» و «شایستن»

«اگر نخواستی، نبایستی داد» (۱۰۰).

«و چیزی که بایست خریدن، بخریدند» (۱۰۱).

«بانگی شنیدند میان آسمان و زمین همه خلق بشنودند

و متحیر گشتند، گفتند: چه شاید بود؟» (۲۴).

«اکنون مرا می گویند: رو، که مارا نشایی» (۳۱).

«منشور تو نمی شنوند و بر آن کار نمی کنند. چه بنده تو شاید بودن» (۱۷۴).

«و این زن را گفتند: . . . اگر دوستی تو با این «واحد» حقیقت است، به حق دوستی او که بر این آتش فروشوی زن گفت: شاید» (۱۱۶).

* علاوه بر لفظ «مبادا» کلمه «نباید» نیز به همین معنی آمده است

«زنی دیدم با جمال نیکو می آمد برابر من. من اسب را راندم، گفتم: نباید که ابلیس باشد که بر من کیدی کند» (۱۲۵).

* با آن که فعل «پوشانیدن» در این کتاب استعمال شده است^۱، فعل «پوشیدن» نیز به معنی متعدی بکار رفته است

«تو لحظه ای ترقف کن تا من دل را در طبقی کنم و سرپوشم و پیش تو فرستم. تو همچنان سرپوشیده نزدیک امیرزاده بری» (۱۳۷).

* مصدر مرکب به جای مصدر ساده: به جای مصدر ساده «پختن» مصدر مرکب «پخته کردن» نیز بکار رفته است^۲

«چون زن نان پخته کرد، قصد کرد که از خانه بیرون آید» (۱۶۴).

* جمله های دعائی

الف- صیغه دعا، با افزودن الفی پیش از حرف آخر صیغه سوم شخص مفرد مضارع

«خدای تعالی ترا راحت دو جهانی ارزانی کناد، و چنان که مرا راه نمودی، خدای تعالی ترا رحمت دو جهانی دهد و در بهشت برین

۱- «گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی» (۱۴۲).

۲- فعل مرکب به جای فعل بسیط، جلال متینی، مجله دانشکده ادبیات

مشهد، سال چهارم، شماره چهارم، ص ۴۱۰-۴۲۱.

[بر] تو گشاده کناد « (۴۸).

ب۔ صیغہ دعا، با افزودن دو الف

« گفت: شرم بادا مر آن کسی را کہ چنین خداوندی دارد و
بیازارد « (۶۳).

« گفت: شرم بادا ترا از خویشتن « (۶۶).

ج۔ با حذف صیغہ دعا

« در وقت هر دودست و هر دو پای من درست شد، و بر من هیچ
اثر بیماری نماند. من خواهر را گفتم مژده بر تو « (۱۲۹).

* صیغہ مضارع از مصدر «بودن»

« گفت: درامت من مردی خواهد بود، اورا عمر اصغر گویند،
حق تعالی اورا درد دنیا برات آزادی فرستد از آتش دوزخ، و آن برات
از برگ درخت بهشت بود « (۱۷۸).

« گفت: به روز کار تو می کنم هر چه فرمایی، به شب هیچ کار
نتوانم کردن. چون شب بود، مرا دستوری ده و دست بازدار « (۱۴۲).

* صیغہ مضارع از مصدر «باشیدن»

« گفت: این چه شاید که باشد؟ به کاغذ نماند و حریر نیست که
حریر را تار و پود باشد و این رانیت « (۱۷۸).

« گفتم: کرامات انبیا را باشد علیهم السلام « (۷۰).

* هر دو صورت فوق الذکر در يك عبارت

« که از بهر او زن نخواهم مگر کسی که جمال و صورت او

نیکوتر و بہتر از او بود . اورا می گفتند: چنین ہر گز نیابی کہ از او
خوبتر در این زمانہ کس نباشد» (۱۳۰).

* فعل مجهول با فعل معین «آمدن»

«روز دیگر بر گور او نبشتہ آمد بہ خطی کہ نہ خط آدمیان
بود» (۱۷۷).

* قرار گرفتن فعل معین «خواستن»، پیش از فعل مرکب یا فعل
پیشوندی، در صیغہ مستقبل

«این ساعت، آن ساعت است کہ نامہ مرا خواهند در پیچید»
(۲۳).

«گفت: ہر دست تو کاری بزرگک خواہد پیدا آمدن»
(۱۷۰-۱۷۱).

* ماضی بہ جای مستقبل محقق الوقوع

«گفت: ای امام مسلمانان. کار من بہ آخر رسیدہ است، این
يك چوب تیر دیگر بیندازم، من نیز رفتم این بگفت و آن چوب
تیر دیگر بینداخت و کافری دیگر ہلاک کرد . کافری دیگر از دیگر
جانب زوینی بینداخت و بر پشت وی زد و از سینہ وی گذارہ کرد»
(۱۲۶).

«اکنون شما ہمہ گواہ باشید کہ آن صد شتر بار گندم کہ آوردہ-
اند ہمہ بہ درویشان و مسلمانان صدقہ کردم. پس بفرمود تا بارہا بریختند
و در خانہ بگشادند و درویشان روی بنہادند. هنوز نماز پیشین بود کہ
آن صد شتر بار گندم صدقہ کردہ بود» (۱۰۳).

* ماضی استمراری به جای مضارع التزامی

«روزی به چیز کی محتاج گشتم و کسی نبود که به بازار فرستادمی. بضرورت خود برخاستم و به بازار رفتم ... و بانگ می زدند که : زود روید و راه خالی کنید. و مرا طاقت نبود که زود برفتمی» (۱۷۵).
«و تا روز در حسرت آن بودم که چرا آن جامه نستم که کفن خود از آن ساختمی» (۷۶).

* ماضی التزامی به جای مضارع التزامی

«گفت این مسوی من است. چون غذا کرده باشی. پای اسب را بدین موی ببند» (۱۲۵).

* مضارع اخباری به جای ماضی مطلق یا ماضی استمراری

«گفت : من منشور دارم که کس به خانه من فرو نیاید. گفتند : منشور بیار. در خانه رفت و مصحف قرآن بیرون آورد و بگشاد... سرهنگ گفت : می پندارم که منشور امیرداری. پیرسر بر کرد و گفت: بار خدایا، منشور [امیر] کار می کنند و می شنوند، منشور تو نمی شنوند» (۱۷۳-۱۷۴).

* وجه مصدری

الف - وجه مصدری کامل

«ملکی بود ظالم و جابر، وقتی کوشکی خواست بیاکردن» (۱۶۹).
«استخوانی در پای او رفت و بغایت دردمند شد، چنان که پای بر زمین نتوانست نهادن ... البته پای نتوانست جنبانیدن» (۱۶۹).

«گفت: مرا اجل فراز آمد و من امروز خواهم مردن» (۱۷۸-۱۷۹).

ب - وجه مصدری مرخم

«همه خلق گرد آمدند و نظاره می کردند و هیچ کس فراز-
نمی توانست رفت (۹۲).

«اکنون ما را به عروسی اومی خوانند، توقف نمی توان کرد» (۱۰۳).

ج - در چند مورد به جای وجه مصدری هر دو فعل مانند امروز
صرف شده است

«ای خواجه، و دوزخ را می تابند، هر که امید بهشت دارد و از
دوزخ بترسد، نباید که بخسبد (: نباید خسبیدن)» (۱۴۳).

* افعال مقاربه (آینده نزدیک)

«چون از دنیا خواست شد، مردی بود از شاگردان وی، او را
عطا گفتندی...» (۲۳).

«وچندان بگریست که عقل از وی زایل خواست شدن» (۴۷).
«وپدرش ز کربا علیه السلام هر آنگاهی که مجلس خواستی گفتن...
از چپ و راست نگه کردی» (۲۷).

«چون نماز دیگران در گذشت و آفتاب فرو خواست شد...» (۹۳).
«و خلقی بسیار جمع شده، وی را سنگ و تیر می زدند و او را
بخواستند کشت» (۱۸۹).

حروف، قیود، ادات تنبیه، موصول و...

* از برای

«او را گفتند چرا چندین نماز کنی و رنج بر خود نهی؟ گفت :
از برای سرخ رویی روز قیامت را» (۱۴۸).

* از بهر

«ومی گفت : بار خدا یا، هر کس از بهر تو قربانی می کنند و ...»
(۱۲۴).

* از پس

«وازی پس پشت او هزار مشاطه ایستاده و گیسوهای او راست-
می کند» (۱۳۳).

«روزی زنی می رفت، باز نگرید، برنایی را دید از پس او می آید...
گفت: ای جوان، چرا می آیی از پس من؟ ... بضرورت از پس تو می آیم»
(۱۲۰).

«رسول را... حاجت آمد که از پس جایی شود و در آن راه هیچ
ستری نبود» (۱۸۹).

* پس (: پس از، از پس)

«پس مرگ ، پسرش به خواب دید که دامن بر کشیده بود و به-
شتاب می رفت» (۱۱۲).

* پس (: در پی، بدنبال)

«و کودکی خرد داشت شیرخواره، او را در کنار گرفت و پس
شوهر رفت» (۱۶۴).

* پس از

«یکی از بزرگان گوید : ابراهیم ادهم [را] رحمة الله علیه پس از مرگ به خواب دیدم» (۱۸۳).

* در پس

«رسول... را حاجت آمد که از پس جایی شود و در آن راه هیچ ستری نبود... پس پیغمبر علیه السلام در پس آن شد و از شغلی که بود، پرداخت» (۱۸۹).

* از پی

«من یکی از پی وی فرستادم، گفتم : مرو، تا پدرم بیدار شود» (۳۹).

* اندر، در

«گفت: این نان که می خوری گندمش از مصر آورده است و در مصر حلال کجاست؟ چرا اندر نان احتیاط نکنی، اندر خرما احتیاط کنی؟... گفت : خدایا، بر من گواه باش که هیچ طعام اندر دهان نگیرم تا آنکه...» (۱۱-۱۲).

* اندر : بر

«یحیی علیه السلام میان قوم نشسته بود و دستاری اندر سر کشیده» (۲۷).

* اینک: اکنون

«منافقان شوهر منافق او را گفتند: اینک از بلای او خلاص یافتی» (۱۱۶).

* اینک : اینست، «اینها»^۱

«من دست به وی زدم و گفتم: از بهر خدای مراراه بنمای که راه گم-
کرده‌ام. گفت : از پس من بیا... هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ
اشتریان شنیدم ... روی بازپس کرد و گفت : کاروان اینک» (۷۱).
«گفت: سی سال است تا مرا آرزوی خرمای ترست... بیاوردم
و در پیش وی بنهادم، گفتم: اینک آرزوی تو» (۱۱۷).
«.... و ستوری می‌طلبید... مردی آن جا نشسته بود، گفت:
اینک ستور، فرمای تا او را بر نشانند» (۱۰۱).
«پرسیدند که: خبر چه داری که می‌گویند امیری به شهر مامی آید.
غلام گفت : اینک امیرست» (۱۰۸).
«در راه بیمار شدم و چند گاه در کنار دیهی بماندم... روزی قومی
ابدالان بر من بگذشتند و یکی از ایشان مرا بدید. با ایشان گفت : اینک
سهل این جا افتاده است. فراز آمدند» (۷۳).

* به : نزد

«گفت : شترو کالا باز به خداوندش بر» (۹۶).

به : در

«در همه ملک، وی گلیمی داشت از پشم شتر که به روز آن
پوشیدی» (۱۱۰).

۱- امروز در لهجه مردم تهران «اینها» گفته می‌شود. رك : فرهنگ
فارسی دکتر محمد معین.

* به : در پی

«این ساعت ریسمان برداشت و به هیزم شد» (۵۴).

* به: با

«گفت : چندین سال است تا بمردم، تنم در عذاب است و جانم به دست مالک. بسهم از خواب در آمدم از هول آن تبم گرفت» (۱۸۷).
 «پسر را دید ورنایی با لباس ملکان و جمالی تمام بخرد و آهسته و زیبا و ظریف» (۵۵).

* با : به

«لکن آن معاملتها که با تن خویش کردم یکی با شما بگویم»
 (۱۵).

* باز : به، بسوی

«آن پاچه از آستین بیرون کرد و دوسه بار ببوید و باز آستین نهاد» (۱۷).

«و جهد کردند تا مگر او را باز خانه برند. هیچ سود نداشت»
 (۴۸).

«این بگفت و چشم باز هم نهاد» (۶۹).

«روی باز شاگردان کردی و گفتی: زنهار، لقمه خود نگاه دارید»
 (۱۲).

* باز : بصورت پیشاوند و فعل به معنی اعاده

صورت کامل این گونه فعلها در مقدمه و فهرست لغات و ترکیبات

این کتاب آمده است.

* باز: بصورت پیشاوند فعل، نه به معنی اعاده، به صورت زائد
 «وانگشت مسبحه را بر گلوبکشید و باز افتاد» (۱۲۵).
 «عامربن سرحیل... روزی نشسته بود. سفیهی بیامد و برابر او
 باز ایستاد و جفا گفتن گرفت» (۴۲).
 «حاتم عجب باز ماند و گفت...» (۱۹).
 «گفت: ای پسر، به حق مادر بر فرزند... که حاجت مادر روا-
 کن و از این طعام بخور و آب باز خور... گفتار مادر خلاف نکرد و آن
 طعام بخورد و آب باز خورد» (۲۹).

«به نزدیک من رسید و گردهای گرم بردست گرفته و پاره‌ای کباب
 بر آن نهاده و کوزه‌ای آب سرد بیاورد و اندر پیش من نهاد و خود برفت.
 من پیش گرفتم و بکار بردم و آب باز خوردم و سر در راه نهادم» (۷۴).

* بدون: بجز، بغیر

«ندانستم که مرا بدان می‌فرستد تا مرا به خدایی گیرند بدون
 خدای عز و جل... گفت: مرا به خدایی می‌فرستی که بدون خدای عز و
 جل مرا معبود می‌گیرند؟» (۱۰۹).

* بر: نزد، پیش

«سینهٔ خود را بشکافت و دل خود را بیرون کرد و بر طبق نهاد و
 سرپوشید و بر رسول فرستاد. رسول آن را پیش امیرزاده برد» (۱۳۷).
 «چنان که بندگان گریخته را بر خداوند خویش برند» (۳۳).

* بر اثر

«پیر برفت و جوان بر اثر وی همی شد...» (۱۹).

* به سوی

«گفت : این بگیر و به سوی وی نفقه کن» (۷۳).

* پیش : نزد

«دستور را گفت : بگو او را که : اگر دل در کار من کرده-
است، دل را پیش من فرستد... بگفت... چنین کنم... و پیش تو فرستم.
تو همچنان سرپوشیده نزدیک امیرزاده بری» (۱۳۷).

* از پیش

«زن را دید که از پیش او بیرون دوید شادمان و خندان و رخ-
بر فروخته» (۱۵۴).

* اندر پیش

«و کوزه ای آب سرد بیاورد و اندر پیش من نهاد و خود برفت»
(۷۴).

* جز از، بجز از

«می گوید : خدایی دگرست بجز از معبود شما... و دین حق
جز از این است» (۱۷۱).

* چنان : همچنان

«هر چند کوشیدم به هیچ گونه التفات بر من نکرد و به من نپرداخت.
چنان بگذاشتمش و خود بیامدم».

* چنانچه : چنانکه

«وقتی بیمار گشتم و بیماری من صعب شد و دراز کشید، چنانچه امید از حیات بر گرفتم» (۱۷۴-۱۷۵).

* چنین : چنان

«و چندانی بگریست که این همه خانه از آب چشم وی تر شده- است چنین که می بینی» (۳۲).

چنین و چنین

«گفتند : برخیز تا ترا برداریم و با خود ببریم . گفتم : مرا علتی چنین و چنین هست و خون از من همی رود...» (۷۳).

* این چنین

«گفت: مولانا، رحمك الله، این چنین حور که را باشد؟» (۱۳۳).

* چه : چگونه

«فراز رفتم. گفت : ای عبدالله مبارك. در تعجب بماندم که این مرا چه دانست» (۱۰۵).

* چند

«گفت : با کی نیست که در گذارد اگر خود چند گناه شعوانه نوحه گریست» (۶۵).

* هر چند : هر چه

«جهد کن تا هر چند زودتر خدای عزوجل ترا بدان عروس رساند» (۱۳۴).

* همین چون

«همین چون پای درون خانه نهاد، بوی عود و مشک بردماغ او رسید» (۱۵۴).

* چندان قدر

«نفس پاره‌ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن، و توقف کردم چندان قدر که کسی گوید : سبحان الله» (۱۵).

* چندان‌نی

« چون چشمش بر آتش افتاد، گریستن آغاز کرد و چندان‌نی بگریست که این همه خانه از آب چشم وی تر شده است» (۳۲)

* همچندان‌که

«[هر] که هر روز همچندان‌که سبعی از قرآن، پند پیران نشنود... دلش سیاه گردد» (۵).

* چندگاه

« گوید : وقتی صوفی بخریدم سخت نیکو و در پوشیدم. چندگاه بر آمد و به زیارت شبلی رحمة الله علیه رفتم» (۸۷).

* چندگاهی

«بعد از چندگاهی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از او سؤال کرد که آن زر چه کردی؟» (۱۱۴).

* يك چندی

«امیری بود، پسر خود را به مؤدب نشانده. این پسر يك چندی بود به نزد يك ادیب» (۱۳۰).

* زنهار

«روی باز شاگردان کردی و گفتی : زنهار، لقمه خود نگاه-
دارید» (۱۲).

را : به معنی تخصیص

«ثنا و ستایش مرخدای را که آفریدگار جهان است و...» (۳).

را : از

«یحیی معاذرازی رحمه الله علیه را پرسیدند از پس مرگ» (۱۸۴).

را : برای

«واز آن جا بیرون رفت و سه روز روزه نگشاد عقوبت او را» (۴۱).
«قصد کرد که از خانه بیرون آید تا شوهر را نان برد».

* را : به

«مرا گفت : یا بشار ، هدیه های تو هر شب می رسد» (۱۸۵).

* را : به، در

«خوف بود که وقت را آن جا نتوانی رسیدن» (۱۲۴).

* فرائر

«هیچ جایی اثر آب ندیدم. پاره ای فرائر شدم، گردی دیدم که
در هوا می رفت» (۱۴۰).

* فراز

«گفت: رو، و بدان کوه شو و بگو...، فراز کوه شدم و گفتم...»
(۱۹۰).

* فراپیش

«چون خلق پراگنده شدند ، یکی از مریدان شیخ فراپیش آن جوانمرد شد و گفت : شیخ ترا چه گفت؟» (۸۶).

«در بزدم، خواهرش فراپیش در آمد. چون مرابدید، بانگ کرد که...» (۱۲۷).

* که : تا

«واندر همه عمر وی، نان خورش وی آن بودی که وقتی نالنده شده بود و از نالندگی بهتر شده بود و آرزوی گوشت در وی افتاد چنان که عادت بیماران باشد» (۱۶).

«گفتم: ای دریغا، اگر پاره‌ای نمک بودی که با این نان بخوردیمی» (۲۰).

* که : زیرا، برای این که

«و از معصیت پرهیز کنند... تا از نعمت جاودانی باز نمانند و اندر عذاب گرفتار نشوند که کس با عذاب دوزخ طاقت ندارد» (۴).

* مگر : شاید

«نگه کردند، یحیی را علیه السلام برجای خود ندیدند، بدو گفتند: او را نمی بینیم مگر نیامده است» (۲۸)،

* نزدیک

«این کژدم اندر آمد تا نزدیک آن جوان و برجست و مار را زخم کرد» (۶۲).

* به نزدیک

«اگر قوت حلال می طلبی به بصره شو به نزدیک شیخ حسن بصری... آن مرد به بصره رفت به نزدیک شیخ حسن بصری» (۱۰).

در نزدیک

«گفت: در آمدم در نزدیک وی، او را دیدم در حال نزاع»

(۲۳).

* نیز: دیگر

«چون باز پس آمد گریان و زاری کنان و نیز با هیچ کس سخن- نگفت».

* هان

«گفتم: هان، ای تن، در خدمت خداوند خویش جان بده و اگر نه نان و آب از تو باز گیرم» (۱۵).

* هین

«گفت: هین، حق خود بر گیر و بیشتر بر مگیر» (۸۴).

* هر آنگاهی

«و پدرش ز کربا علیه السلام هر آنگاهی که مجلس خواستی گفتن...» (۲۷).

* هم اکنون

«... گفت: اینک به قادیسه رسیدم. مرا آن جا دوستان هستند، هم اکنون میزبانها کنند» (۲۰).

فعل و فاعل

* فعل جمع برای : «خلق» ، «قوم» ، «جماعت» ، «مردم» ، «رعیت»
 «خلق روی نهادند و می آمدند و قباله ها می دادند و حق خود را
 می ستدند» (۱۶۲).

«قومی بسیار با او جمع شدند... و یا، روز میعاد نهادند که بیرون-
 روند» (۱۳۳).

«جماعت اهل کشتی گویند» (۱۷۹).
 «و دیگر باره در حرب می آمد و بازی و نشاط می کرد، و از چابکی،
 مردم می ترسیدند که هلاک شود» (۱۳۴).
 «گفتم : ای ملعون، از مردمان شرم نداری ؟ گفت : ای جنید ،
 تو ایشان را مردم می گویی و به مردم می شمیری که من روز و شب
 همچون کودکان که در کوی بازی کنند، من بو ایشان بازی می کنم. پس
 گفتم مردم که باشند؟» (۸۵).

«رعیت من ضایع شوند» (۲۱).

* ضمیر مفرد و جمع برای «مردم»
 «پس گفتم : مردم که باشند؟

— آن که در مسجد شونیز به باشد که من شب و روز در رنج ایشان
 گرفتارم و از حسرت ایشان بگداختم» (۸۵).

* فعل مفرد و جمع برای «قافله» ، «خلق»
 «قافله ای در رسید و به سوی می رفتند» (۶۷).
 «خلق از گرسنگی می مردند و هلاک می شد» (۱۰۷).

- * فعل جمع برای «هر کس»، «هر کسی»، «هر آن کس» و «هیچ کس»
 «وهر کس به جایگاه خود بیمارامیدند» (۱۳۵).
 «وهر کسی به مراد خویش رسیدند» (۱۴۲).
 «وهر آن کس که در دکانها بودند، می سوختند» (۹۱).
 «آن شب از آسمان بانگ آمد که: هر آن کس که خواهید که بر
 این کشته نماز کنید، بروید و بر وی نماز کنید» (۸۳).
 «تا قیامت از پیغمبران هیچ کس به من قدم نهند؟» (۱۹۱).

* مطابقه فعل و فاعل در جمع غیرذیروح

- «در این حدیث بودیم که از چپ و راست علما برآمدند. چون
 جوق کافر در رسید» (۱۲۶).
 «نان در تنور بسته ای و تو ایمن نشسته ای و نانا می سوزند» (۱۵۹).

* فعل مفرد برای فاعل جمع ذیروح

- «وهر گاه که بر نشستی چهار هزار غلام باتو بر نشستی» (۵۶).
 «و از پس پشت او هزار مشاطه ایستاده و گیسوهای او را می کند»
 (۱۳۳).
 «آن اسبان، ایشان را در هوا پران می بردی» (۶۷).

* فعل مفرد و جمع برای فاعل جمع غیرذیروح

- «هنوز این سخن تمام نگفته بود که آن دو کوه برخود بجنبیدند
 و چون ابر در هوا ایستاد» (۱۴۱).

فاعل

- * افزودن «را» پس از اسمی (نایب فاعل) که فعل مجهول به آن

اسناد داده شده است

«پس این کتاب را جمع کرده شد اندر حکایت پیران و زهد ایشان»
(۵).

مفعول (مفعول بی واسطه)

* مر + مفعول + را (با توجه به معانی مختلف حرف «را»)

«پس گفتم : هر ولی و ابدالی که در زمین است، تو مرا و را شناسی؟» (۱۹۱).

«و هیچ چیز نیست مردین را سودمندتر و نافع تر از حکایت پیران»
(۵).

«روزی بشر مر این جوان را گفت...» (۸).

متمم (مفعول با واسطه)

* مفعول با واسطه (متمم) با دو حرف اضافه

با آن که نشانه‌های کهنگی نثر در این کتاب بسیارست ولی در آن از بکار رفتن متمم با دو حروف اضافه، به شیوه بسیار متداول در نظم و نثر کهن فارسی تقریباً شاهدهی نمی‌توان یافت. حتی در مثالهای زیر که بنظر می‌رسد مفعول با واسطه با دو حروف اضافه در آنها بکار رفته، صحیح آن است که فعل مذکور پس از مفعول با واسطه (بایک حرف اضافه) را «فعل پیشوندی» بدانیم نه فعل ساده و بسیط:

«و سبب آن بود که گاوان بگشادم، بایکدیگر جنگ کردند و یکی بهزیمت برفت به زمین همسایه اندر رفت» (۱۱).

«شیخ در آن زر درنگریست و گفت: ندانم این آن است یا نه» (۱۳).

«گفت وی کجا بدین می‌پردازد؟ چون از این جا باز گشت به هورستانی در رفت و بر اثر وی در رفتم و او را دیدم با خود خصومت می کرد که...» (۳۹).

«به ویرانه‌ای شدم بیرون شهر که گفته بودند که در آن ویرانه بجوی مگر بیابی. بدان ویرانه اندر شدم. جوان را دیدم بیمار و در آن ویرانه در خاک افتاده» (۵۰).

موارد استعمال «ای»، «یا»، «ا»

* الف - برای منادی ساختن اسم

ای + اسم

«گفت: ای جوانمرد، ترا چه آرزو می‌کند؟» (۹).

«گفتم: ای شیخ، از کجا می‌آیی؟» (۱۰).

یا + اسم

«گفتند: یا شیخ، ما این جا نشسته بودیم و...» (۱۳).

«گفتم: یا کودک، تو حربه ندانی کردن» (۱۲۵).

اسم + «ا»

«گفت: خدایا، بر من گواه باش که هیچ طعام از در دهان نگیرم

تا...» (۱۲).

گفت: بار خدایا، پرده من دریده شد» (۱۴۶).

* ب - پیش از ادات تمنی

ای کاشکی

«ای کاشکی که از مادر نژادمی تا این رنج و محنت بر من نیامدی»
(۲۲).

* ج - پیش از کلمه یا کلمات خاص برای بیان تعجب یا تأسف

ای عجباً

«گفتم : ای عجباً ! کسی که خداوند تعالی را یسار کند ، هفت
اندام سیاهش سپید شود؟» (۱۴۹).

ای سبحان الله

«... می آمد و می گریست. گفتم : ای سبحان الله ! کجا شدی،
و گفتمی او را که : مرو تا پدر بیدار شود؟» (۳۹).

ای دریغاً

«دست فراز کردم و گفتم : ای دریغاً ! اگر پاره ای نمک بودی
که با این نان بخوردیمی...» (۲۰).

طرز قرار گرفتن ارکان جمله

* فعل در آغاز جمله

«گفت : آورده ام پیغام خداوند آسمان و زمین ، آن عزیز
مهربان...» (۶۶).

«و نباشد مگر ولی از اولیای خدای تعالی» (۶۲).

«پرسیدند از حسن بصری رحمة الله علیه که...» (۳۲).

«بیافرید به قدرت و باز امر کرد به طاعت و نهی کرد از معصیت» (۴).

* تقدیم فعل بر بعضی از ارکان جمله

«اندر روزگار پیشین امیری بود ظالم و بی شفقت و بدکار».

«وازشهر بیرون رفت به طلب فرزند» (۲۸).
 «در آن جا پلاسی و غلی بود و زنجیری» (۱۲۷).
 «به دکان یحیی رو، و تو بره ای از آن من پیش اوست امانت
 بستان» (۱۲۵).
 «هیچ کس در ولایت من صدقه باید که ندهد به درویشان» (۱۵۳).

تکرار

* تکرار اسم، ضمیر، صفت

«حکایت کند که : در عالم طفولیت که به دبیرستان می نشستم ،
 پسر امیری و پسر وزیری و پسر کفشگری هم در دبیرستان مجاور بودند»
 (۱۳۶).

«و گفت: ای پسر، به حق مادر بر فرزند و به حق موی سپید من و به حق
 دوستان من که دو سال از آن شیر خورده ای...» (۲۹).
 «... چندان بگریست از ترس خدای تعالی که [آب] چشم
 وی پوست و گوشت از روی وی ببرد چنان که هر دو روی وی سوراخ-
 شده بود» (۲۷).

«و گفت : ای جان پدر ، وای شهید پدر، وای کشته دعای پدر»
 (۵۶).

«او به هیچ کس نماند و هیچ کس به وی نماند. او را به کس حاجت
 نیست و هیچ کس را به او زحمت نیست» (۳).
 «هیچ چشم چهره وی نادیده و هیچ گوش آواز وی نشنیده و هیچ
 مرد دست بر وی نیافته» (۵۹).

* تکرار فعل و رابطه

«گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مردان است، انس اندوهگنان است، شفای دل مؤمنان است» (۱۴۵).

«که اگر دیوار مسجد را گویند: زر باش، و ستونها را گویند: زبرجد باش، و خاک را گویند: مروارید باش، در وقت بپاشد» (۷۰).

«و هیچ شیرینی و ترشی نخوردی و هیچ نان خورش نخوردی و میوه تر و خشک نخوردی» (۱۶).

«او را به کس حاجت نیست و هیچ کس را به او زحمت نیست و صفات او را چگونگی نیست و ملکش را خوف نیست و عالم را جزوی صانع نیست» (۳).

«گفت: عصائی دارم که بدان تکیه زنم و انبانی دارم که در او توشه نهم و کاسه‌ای دارم که در او طعام خورم و مطهره‌ای دارم که در او آب خورم» (۱۱۳).

* تکرار جزء دوم ماضی بعید

«عطاء بن سلمی رحمة الله علیه چهل سال از شرم خدای تعالی در آسمان نگه نکرده بود، چهل سال نخندیده بود و کس او را خندان ندیده بود» (۳۵).

«دیدند که در زمین گوری کنده بود و آنجا فرو شده بود و بخفته بود» (۱۹).

* تکرار حرف

«شبانی را دیدم سیاه حبشی، پلاسی پوشیده و چوبی در دست

گرفته و رمہ ای گوسفند در پیش گرفته ومی چراند» (۱۴۰).

«در آن جا پلاسی و غلی بود و زنجیری» (۱۲۷).

«گفت : ای پسر، امگر نه آنستی که مرا سو گند به خدای تعالی دادی و امگر نه نگفتمی که سالهاست...» (۳۲).

«...غرفه ها باشد که زیر عرش معلق آفریده است بی ستون و بی علاقه و بی سلسله» (۱۳۲).

«و گفت : ای پسر، به حق مادر بر فرزند و به حق موی سپید من و به حق دوستان من که دو سال از آن شیر خورده ای» (۲۹).

«و گفت : ای جان پدر و ای شهید پدر و ای کشته دعای پدر» (۵۶).

* تکرار قسمتی از جمله

«گفتم : اینان کیانند؟ گفت : آن که در صدرنشسته است محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم ، و آن کہ بر راست وی است ابوبکر صدیق است رضی الله عنه ، و آن کہ بر چپ وی است عمر خطاب است رضی الله عنه، و این کہ بر کنار وی است عمر عبدالعزیز است رحمۃ الله علیہ» (۱۸۴).

«گفت : این فرزند من بود، این جگر گوشہ من بود و آرام دل من بود» (۵۲).

«و گفت : ای شیخ... چنان کہ مرا در راحت افگندی و از ظلمات برهائیدی ، خدای تعالی ترا راحت دو جهانی ارزانی کناد و چنان کہ مرا راه نمودی ، خدای تعالی ترا راحت دو جهانی دھاد» (۴۷-۴۸).

* تکرار یا ذکر برخی کلمات کہ زائد می نماید

* تکرار کلمه «میان»

«آواز داد کہ : برخیزید از پیش من و خالی کنید میان من و میان رسول خدای» (۱۱۷).

ولی در عبارت زیر این لفظ تکرار نگردیده است : «بانگی شنیدند میان آسمان و زمین کہ گفت...» (۲۴).

* افزودن پسوند مکان «گاہ» بہ لفظ «چهارسوی»

«بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و بہ چهارسوی گاہی آمدم...» (۴۹)

«حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ در بصرہ خانہ ای داشت در گوشہ بازار، بر سر چهارسو گاہی» (۹۲).

* افزودن پسوند «کار» یا «کار» بہ «مزدور»

«و مرا بہ عمارت خانہ حاجت بود. بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و بہ چهارسوی گاہی آمدم، نگاہ کردم، مزدوران پراگندہ بودند... گفت: این انگشتی کہ ترا داد؟ گفتم: مزدور کاری... گفت: این مزدور کار کجاست؟» (۴۹-۵۲).

«روزی... مردی سپاہی اسپست خریده بود و کسی می جست کہ آن برگیرد. نگاہ کرد، سلمان را دید گلیمی پوشیدہ، پنداشت کہ مزدور کارست. بانگ کرد وی را کہ: این سپست برگیر و بہ خانہ من بر» (۱۱۰).

حذف

* حذف رابطه یا فعل به قرینه جمله اول

«پس علاج دین در پند پیران شنیدن است و اندر حکایت ایشان نگرستن» (۵).

«بهر کعت اول سورة البقره بر خواندم و بهر کعت آخر سورة آل عمران» (۱۶).

«وا گر حاجتی داری، تا حاجت تو روا کنم، و اگر وامی، تا بازدهم» (۴۳).

«چرا نجویی نشوان بهشتی را که از سر تا پای از مشک و عنبر و کافور آفریده است و هیچ چشم چهره وی نادیده و هیچ گوش آواز وی نشنیده و هیچ مرد دست بر وی نیافته؟» (۵۹).

* حذف رابطه به قرینه جمله آخر

«گفت: یا امام مسلمانان، آن سخن در دل من کار کرده و مرا فرو گرفته است» (۴۷).

* حذف جزء دوم ماضی بعید و ماضی التزامی به قرینه لفظی

«و به یک جانب علف نهاده و به دیگر جانب آب نهاده بود و تازیانه ای از نمد ساخته و گاو را بدان می راند» (۱۱).

«دیگر روز در بازار می رفتم، در میان بازار آن مرد را دیدم که تازیانه بر من زده بود که دستش بریده بودند و در گردن افکنده و می زدند» (۱۷۵).

«گفتا: می ترسم که نباید که خدای تعالی مرا بر گناهی بدیده باشد و مرا بدان گرفته و از رحمت خود رانده باشد» (۳۶).

* حذف ضمیر متصل

«گفت : لاجرم این جا همیشه خندانم و با راحت و شادی»
(۳۵-۳۶).

* حذف جملہ جواب شرط

«این پسرک به خواهش پیش من آمد کہ : سه چوب تیر مرا دہ۔
گفتم : ای پسر، وقت این نیست کہ در این جا کسی سلاح عاریت
بگیرد۔ ولیکن اگر با من شرط کنی، اگر بہ قیامت ترا بازاری بود و در
این حرب شہادت یابی، مرا شفاعت کنی۔ اونیز پذیرفت کہ چنین کنم»
(۱۲۶)۔

کہ جملہ «سه چوب تیر ترا دہم» پس از عبارت «مرا شفاعت
کنی» حذف گردیدہ است۔

استعمال کلمات مترادف بہ جای تکرار کلمہ واحد

مؤلف برای عدم تکرار لفظ واحد، علاوہ بر آن کہ گاہ بہ حذف
کلمات مشابہ پرداختہ، در بعضی از جملہ ہا نیز کلمہ ہای مترادف بکار
برده است:

«هنوز نگفتہ بودند کہ دیوار مسجد زرگشتہ بود و استونہا زبرجد،
و خاک مروارید شدہ بود» (۷۰)۔

«چاشتگاہ شد و روز بلند گشت» (۱۵۳)۔

«چون این آیت برخواند، دانشمند آغاز کرد و تفسیر این گفتن
گرفت» (۱۳۲)۔

۳- زیادات، تخفیف، ادغام، ابدال، تلفظ خاص بعضی از کلمات

* زیادات : کلماتی که در کتابت با حرفی زیادت نوشته شده است

در کتابت بعضی از کلمات- در قیاس با کتابت امروز و دوره‌های
اخیر- حرفی زیادت بکار رفته است :

آشکارا، اسپرغم، اسپست، استدن، استورك (: + استور + ك)،
استون، اشتر، اشتربان، اشکم، اوام (: + وام) اوفتاده، دیگر باره،
پارسای، پای، پهلوی، تاره (: تار)، خدای، روی، سرای، کناره،
لرزه، دبه.

البته برخی از همین کلمات بی حرف زاید هم استعمال شده است
مانند : پهلوی، سپرغم، سپست، ستور، شتر...

* تخفیف

بعضی از کلمات به صورت مخفف بکار رفته است بی آن که
ضرورت رعایت وزن و امثال آن نویسند را بدین کار واداشته باشد^۱ :
آنگه، هر گه، جایگه، چو، گنه، نگه کردن، بیارند (: بیاورند)،

۱- رك : « ضرورت‌های شعری ، يجوز للشاعر ما لا يجوز لغيره »، جلال متینی،
در « نامه مینوی »، ص ۳۹۵-۴۰۴، تهران، سال ۱۳۵۰.

بر آورد (: بر آورد)، بُد (: بود)، تبره (: تو بره)، اندوهگن، استادگان، پذیرفته، دگر، شازده (: شانزده)، نگرستن.
 بعضی از همین کلمه‌ها به صورت غیر مخفف نیز در این کتاب
 بکار رفته است مانند: بود، اندوهگین، نگرستن...

* ادغام

ادغام حرفهای مشابه

دوستر (: دوست‌تر)، زشتر (: زشت‌تر)، سختر (: سخت‌تر)،
 سستر (: سست‌تر)، هیچیز (: هیچ‌چیز).
 برخی از همین کلمات هم بی‌ادغام بکار رفته است: بدتر،
 دوست‌تر، هیچ چیز.

* ابدال

در چند کلمه نیز در قیاس با استعمال آنها در روزگار ما «ابدال»
 صورت گرفته است:

ورنا (: برنا) کاجکی (: کاشکی)، نبشته (: نوشته)، پانجده
 (: پانزده)، کاوین (: کابین)، هشده (: هجده).
 کلمات «دم» و «نخم» به شکل: «دنب» و «خنب» نیز بکار رفته است.

* کلمات مشکول

کاتب نسخه تنها در چند مورد معدود کلماتی را با اعراب ضبط
 کرده است که حکایت از طرز تلفظ وی یا مؤلف کتاب می‌کند. این
 کلمات عبارت است از: بَلَوُح (به + لوح)، جَوَانِمَرْد، رَنَوَه، عَلاَقَه،
 جَرَدَه (: گرده).

رسم الخط نسخة خطی

- ۱- دو حرف «پ» و «ژ» در بعضی از کلمات با سه نقطه ، و حرفهای «چ» و «گ» همه جا به صورت «ج» و «ک» نوشته شده است.
- ۲- ضبط این چند کلمه قابل توجه است، طلخ ، طغار، طپانچه زدن، می طپید، غلتیدن، نبط.
- ۳- در زیر حرف «ی» عموماً دو نقطه کتابت شده است.
- ۴- کلماتی مانند: جفاهایی، آرزویی، دنیایی را بترتیب به شکل: جفاهای، آرزوی، دنیایی نوشته است.
- ۵- برخی از حرفهای نقطه دار، نقطه ندارد.
- ۶- کاتب قاعده «ذ» فارسی را مراعات کرده است.
- ۷- نشانه مد (ـ) در بسیاری از موارد نوشته نشده است .
- ۸- کلمه های مختوم به «ت» در برخی از موارد با تاء مدور «ة» (یا به شکل «ه») نوشته شده است: حسرة ، مروة، حکایة، خیانة ، عافیه، بی شفقه، نصره.
- ۹- کلمات: لقمان، ابراهیم، عثمان، حیات، تورات ، به شکل:

لقمن، ابرهیم، عثمان، حیوة، توریت نوشته شده است.

۱۰- کلمه «برخواندم» در يك مورد به صورت «برخاندم» و لفظ

«خوان» چندبار به شکل «خان» کتابت شده است.

۱۱- ياء نکره و ياء ضمیر دوم شخص مفرد پس از کلمه های

مختوم به هاء غیر ملفوظ به شکل «ء» نشان داده شده است: قطره چند =

قطره ای چند، میراث یافته = میراث یافته ای.

۱۲- بر بالای هاء غیر ملفوظ کلمات مختوم به این حرف، به

هنگام اضافه شدن به کلمه بعد، علامت «ء» افزوده شده است.

۱۳- گاهی در موارد مذکور در بندهای ۱۰ و ۱۱ هیچ نشانه ای

بکار نرفته است.

۱۴- در يك مورد لفظ «بندگی» را به شکل «بنده» و «حانه ای»

را به صورت «خامی» نوشته است.

۱۵- به کلمات مختوم به «ا» و «و» در موقع اضافه شدن به

کلمه بعد، در برخی از موارد، حرف «ی» به شکل «ء» کتابت شده-

است: دریاء معصیت. دعاء معروف کرخی، این جزاء آن کس است،

آرزوء من.

۱۶- باء اضافه عموماً به کلمه بعد متصل نوشته شده است.

۱۷- باء تأکید و نون نفی بندرت جدا از فعل آمده است.

۱۸- کلمه «چه» در چند مورد به کلمه بعد، با حذف هاء غیر

ملفوظ، متصل نوشته شده است: جکند (:چه کند)، جبوده است (:چه

بوده است)، جدانی (:چه دانی).

۱۹- کلمه «که» در بیشتر موارد پس از کلماتی مانند همچنان ، همچندان، چنان متصل نوشته شده است.

۲۰- «می» و «همی» در اکثر موارد جدا از فعل نوشته شده است.

۲۱- لفظ «را» در برخی از موارد متصل به کلمه پیش از خود نوشته شده است.

۲۲- در اتصال و انفصال کلمات مرکب قاعده واحدی مراعات نگردیده است: جوان مرد، جوان مرد. جامه خواب، جامه خواب. سه دیگر، سه دیگر. دل تنگ ، دلتنگ. دی روز ، به بود (: بهبود)، شبی خون (: شبیخون)، دست رس داشتن، همان جا، همان جا.

۲۳- ضبط کلمات زیر نیز بارسم الخط امروز آنها اختلاف دارد:

چنانچ : چنانچه، نه اندیشیده بودم: نیندیشیده بودم ، خدا اند : خدا بند، مردی ام: مردیم، مصلی وی: مصلای وی.

سپاسگزاری

در این جا وظیفه خود می داند از دوست دانشمند گرامی آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی که در تصحیح این متن بارها از مشورت و راهنمایی ایشان بهره مند گردیده، و از آقای دکتر یوسف حسین نایف بتمار استاد فاضل زبان و ادبیات عربی آن دانشگاه که درباره برخی از عبارتها و اشعار عربی

کتاب با ایشان مشورت کرده است تشکر کند.
 نیز از آقای سلطانی که چند سال پیش، به هنگام تحصیل در
 دورهٔ لیسانس زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی از روی نسخهٔ
 عکسی این کتاب، نسخه‌ای استنساخ نمودند، و از آقای حسین فاطمی
 مربی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی که یک بار این دو نسخه را
 باهم مقابله کردند و یادداشتهایی تهیه نمودند نیز سپاسگزار است.

جلال متینی

مشهد، سوم خرداد ۱۳۵۷ ه. ش.

پند پیران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَبِهِ فَسْتَعِينُ وَ عَلَيْهِ نَتَوَكَّلُ . ۱ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۱ .

وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۲ . فَلَا عُدْوَانَ اِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ ۳ .

تُنا و ستایش مرخدای را کہ آفرید گارجہان است و آفرید گارہمہ جانوران است، دارندہ زمین و آسمان ۴ است، ملک کامکارِ کامرانِ غیب دانِ عیب پوشِ بندہ نواز۔ بیا فرید عالم را بہ حکمت و روزی داد ہمہ خلق را بہ قسمت و بپرورانید خلق را بہ نعمت و بہ سوی مسلمانانِ راہ نمود بہ منت، ہمہ گناہ ماعفو کند بہ رحمت۔ یکی است بہ خدایی سزای و جہان داری۔ بہ تنہایی فردست بہ بی ہمتایی و تمام است بہ دانایی ، بسی نظیرست بہ توانایی۔ او بہ ہیچ کس نہماند و ہیچ کس بہ وی نہماند۔ او را بہ کس حاجت نیست و ہیچ کس را بہ او زحمت نیست و صفات او را چگونگی نیست و ملکش را خوف نیست و عالم را جز وی صانع نیست۔ لیس کمثلہ شیء و

۱-۱، قرآن مجید، سورۃ الفاتحہ (۱)، آیت ۲۔

۲- قرآن مجید، سورۃ الاعراف (۷)، آیت ۱۲۸؛ سورۃ القصص (۲۸)،

آیت ۷۳۔

۳- قرآن مجید، سورۃ البقرہ (۲)، آیت ۱۹۳۔ دراصل: ولاعدوان...

۴- دراصل: آسمان وزمین۔ باتوجہ بہ سجع دو قرینہ پیش اصلاح شد۔

هُوَ السَّمِيعُ (f.1b) الْبَصِيرُ أَعَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ^۳. درود باد و صلوات و تحیات بر پیغمبران و گزیدگان خلق و امامان حق بخاص برسیند اولین و آخرین، مهتر پیغمبران، محمد صلی الله علیه وسلم، و براهل بیت^۴ و یاران وی باد و بر پیشروان امت و استادگان ملت و بر همه مؤمنان تاقیامت. خدای تعالی خلق را بیافرید به قدرت و باز امر کرد به طاعت و نهی- کرد از معصیت. پس وعده کرد مؤمنان را به بهشت و ثواب و درجات داد و بترسانید عاصیان را به دوزخ و عذاب و عقوبت داد. قول او حق است و وعده او راست است. پس واجب است بر همه خلق که تیمار تن خود بدارند و از معصیت پرهیز کنند و اندر طاعت و خدمت جهد کنند و رنج- برند و بدین نعمت دنیا و لذت وی فریفته نشوند تا از نعمت جاودانی باز- نمانند و اندر عذاب (f . 2 a) گرفتار نشوند که کس با عذاب دوزخ طاقت ندارد.

و اندر این روز گار که ماییم جهد می بایک کرد، زمانه با ما بسر آمده- است و خلق یکسان شده است و اندر میان خلق کبابر آشکارا شده است و اهل فساد قوت گرفته، و پیران و پارسایان همه مرده اند و پارسایی با خود برده اند. اکنون از پارسایان جز گفتاری نشنوی و از شریعت جز اسمی نبینی. و هر که رستگاری جوید و خواهد که دین بسلامت ببرد باید که در اهل روز گار خود ننگرد و اقتدا برایشان نکند، مگر اندر سیرت بزرگان گذشته نگیرد و بر طریق ایشان رود و همان کند که ایشان کردند تا همان یابد که ایشان یافتند.

۱- قرآن مجید، سورة الشوری (۴۲)، آیه ۱۱.

۲- در اصل افزوده: وهو.

۳- قرآن مجید، سورة التغابن (۶۴)، آیه ۱۸.

۴- در اصل: اهل بیت.

و هیچ چیز نیست مگر دین را سودمندتر و نافع‌تر از حکایت پیران و نگرستن اندر سیرت و آثار ایشان که علما و بزرگان چنین گفتند که: همچون بیمار^۱ که زود علاج نیابد زود هلاک شود^۲، و^۳ هر که پند و حکایت پیران نشنود دین را زود به باد بردهد (f. 2 b). پس علاج دین در پند پیران شنیدن است و اندر حکایت ایشان نگرستن. و یکی از علما چنین گفته است: [هر] که هر روز همچندان که سبعی از قرآن، پند پیران نشنود و حکایت پیران نخواند، دلش سیاه گردد و هر چند معصیت کند بساک ندارد. و اندر خبر آورده‌اند از رسول صلی الله علیه وسلم: الْقَذْبُ الْعَاصِي بَعِيدٌ مِنَ اللَّهِ.

پس این کتاب را جمع کرده شد اندر حکایت پیران و زهد ایشان و رنج کشیدن ایشان در طاعتها و نگاه داشتن خود از شبهتها و همیشه ترسان بودن و گریستن بر گناه خود و مسلمانان را نیاززدن و دست و زبان نگاه داشتن و شب بیدار بودن و درویشان را نخواستن و صدقه دادن تا هر که بدان نگیرد، بداند که شرط مسلمانی چیست. چون تقصیر خود بیند، جهد زیادت کند. پیغمبر صلوات الله علیه وسلم گفت: پارسایان و بزرگان را زیارت کنید تا سیاه دلی خود نبینید. و این کتاب (f. 3a) بر بیست باب نهاده است. هر بابی ده حکایت، جمله دویست حکایت باشد، و بالله التوفیق.

۱- با توجه به معنی عبارت، لفظ «بیماری» نیز مناسب می‌نماید.

۲- این عبارت در مقدمه «بستان العارفین و تحفة المریدین» بدین شرح مذکور است: «فتح و صلی گفتی ای مردمان! نه هر کی طعام و شراب از بیمار باز گیرند آن بیمار بمیرد؟ گفتند. بلی» (رك: «منتخب روتق المجالس و...» ص ۵ - ۹۲).

۳- در موارد مختلفی در این کتاب «و»هایی آمده است که به ظاهر زائد می‌نماید. رك: مقدمه مصحح، شیوة نثر کتاب، «و» زائد در آغاز جمله‌ها.

- باب اول: اندر خوردن حلال و نگاه داشتن^۱.
- باب دوم: اندر ریاضت و قهر بر نفس کردن.
- باب سیوم: اندر جهد کردن و رنج بردن.
- باب چهارم: اندر ترسیدن از خدای تعالی.
- باب پنجم: اندر نگاه داشتن زبان.
- باب ششم: اندر حکایت تاییان و سبب توبه ایشان.
- باب هفتم: اندر کرامات اولیا.
- باب هشتم: اندر دعا کردن و اجابت شدن.
- باب نهم: اندر صدق اولیا و خبر دادن از یکدیگر.
- باب دهم: اندر توکل کردن بر خدای تعالی.
- باب یازدهم: اندر سخاوت.
- باب دوازدهم: اندر زهد امیران و ورع [ایشان]^۲.
- باب سیزدهم: حکایت زنان و زهد ایشان.^۳
- باب چهاردهم: حکایت کودکان و کرامات ایشان.
- باب پانزدهم: حکایت بندگان درم خرید (f. 3 b) و کرامات ایشان.
- باب شانزدهم: اندر حکایات درویشان.
- باب هفدهم: حکایت درماندگان و فریاد رسیدن حق تعالی مر ایشان را.
- باب هجدهم: اندر وفات اولیا و کرامات ایشان در وقت مرگ.
- باب نوزدهم: در حکایت بزرگان که ایشان را بعد از مرگ به خواب دیده اند.
- باب بیستم: در حکایات پراگنده از هر نوع. والله اعلم.

۱- عنوان این باب در متن کتاب چنین است: اندر خوردن حلال و نگاه-

داشتن قوت خویش.

۲- به قرینه عنوان بابهای ۱۳، ۱۴، ۱۵ افزوده شد.

باب اول

اندر خور[د]ن حلال و نگاه داشتن قوت خویش

حکایت عبدالله بن عباس رضی الله عنه گوید: اگر بنده ای چندان نماز کند که پشت وی چون کمان دوتا شود و کوتاه و نحیف و نزار گردد، بیا الله العظیم اگر هیچ شود تا حلال خوردن و پرهیز گاری پیشه نگبرد.

حکایت ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه که امیری بگذاشت و توبه کرد، با خود اندیشه کرد که اندر خراسان نان حلال (f. 4 a) نمی یابم که بخورم. چه چاره کنم؟ به عراق آمد و به گرد همه عراق بگشت. دلش بدان قوتها قرار نگرفت و به طوس رفت و آن جا مزدوری همی کرد با مردی باغبان، هر ماه ده درم سیم. روزی خداوند باغ بیامد و باغلام و خادم، گفت: یا ابراهیم، مارا انار شیرین می باید. ابراهیم برفت و اناری چند بیاورد نیکوتر و پیش ایشان بنهاد. چون بشکستند همه ترش بود. گفتند: چرا انار شیرین نیاوردی؟ گفت: نمی دانم که ترش کدام است و شیرین کدام. گفتند: چندین گاه است که اندراین باغ می باشی و از این باغ انار نخوردی و ندانی که کدام شیرین است و کدام ترش؟ گفت: شما مرا از بهر نگاه داشتن آورده اید نه از بهر ضایع کردن. خداوند باغ را عجب -

آمد ، گفت: ای جوانمرد، این چنین باریک مگیر که نه ابراهیم ادهمی . ابراهیم کلید باغ مرخداوند باغ را داد و قصد رفتن کرد و گفت: من بیش از این این شغل نکنم. بسیار الحاح کردند و گفتند: (f. 4 b) اگر خواهی تا مزدت زیادت کنیم. گفت: البته من به هیچ حال این کار نکنم زیرا که تا اکنون مزد کار می دادند^۱ ، پس از این مزد دین می دهند و مرا به پارسایی منسوب می کنند و این زیادت از پارسایی به من می دهند . این بگفت و برفت و روی به راه نهاد. پس از آن او را شقیق بلخی به شام دید. گفت: پیش وی رفتم و سلام کردم و گفتم: یا ابراهیم، چه می کنی؟ گفت: از این کوه تا بدان کوه می گردم و از این شهر تا بدان شهر می روم از بهر قوت حلال زیرا که این در گاه بجز قوت حلال نتوان یافت.

حکایت بشر حافی رحمة الله علیه مردی بود بزرگ و کرامات یافته بود چنان که خضر علیه السلام به زیارت وی آمدی . و جوانی بود سخت پارسا و با این بشر در صحبت بودی. روزی بشر مرا این جوان را گفت: ترا آرزوی کند^۲ که خضر را علیه السلام ببینی؟ جوان گفت: بلی . بشر برخاست (f. 5 a) و او را با خود از شهر بیرون برد . در صحرا قبه ای سبز دیدند و پیری با جامه سبز که در میان قبه نشسته. بشر فراز رفت و بر وی سلام کرد. پیر گفت: این جوان کیست؟ گفت: جوانی سخت

۱- در اصل: می دانند. با توجه به لفظ «می دهند» در دو عبارت «پس از این مزد دین می دهند» و «این زیادت از پارسایی به من می دهند» اصلاح شد.

۲- چنین است در اصل . طرز استعمال این فعل مرکب در سه عبارت زیر در همین کتاب با ضبط آن در حکایت فوق الذکر اختلاف دارد: «گفتم: ای جوانمرد، ترا چه آرزوی می کند؟» (f. 6 a)، «به فلان جای رو که مرا دوستی هست و ترا آرزو می کند» (f. 15 a)، «دوازده سال بود تا مرا اناری شیرین آرزو می کرد» (f. 68b).

پرهیز گارست و با خدمت بسیار. خضر علیه السلام از آن جوان پرسید که: با لشکریان هیچ صحبت داری؟ گفت: ندارم. گفت: پدرت داشته است؟ گفت: آری. گفت: از پدر هیچ میراث یافته‌ای؟ گفت: آری. چون آن جوان این سخن بگفت، در وقت قبه و خضر علیه السلام را باز ندیدند.

حکایت ابراهیم بن شیبان رحمه الله علیه گوید: ملکی بود از ملکان روم و مراو را پسری بود که به عنایت حق سبحانه و تعالی به وی رسیده بود و اندر سرّ مسلمان^۱ شده بود و پنهان همی داشت. ناگاه پدرش خبر یافت و قصد کرد که پسرا بکشد. پسر بگریخت و به دار اسلام آمد و روی اندر بیابان نهاد و همی رفت تا مدتی برآمد. (f. 5 b) قضا^۲ این جوان بیمار شد. روزی به عیادت وی شدم. او را دیدم در میان خاک خفته و خشتی در زیر سر نهاده و بیماری بر وی سخت شده. گریان شدم، گفتم: سبحان الله، ملك زاده‌ای بتنها بدین جایگه افتاده و کسی نیست که او را تعهدی کند. گفتم: ای جوانمرد، ترا چه آرزو می‌کند؟ گفت: يك انار شیرین. بیرون آمدم و از همسایه ریسمانی و تیشه‌ای بستدم و به کوه رفتم و يك پشته هیزم بیاوردم و به چهار دانگ سیم بفروختم و يك انار شیرین بخریدم و بیاوردم و در پیش وی نهادم. چشم باز کرد. گفتم: انار که خواسته بودی آوردم. گفت: از کجا آوردی؟ گفتم: هیزم آوردم و قصه بساوی بگفتم. گفت: از یکی پرس که آن کس که انار از وی ستدی چه مردست، پارساست یا نه؟ چون پرسیدم، پارسا نبود چنان که او نشان می‌داد. من اندوهگین شدم و باز

۱- در اصل: مسلمانان.

۲- ظاهراً لفظ «را» از قلم افتاده است. در این کتاب کلمه «قضا» در موارد مشابه با «را» و بی «را»، به دوشکل بکار رفته است: «قضا را آن زر در میان راه از وی یافتاد» (f. 9 a)، «قضا او را مرگ فراز رسید» (f. 23 a).

آمدم و او را بگفتم. و آن انار که در دست داشت در (f. 6 a) ساعت بینداخت و گفتا: نخورم چیزی که از آن مرد ناصالح باشد.

زمانی بود، حال بر وی بگشت. بدانستم که حال وی به آخر رسیده است. گفتم: ای جوان، سخنی بگوی یا آرزویی بخواه. گفت: آرزوی من آن است که يك بار دیگر پیر ممشاد را بازبینم، اگر بمیرم باك ندارم. گفتم: از این جا که ماییم تا آن جا که پیر ممشادست هفت روزه راه است. چگونه توانی دیدن؟ این بگفتم و جوان روی بگردانید و قطره‌ای چند آب از چشم وی فرو بارید - نماز شام بود که این بگفتم - هنوز نماز خفتن نبود که پیر ممشاد را دیدم که از در در آمد. من تعجب بماندم. زود برجستم و گفتم: ای شیخ، از کجا می آیی؟ گفت: از خانه می آیم. گفتم: چه وقت بیرون آمدی؟ گفت: نماز شام کردم و بدر آمدم. گفتم: این جوان نالنده است، باشد که آرزویی کند. پس جوان برخاست و پیر را در کنار گرفت و هر دو دست در گردن وی افکند و جان تسلیم کرد. ۴

حکایت (f. 6 b) مردی از خراسان به شام رفت مگر قوتی حلال یابد. او را گفتند: اگر قوت حلال می‌طلبی به بصره شو به نزدیک شیخ حسن بصری رحمة الله علیه. آن مرد به بصره رفت به نزدیک شیخ حسن بصری و گفت به حاجتی آمده‌ام و حاجت من آن است که خوردن قوت حلال یابم از پیش تو. شیخ حسن گفت: این به نزدیک من نیابی. من مردی دانشمندم و از چیزی که مردم به نزدیک من می‌فرستند می‌خورم و بدان اعتمادی نیست، و من از آن چیز آن وقت می‌خورم که بر من مباح است. اما اگر تو قوت حلال می‌خواهی، به فلان رستاق رو که اندر سر فلان چاه جوانی آن جا گشت - می‌کند و قوت حلال از وی یابی.

۱- در اصل: تا ارنجا.

من برفتم تا آنجا که او نشان داده بود . جوانی دیدم که جفتی گاو درپیش داشت و بکشت می کرد و به يك جانب علف نهاده و به دیگر جانب آب نهاده بود و تازیانه ای از نمد ساخته و گاو را بدان می راند، (f. 7 a) چون بدین جانب رسیدی علف دادی و چون بدان جانب رسیدی آب دادی و بدین صفت گاو ان می راند . این مرد فراز رفت و سلام کرد و گفت: مرا به تو حاجتی است. گفت: بخواه تا اگر توانم روا کنم. گفتم: مرا يك خوردن قوت حلال می باید . جوان چون این بشنید آهی بکرد و بادی سرد بر کشید و گفت : ای جوانمرد ، اگر در وقتی دیگر بودی ، توانستمی . اما اکنون بر من شبهت شده است . و سبب آن بود که گاو ان بگشادم، بایکدیگر جنگ کردند و یکی بهزیمت برفت به زمین همسایه اندر رفت و پایهای او از زمین همسایه آلوده شد و به زمین من باز آمد. اکنون این همه بر من شبهت شده است. مرا معذور دار که قوت من از این جاست.

حکایت مردی بود از بزرگان او را وهب الورد المعنی^۱ گفتندی، و هیچ چیز نخوردی تا اصل آن ندانستی. وقتی به مکه بود به نزدیک کوه صفا، قوصره ای خرما نهاده (f. 7 b) بودند و می فروختند. خواست تا خرما خرد. از فروشنده پرسید که : این خرما از کجاست و از که خریدی و از کدام باغ است؟ چندان بگفت که آن مرد را ملال گرفت ، گفت : ای جوانمرد، چند گویی ؟ اگر خواهی خریدن ، بخر، و اگر نه آسان کن. گفت : می ترسم که از جایی نا واجب آورده ای . مرد گفت : این نان که می خوری گندمش از مصر آورده است. و در مصر حلال کجاست؟ چرا

۱- در طبقات الصوفیه سلمی از « وهیب بن الورد » بدین شرح نام برده شده -

است: قال بشر بن الحارث اربعة رفعمهم الله بطيب المطعم: وهيب بن الورد و ابراهيم بن ادهم و يوسف بن اسباط و سالم الخواص.

اندرنان احتیاط نکنی، اندر خرما احتیاط کنی؟ وهب الورد گریان گشت و گفت: خدایا، برمن گواه باش که هیچ طعام اندر دهان نگیرم تا آنکه که مردار برمن مباح باشد. پس از هرسه شبانروز روزه گشادی و یک قرص در پیش نهادی و گفتی: الهی، دانم که این از آن مردار حرام تر نیست، و تو می دانی که کارمن بدان جای رسیده است که از گرسنگی مردار برمن مباح است. بار خدایا، به رحیمی تو مرا عفو کنی (f. 8 a) و از این قرص مرا نپرسی روز قیامت. این بگفتی و این قرص به آب تربکردی و بخوردی و می گریستی و می گفتی که: خون مردار می شمرم و به بیچارگی می خورم. روی بساز شاگردان کردی و گفتی: زنهار، لقمه خود نگاه دارید و احتیاط کنید که اگر چندان نماز کنید که پشتهای شما دو تا شود و شب و روز برپای باشید چون ستون خانه، هیچ سود ندارد و به قیامت خلاص نباشد تا شکم خود را از حرام و شبهه نگاه ندارید.

حکایت پیری بود به سیستان همه وقت قوت حلال طلب کردی. او را نشان دادند که اگر قوت حلال خواهی به فلان شهر مغانی هست که بهر زگری کند. قوت حلال از نزدیک وی یابی که وی ضیاع خود دارد که از پدران خود میراث یافته است. این پیر برفت تا نزدیک آن مغ و گفت: مرا لختی گندم باید که بخورم. مغان او را پرسید که: از کجا آمدی؟ پیر گفت: از سیستان. [مغان گفت: از سیستان] تا این جا راه دورست، و آن جا غله نیافتی که چندین راه بیامدی؟ پیر گفت: می یافتم، (f. 8 b) و لکن قوت حلال می جویم و مرا به نزدیک تو نشان دادند. مغان گفت: این ضیعت من از پدران میراث یافته ام. بود که مرا حلال باشد. اما سیم تو ندانم از کجا آورده ای. اگر سیم تو حلال است تا ترا غله فروشم و اگر نه باز گرد.

حکایت مردی از پیشینگان خواست که حلال خورد. اندر

بیابان می‌رفت و گیاهها [ن] همی خورد تساجندانی بخورد که احشای شکم او سبز گشت. آنکه شبی به خواب دید که او را گفتند که : اکنون شکم تو از حرام پاك است.

حکایت مطهر بن الحسن رحمه الله علیه نشسته بود و دیناری زرد داشت که از حلال فتوح کرده بود. وقضارا^۱ اندران^۲ میان راه از وی بیفتاد. شاگردان گفتند : چه می‌جویی؟ شیخ گفت : دیناری زر داشتم ، بیفتاد . یاران طلب کردند و دینار بیافتند. شیخ در آن زر درنگریست و گفت: ندانم این آن است یا نه. گفتند: یا شیخ، ما این جا نشسته بودیم و هیچ کس از ما دینار نداشت، لابد دینار آن دینارست. (f, g a) شیخ گفت: نباید که پیش از ما کسی دیگر آن جا نشسته باشد و دینار از آن وی باشد. هر چند بگفتند، دینار نستند.

حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه گوید: وقتی به بیت المقدس بودم. چون شب اندر آمد و نماز خفتن بکردند و مردم پراکنده شدند، و من تنها در مسجد بماندم چون شب پاره‌ای بگذشت دو فرشته در آمدند . یکی مریکی را گفت: حس آدمی می‌آید، پندارم که از آدمیان کسی این جاست. او جواب داد، گفت: بلی، ابراهیم ادهم این جاست. گفت: بیچاره چندان رنج برد و جهد کرد تا به درجه‌ای رسید و ناگاه يك خطا بکرد و از آن درجه بیفتاد. گفت: چه کرد؟ گفت: وقتی به بصره بود، و خرما خریده بود^۳، يك خرما دید که در زیر افتاده بود^۴. پنداشت که از آن وی است، برداشت و بخورد و چون

۱- رك. ص ۲/۹ ح.

۲-۱، ضبط کلمه اول در اصل كاملا روشن نیست . اگر کلمه نخستین را «اندر» بخوانیم مفید معنی است، ولی «آن اندر» یا «آن زردر» مناسبتر می‌نماید.

۳-۴، در چند سطر بعد نیز در همین حکایت آمده است: وقتی خرما از تو خریدم و يك خرما به زمین افتاده بود؛ در «منتخب رونق المجالس و...» یکی بوزمین افکنده بود. ص ۷۴.

خرما به معدۀوی رسید، حق تعالی اورا از آن درجه فرود آورد. ابراهیم گفت: چون این بشنیدم، بخروشیدم و دست بر سر زدم و می گریستم و همچنان گریان (f. 9 b) از مسجد بدرآمدم و به بصره رفتم و به نزدیک خرما فروش آمدم و درمی بدادم و خرما خریدم و يك دانه خرما اورا دادم و گفتم : ای جوانمرد، وقتی خرما از تو خریدم و يك خرما به زمین افتاده بود، پنداشتم که از آن من است و برداشتم و بخوردم . اکنون این خرما بعوض آن بگیر و مرا بجلّ کن. خرما فروش چون این بشنید ، بگریست و گفت : ترا بجلّ کردم. ابراهیم باز گشت و آمد تا به بیت المقدس و اندر زیر صخره بنشست. چون شب اندر آمد و خالی شد، همان دو فرشته فرود آمدند. یکی مریکی را گفت: حسن آدمی می آید. دیگر گفت: ابراهیم ادهم است که این جاست. گفت: آن ابراهیم که از درجه بیفتاده بود [به] سبب يك دانه خرما؟ گفت: آری، حق تعالی اورا به درجه خود باز رسانید.

۴

باب دوم

در ریاضت و نفس را قهر کردن

حکایت ابو یزید بسطامی را رحمة الله علیه گفتند از آن (f.10 a)
نیکوییها که حق تعالی با تو کرد باز گو. گفت: آن نیکوییها نتوانم گفت
که به عبارت اندر نیاید. لکن آن معاملتها که با تن خویش کردم یکی باشما
بگویم. گفت: شبی از خواب در آمدم، خود را گفتم: خیز، که وقت در آمد.
و نفس پاره ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن، و توقف کردم چندان
قدر که کسی گوید: سبحان الله. پس برخاستم و گفتم: ای بی ادب،
کار تو به این جا رسید که در خدمت حق تعالی کاهلی می کنی و ترا به ستم
خدمت حق تعالی باید فرمودن. با خود اندیشیدم که این کاهلی نفس از کجا
خاست. تا باز یادم آمد که دمی آب زیادت خورده بودم از آن که هر شب
می خوردم. گفتم: این کاهلی نفس از آن است. عهد کردم و گفتم که:
خدای تعالی بر من گواه است که يك سال آب نخورم. يك سال بر آمد،
آب نخوردم. چون کار بغایت رسید، يك مشت آب برداشتم و با خاک
بر آمیختم و بخوردم و گفتم: هان، ای تن، در خدمت (f. 10b) خداوند
خویش جان بده و اگر نه نان و آب از تو باز گیرم.

حکایت یکی از بزرگان چنین گفته است که : وقتی به سفر بودم و اندر بیابان تنها بماندم. چون شب اندر آمد، بنشستم، زیرا که بغایت مانده شده بودم، روزهمه روز به گرما رفته بودم و نیز روزه داشتم و سخت گرسنه بودم و گفتم: ای نفس، نه طعام به دیدارست و نه شراب. برخاستم و فریضة خدای بگزاردم. ساعتی دیگر بیوادم. گفتم: ای نفس، دو رکعت دیگر بکن. سبک برخاستم و دو رکعت دیگر بکردم. به رکعت اول سورة البقرة برخواندم و به رکعت آخر سورة آل عمران. چون سلام باز دادم، نفس گفت: کشتی مرا. گفتم: بیاسای و خوش بخفت. راست که بنشستم، مردی دیدم می آمد و سلام کرد و طعام پیش من بنهاد. گفتم: این چیست، و از کجاست؟ گفت: اندر خانه خفته بودم و در خواب دیدم که کسی بیامد و مرا گفت: برخیز که در فلان (f. 11 a) بیابان مرا دوستی هست. و آنچه در خانه داری از خوردنی بر گیر و به نزدیک وی بر تاروزه بگشاید. از خواب برخاستم و گرد خانه بگشتم و این یافتم. گفتم: از خانه تو تا این جا چندست؟ گفت: دو فرسخ.

حکایت مالک بن دینار رحمه الله علیه در ریاضت نفس بدان درجه رسیده بود که سالها بر وی بگذشتی و هیچ شیرینی و ترشی نخوردی و هیچ نان خورش نخوردی و میوه تر و خشک نخوردی. هر شب به در دکانی فراز شدی، شکسته ای بدادی و دو قرص بستدی و روزه بدان بگشادی. گاه گاه چنان اتفاق افتادی که آن گرده ها هنوز گرم بودی و خوش خوردی. و اندر همه عمر وی، نان خورش وی آن بودی، که وقتی نالنده شده بود و از نالندگی بهتر شده بود و آرزوی گوشت در وی افتاد چنان که عادت بیماران باشد. يك روز و دو رو [ز و] ده روز بگذشت و صبر (f. 11 b) کرد تا کار از حد بگذشت و طاقتش طاق شد و به دکان روآسی شد و شکسته ای

بداد و گفت: یکی پاچه به من ده. رو اس يك پاچه ریخته به وی داد. بستند و در آستین نهاد و برفت. رو اس شاگرد از پی او بفرستاد و گفت: ببین که چه می کند. بعد از زمانی شاگرد باز آمد گریان و گفت: راست که از این جا برفت، آن پاچه از آستین بیرون کرد و دوسه بار بیوید و باز آستین نهاد و گفت: این بس بودت یانه؟ گفت: بیش از این نرسدت. این بگفت و آن نان و پاچه از آستین بیرون کرد و به درویشی داد. آنکه گفت: *يَا أَيَّتُهَا النَّاسُ الْمُظْمِئِينَ . ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً . فَادْخُلِي فِي عِبَادِي . وَأَدْخُلِي جَنَّتِي* ای تن ضعیف، من رنجها بر تو می نهم و آرزو از تو باز می دارم، تا نپنداری که باتو دشمنی می کنم، از بهر آن می کنم تا ترا از آتش دوزخ برهانم که در دنیا (f. 12 a) هیچ چیز از تو عزیزتر بر من نیست. روزی چند صبر کن و مرا یاری ده که زود بود که اندر نعمتی افتی که آن را زوال نباشد.

حکایت حبیب عجمی رحمه الله علیه هشتاد سال بود که گوشت بریان آرزو می کرد و از سال به سال می افگند. چون هفتاد برآمد، گوید: از نفس ستوه شدم و برخاستم و به دکان بریانگر رفتم و گفتم: يك درم ها گیر و نیم درم نان بده و نیم درم بریان. چون نان و بریان بستند و در آستین نهاد که به خانه آید، در راه کودکی پیش آمدش سر برهنه. گفت: تو فرزند کیستی؟ آن کودک گفت: من پدر ندارم و یتیمم. و گفت: پدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من او را بشناختم و هیچ چیز ندارم که ترا دهم، چگونه کنم؟ دست در آستین کرد و آن نان و بریان بیرون آورد و بدان پسر داد و برفت.

۱- قرآن مجید، سورة الفجر (۸۹)، آیه های ۲۷ تا ۳۰.

حکایت دو پیر بودند صاحب کرامات (f. 12 b) و بدان درجه رسیده بودند که بر سر آب رفتندی و پای ایشان تر نبود. روزی به دیهی رسیدند. مردی ایشان را به مهمانی برد و از بهر ایشان خایگینه بساخت و در پیش ایشان بنهاد. یکی مر نفس خود را قهر کرد و آن آرزوی خود فرو- شکست و از آن خایگینه نخورد، و آن دیگر بخورد. چون برفتند به کنار آبی بر عادت گذشته، خواستند که بر سر آب بروند، آن کس که خایگینه خورده بود، پایش به آب فرو رفت. و آن یکی که خورده نبود بر سر آب برفت، پس بازنگرست او را دید متحیر بمانده. او را گفت: خایگینه ترا به آب فرو برد. [او] همچنان بر لب آب بماند. چون شب در آمد، بخفت. استاد خود را به خواب دید، گفت: ای پسر، ندانی که آرزو خوارگان را بار نباشد و ندانی که آرزو خوار شکم پرست باشد، و شکم پرست خدای پرست نتواند بود^۱؟

حکایت حاتم اصم رحمه الله علیه شاگردی (f. 13 a) را فرمود که: دانگی سیم به گزر ده. شاگرد برفت به کوچه ای، پیری را دید که گزر می فروخت. گفت: ای پیر، مرا به دانگی گزر فروش. پیر سیم بست و گفت: تاجایی فرود آیم. اندر کویها می گشت تا مردی از خانه بیرون آمد. مرد گزر فروش خداوند خانه را گفت: دستوری دهی که این جوال به در خانه تو بنهم و به دانگی سیم گزر فروشم؟ خداوند خانه گفت: روا باشد. پیر جوال بنهاد و سیم بر کشید و دانگی و حبه ای بود. به وزن آن يك دانگ^۲ به آن جوان داد. جوان گفت: بدین يك حبه نیز گزر ده. پیر گفت: از

۱- در حاشیه اصل به خطی جز خط کاتب نسخه نوشته شده است: شکم که همه پرست خدای را نمی پرست. لمحوره.

۲- در اصل: يك حبه. با توجه به عبارت های بعد اصلاح شد.

خداوند خانه به دانگی دستوری خواستم. اگر خواهی برخیز تا جای دیگر رویم و دستوری خواهیم. پیر برفت و جوان بر اثر وی همی شد تا جایی دیگر دستوری خواست و به حبه باقی گزر فروخت. این جوان بیامد و پیش خواجه حاتم قصه باز گفت. حاتم عجب باز ماند و گفت: این بزرگمردی است. روزی دیگر دانگی بداد و گفت: برو و طلب (f. 13 b) پیر بکن و از وی گزر بخر. شاگرد آمد و پیر را دید بر گذر، وی گزر می فروخت. فراز شد و سیم به وی داد و گفت: مارا بدین سیم گزر فروش. پیر سر [بر] آورد و گفت: دانم ترا هر روز گزر می باید. گفت: من شاگرد حاتمم و این گزر از برای حاتم می خرم. پیر گفت: خواجه حاتم هر چه آرزو کند، بخورد؟ گفت: بلی. گفت: به خدایی خدای که من سالی است تا گزر می فروشم و مرا آرزوی گزرت و نفس را قهر می کنم و از آن آرزو باز می دارم.

حکایت ابوالقاسم قادی رحمة الله علیه گفت: وقتی به شهر خود بودم، به قادیسیه. نیم شب آوازی آمد که همه شهر بشنودند که: دوستی از دوستان خدای تعالی تن خود را به زندان کرده است به وادی سباع، و او را اندر یابید پیش از آن که به وی بلایی رسد. پس خلق روی از شهر بیرون نهادند و به وادی سباع شدند و از چپ و راست (f. 14 a) نگاه کردند. خواجه ابوالحسن نوری را رحمة الله علیه دیدند که در زمین گوری کنده بود و آنجا فرو شده بود و بخفته بود. مردمان شهر او را بر آوردند و براسبی نشانند و به شهر بردند و به خانه من فرود آوردند. چون روزی چند برآمد، قصد رفتن کرد. گفتم: می خواهم بدانم که به چه سبب خود را به زندان کرده بودی. گفت: از راه می آمدم، چون بدان جا رسیدم، شهر از دور دیدم. نفس من شادی کرد و گفت: اینک به قادیسیه رسیدم. مرا آنجا

دوستان هستند، هم اکنون میزبانیها کنند و از برای من فلان چیز و فلان چیز بسازند و روزی به راحت برانم. پس گفتم: ای نفس، باش، از برای خوردن شادی می کنی؟ به خدای که هم اکنون ترا به زندان کنم تا بمیری و به قادیسیه نرسی.

حکایت مالک بن دینار رحمه الله علیه گفت: شبی به خواب دیدم که کسی مرا گفت: (f. 14 b) برخیز و به فلان جای رو که مراد دوستی هست و ترا آرزو می کند. اتفاق نیفتاد، تا سه شبانروز همچنان خواب می دیدم. روز سیوم برخاستم و برفتم. پیری را دیدم که ایستاده بود به در مسجد و بانگ می گفت. من فراز شدم و سلام کردم. گفت: وعلیک السلام یا مالک ابن دینار. و من بتعجب بماندم و گفتم: ای شیخ، تو مرا ندیده ای، چون مرا شناسی؟ گفت: آن که ترا نزد من فرستاد، مرا آشنا کرد تا ترا بشناختم. در مسجد رفتم تا نماز شام تمام بکردم. پس دست من بگرفت و مرا به خانه برد و نان جوین پیش من بنهاد. دست فراز کردم و گفتم: ای دریغا، اگر پاره ای نمک بودی که با این نان بخوردیمی! این مرد پیر زنی داشت، دخترک را گفت: برخیز و این کوزه آب به دکان بقال بر و گرو کن و پاره ای نمک بستان و بیاور. دخترک برفت و نمک آورد. من دست فراز کردم و نان [و] نمک بخوردم. چون فارغ شدم، گفتم: الحمد لله که خدای تعالی (f. 15 a) ما را قناعتی داده است. پیره زن گفت: ای شیخ، اگر ترا قناعت بودی، کوزه ما به دکان بقال بگرو نبودی. ترا چگونه قناعت است که از ما نان خورش خواستی که هفده سال است تا در خانه ما نان خورش نبوده است. مالک بن دینار بخروشید و جامه بر خود بدرید و خاك بر سر کرد و از آنجا بیرون آمد و برفت.

باب سیوم

اندر رنج بردن و جهد کردن بر طاعت حق تعالی

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را گفتند که: چندین رنج تو بر خود می نهی و همه روزه به شغل مسلمانی مشغولی و همه شب به دو قدم ایستاده و يك ساعت نیاسایی و خواب در چشم تو نیاید. گفت: چگونه به خواب پردازم و چگونه خفتم؟ که اگر به روز بخفتم، رعیت من ضایع شوند، به روز شغل رعیت باید ساخت و به شب کار خود. کسی که شغل دو جهانی خود و از آن دیگران می بایدش ساخت، به خواب چگونه پردازد؟

حکایت (f. 15 b) مردی بود از تابعین که او را مرسون بن الاجوع^۱ خواندندی رحمه الله علیه و پیوسته همه ساق وی آماسیده بودی از بسیار نماز که می کرد و وقت بودی که در نماز می گریستی از آن رنج کشیدن. يك روز مادرش گریان پیش آمد، گفت: ای پسر، چرا برتن ضعیف خود نبخشایی؟ چرا يك ساعت نیاسایی و چندین رنج برتن ضعیف خود می نهی؟ که نه همه دوزخ از برای تو آفریده اند. گفت: ای مادر، بنده را از رنج

۱- در طبقات ابن سعد نام یکی از تابعین «مروق بن الاجدع» آمده است.

کشیدن چاره نیست یا جرّهم یا درمانم. اگر برّهم فضل ایزد تعالی است
 و اگر درمانم، آنچه وسع و طاقت من باشد کرده باشم و تاقیامت در حسرت
 نمانم و خود را ملامت^۱ نکنم که این همه از کاهلی تو است. چون وی را
 وقت مرگ آمد، زار زار بگریست. گفتند: ای شیخ، چرا می گریی؟
 چندان رنج که تو کشیدی و چندان عبادت که تو کردی، چه جای گریستن است؟
 - چگونه نگریم؟ مرا کسی نیست بر من به گریستن، سزاوار

(f. 16 a) تر از من. هفتاد سال است که ایستاده ام و شب و روز می گریم.
 اکنون وقت آمد که در بر من بگشایند. ندانم در بهشت خواهند گشود یا
 در دوزخ. ای کاشکی که از مادر نژادمی تا این رنج و محنت بر من نیامدی.

حکایت محمد حدیر رحمة الله علیه گوید که: وقتی و کعب^۲ به
 عبادان شد. چهل روز به آنجا بیود و بدان چهل روز چهل ختم قرآن
 بکرد و چهل هزار درم به درویشان داد و چهل هزار حدیث پیغمبر صلی
 الله علیه وسلم بگفت و خلق را بیاموخت و چهل هزار رکعت نماز تطوع
 بکرد و هرگز پهلوی وی به روز و شب به زمین نیامدی و به روز و به شب
 خواب در چشم وی نشده بود.

حکایت ابوالقاسم قادی رحمة الله علیه بز آزی کردی. چون به
 دکان [شدی] هیچ کار نکردی تا نخست در صندوقخانه شدی و پرده فرو-
 مشتی و چهارصد رکعت نماز بکردی. و هر روز تا این نماز نکردی با هیچ-

۱- در اصل: ملالت.

۲- در اصل: ولیع. در طبقات الصوفیة انصاری، ص ۳۳؛ و در طبقات
 ابن سعد، ص ۳۹۴ از «و کعب بن الجراح بن ملیح روایی» که کنبه او ابوسفیان بوده،
 نام برده شده است.

129718

کس (f. 16 b) سخن نگفتی و بیع و شرا نکردی . چون از دنیا خواست شد، مردی بود از شاگردان وی، اورا عطا گفتندی، گفت: در آمدم در نزدیک وی. اورا دیدم در حال نزاع. زبان می جنبانید و قرآن می خواند. گفتم: ای خواجه ، رفقی با خویشتن بکن وزمانی بر آسای . گفت : ای پسر، هیچ وقتی^۱ من به رنج بردن حاجتمندتر از اکنون نبودم. این ساعت آن ساعت است که نامه مرا خواهند در پیچید و پس از این هیچ طاعتی در دیوان من ننویسند. بعد از ساعتی نگه کردم ، جانش به سینه رسیده بود و همه تنش مرده بود و هنوز قرآن می خواند تاجان از وی جدا شد.

حکایت یکی از پیران گوید: به خواب دیدم که گفتند: خیز، که خلیفه مسلمانان بمرده است. برخاستم و آمدم تابه بغداد و هیچ اثری ندیدم. نزد پیری شدم و گفتم: ای پیر، مرا در خواب چنین نمودند که خلیفه مسلمانان بمرد، اکنون هیچ اثری نمی بینم. (f. 17 a) گریان گشت، گفت: راست است این خواب، که پیر جنید رحمه الله علیه مرده است و خلیفه حقیقت اوست.

حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه وقتی قصد حج کرد. چون به کنار بادیه رسید با خویشتن گفت: چندین هزار کس به مکه می شوند و حج می کنند به قدم به خدمت وی شوند، من باری به دیده روم. به خدمت بایستاد، در بادیه هر گامی که می نهاد يك بار خداوند خود را می خواند و سجده می کرد. هفت سال در بادیه بود و بدین گونه می رفت. روزی بر زبان آن جوانمرد برفت که دوازده سال است که هیچ فرشته گواهی نتواند داد که من در مسجد حرام نماز [ن] کردم بامداد به جماعت، به طهارت

۱- در اصل : افزوده: بر.

نماز خفتن. چون از دنیا برفت، بانگی شنیدند میان آسمان و زمین که : گفت: *أَلَا نَ أَمَانُ الْأَرْضِ قَدَمَاتٍ*. همه خلق بشنودند و متحیر گشتند، گفتند: چه شاید بود؟ روز دیگر خبر فاش شد که (f. 17 b) ابراهیم ادهم مرده است.

حکایت زنی بوده است اندر امه اورا *معاذة العدو*^۱ خواندندی رحمة الله علیها. وعادت وی آن بودی که هر شب چون نماز خفتن بکردی و خلق بیارامیدی، برخاستی و با خویشتن گفتی که : ای تن ، امشب ترا شب آخرین است و فردا نخواهی ماند. *یک امشب جهد کن و رنج بر خویشتن گیر*. نباید که چون بمیری حسرت و پشیمانی خوری . پس میان تنگ بستنی و به دو قدم بایستادی تا به بامداد. چون روز شدی، گفتی: ای تن ضعیف، دوش بیدار بودی. نوشت باد، بجز روز امروز ترا نخواهد بود، هرگز روز به چشم نبینی . نگر تا مگر در این روز آخرین کاری توانی کردن و از کرده گناه عذری توانی خواست و اگر نه ماندی در این حسرت که آنرا نهایت نیست. و هر روز و هر شب بدین صفت می گذارنید و هرگز در (f. 18 a) زمستان سرد پیش از *یک پیراهن* نپوشیدی ، و اگر وقتی خواب بروی غالب شدی، برخاستی و گرد خانه می گشتی و می گفتی: ای تن، چه خفتی و چه خواب در پیش داری؟ امشبکی بیدار باش که بسیار سالها در گور بایدت خفت با حسرت و اندوه یا با شادی و کرامت. بدین سیرت پنجاه سال بگذرانید که پهلوی [او] بر زمین نیامد و سر به بالین نهاد .

حکایت رابعة بصری رحمة الله علیها عادت وی آن بودی که هر

۱- در اصل: *معاذة العدو*.

شب چهارصد رکعت نماز بکردی و زیادت تر. چون صبح بدمیدی، مانده۔ گشتی. هم در آن جا بنشستی و سر بر زانو نهادی چنان که چشمش در خواب شدی. پس برجستی و با خود گفتی: ای تن، تا کی بکاهلی خسبی؟ برخیز، که هم اکنون خفتنی باشد که هر گز نخیزی تا به قیامت. وجبه ای داشتی زیر و بالا پشمین و مقنعه ای هم از پشم داشتی. چون بمرد، هم بدان جامه در گور کردندش. (f. 18 b) پس زنی اورا به خواب دید که جبه سبز پوشیده۔ بود چنان که هر گز کس بدان نیکویی ندیده بود. اورا گفتند: یا رابعه، آن جامه پشمین که چندین سال خدای را بدان عبادت کردی کجاست؟ گفت: آن جبه را بدل کردند بدین جبه. آن از من بستند و بنهادند تا روز قیامت. گفتم: یا رابعه، درد دنیا رنج بسیار کشیدی و بسیار کارهای خیر کردی. گفت: چه بود آن که من کردم در جنب آن که می بینی. گفتم: پس مرا وصیت کن تا کدام کارست که مرا نزدیک گرداند به خدای تعالی. گفت: بر تو باد که مر خدای را جل جلاله بسیار یاد کنی.

حکایت مردی بوده است که اورا صفوان بن سلیم، رحمة الله علیه، گفتند، و با خدای تعالی نذر کرده بود که تازنده باشد پهلوی بر زمین ننهد. چهل سال برفت و پهلوی بر زمین ننهاد. اگر وقتی خواب بر وی غالب شدی، سر بر زانو نهادی (f. 19 a) و يك ساعت بیاسودی، سبك برجستی و به عبادت مشغول شدی. چون عمرش به آخر رسید، بیمار گشت و بیماری بروی سخت شد. گفتند: ای پیر، نتوانی نشست، پهلوی بر زمین نه. گفت: البته هم بدین حال از دنیا بیرون خواهم شد که عهد کرده ام با خدای

تعالی و عهد خود نشکنم و نذر^۱ خود تباہ نکنم ، و بر دیوار تکیه زدو
 همچنان جان تسلیم کرد . و آن کس که او را بشست ، گوید : نگه کردم ،
 پیشانی وی سوراخ شده بود از بس که سجود کرده بسود و پیشانی بر
 زمین سوده بود .

۴

۱- در اصل: و انذر. با توجه به «نذر کرده بود» ، «عهد کرده ام» و «عهد
 خود نشکنم» که قبلا آمده است تغییر داده شده.

باب چهارم

اندر ترسیدن از خدای تعالی

حکایت عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گوید که : یحیی پیغمبر علیه السلام چندانی بگریست از ترس خدای تعالی که [آب] چشم وی پوست و گوشت از روی وی ببرد چنان که هردو روی وی سوراخ شده بود و دندانش پدید آمده بود. مادر او را گفت: (f. 19 b) ای پسر، اگر مرا دستوری دهی تا این دندانهای تو بپوشم تا مردمان بدان ننگرند. گفت : نيك آید. پس مادر پاره‌ای نم‌د سپید ببرد و بر روی وی نهاد تا دندانهای وی بپوشید. پس هر بار که یحیی علیه السلام بگریستی چندان آب از دندانهای وی بیرون آمدی که آن نم‌ها ترشدی و مادرش بیامدی و نم‌د بپشردی و آن آب از دست وی فروچکیدی.

و پدرش زکریا علیه السلام هر آنگاهی که مجلس خواستی گفتن، و خلق را پند دادی و از خدای تعالی بترسانیدی از چپ و راست نگه کردی، اگر یحیی علیه السلام در میان قوم بودی از بیم وی حدیث دوزخ و قیامت نکردی و از عذاب و عقوبت نگفتی از تنگدلی یحیی علیه السلام. پس روزی یحیی علیه السلام میان قوم نشسته بود و دستاری اندر سر کشیده . و زکریا

علیه السلام خواست که مجلس (f. 20 a) گوید از چپ و راست بنگرید و آواز داد که: روشنایی چشم من، یحیی، در میان شما هست یا نه؟ نگه کردند یحیی را علیه السلام بر جای خود ندیدند. بدو گفتند: او را نمی بینیم، مگر نیامده است. ز کربیا علیه السلام سخن گفتن گرفت و گفت: ای مسلمانان، بشنوید و گوش بدارید و یاد گیرید که جبرئیل علیه السلام آمد و مرا خبر داد که ایزد تعالی در دوزخ درختی آفریده است که نام آن سُکران است و اندر آن سُکران کوهی آفریده است که آنرا غضبان گویند و هیچ کس از آن کوه نرهد و از آن نتواند گذشتن مگر کسی که در دنیا می ترسد از بیم^۱ خدای تعالی. چون به زبان ز کربیا این برفت، یحیی علیه السلام بخروشید و خاک بر سر کرد و از شهر بیرون شد و می دويد روی اندر بیابان. زاری از میان خلق برخاست، وز کربیا علیه السلام چندانی بگریست (f. 20 b) که آن را احد نبود و از پای بیفتاد و بیهوش شد. وز کربیا علیه السلام را به خانه بردند. چون عیال وی ز کربیا بدید^۲، گریان شد و پرسید که: فرزندان من، یحیی علیه السلام کجاست؟ گفت قصه وی چنین افتاد:^۳ وی برخاست خروشان و خاک بر سر کنان روی در بیابان نهاد.

مادر را از غم فرزند طاقت نماند، برخاست و ریسمانی در میان بست و عصا بردست گرفت و از شهر بیرون رفت به طلب فرزند. سه

۱- کلمه «بیم» در این جا زائد می نماید.

۲- در اصل: بدیدند. با آنکه فعل جمع «بدیدند» برای «عیال» (جمع: عیال) صحیح است وای با توجه به استعمال فعلهای مفرد «گریان شد» و «پرسید» برای «عیال»، فعل جمع «بدیدند» نیز به فعل مفرد «بدید» تغییر داده شد.

۳- در اصل افزوده: مادر. این کلمه در این جا زائد می نماید.

شبانروز گردِ ہمہ بیابان و کوهها و ویدیہا^۱ در زیر پای باز کرد و خبر فرزند می پرسید. اندر بیابان جوانی دید کہ گوسفند می چرانید، فراز رفت و او را گفت: هیچ جوانی را دیدی با جامہ پشمین و طوق آہنین در گردن؟ جوان گفت: دوش ہمہ شب در این وادی در گوشہ ای از این کوه آوازی می شنیدم کہ می گفت: واویلاہ از آن آتش سوزان و از آن (f. 21 a) کوه غضبان. پس مادر بدان نشان رفت و یحیی را علیہ السلام دید غمناک در آن وادی ایستادہ و غم اورا فرو گرفته. چون مادر را چشم بر فرزند افتاد، خویشتن را باز نتوانست داشت. دوان آمد و خویشتن را بروی افکند، و یحیی علیہ السلام از خواب در آمد خروشان و زاری کنان بانگ می کرد و می گفت: واویلاہ از درکات سکران و کوه غضبان. مادرش او را در کنار گرفت و بسیار بگریست تا او را بہ خانہ برد. چون شب در آمد قرصکی پیش وی بنہاد و از پیہ پارہ ای طعام ساخت و گفت: ای پسر، بہ حق مادر بر فرزند و بہ حق موی سپید من و بہ حق دوستان من کہ دو سال از آن شیر خورده ای و ترا سقایتی کردہ ام کہ حاجت مادر روا کن و از این طعام بخور و آب بازخور و این پلاس از خویش باز کن و با مادر خود یک امشب بخسب. یحیی علیہ (f. 21 b) السلام زارزار بگریست و گفتار مادر خلاف نکرد و آن طعام بخورد و آب باز خورد و بر جامہ خواب بخفت.

راست کہ وقت سحر بود، جبرئیل آمد و پای وی بجنبا نید و گفت: یا یحیی، خداوند عزوجل مرترا سلام می کند کہہ سرایی یسافتی بہتر از سرای من و ہم سایہ ای یافتی بہتر از من کہ بیارامیدی و خوش بخفتی. بہ

۱- ظاہراً «ویدیہا» = وادیہا. در ہمین حکایت آمدہ است: «دوش

ہمہ شب در این وادی در گوشہ ای از این کوه آوازی می شنیدم»، و «یحیی را علیہ السلام دید غمناک در آن وادی ایستادہ و غم اورا فرو گرفته». نیز رک. ویلہ ص ۵۹/۱ ح.

عزت و جلال من کہ اگر فردوس من بدیدیتی، چندان بگریستیتی کہ تن تو بگداختی و جان از تو جدا شدی از شوق آن، و اگر یک نگریستن بہ دوزخ نگریستیتی، رود از چشم تو روان شدی و از بدل پلاس، آہن پوشیدیتی۔

پس یحیی علیہ السلام برخاست و جامہ از تن باز کرد و پلاس در- پوشید و خروشان از خانہ بیرون آمد و بعد از آن ہرگز مادر اورا باز ندید۔

حکایت منصور عمار رحمۃ اللہ علیہ گوید: شبی از خانہ بیرون آمدم و در کوی (f. 22 a) فرو رفتم و بہ در خانہ ای رسیدم و از اندرون خانہ آوازی حزین شنیدم کہ با خداوند خود راز می گفت۔ منصور گفت: بایستادم و گوش باز کردم، و می گفت: خداوند من، آفریدگار من، پروردگار من، این معصیت کہ بر من رفت، بدان نخواستم کہ ترا خلاف کنم، و هوای نفس مرا بفریفت و شہوت طبع آرزو گرفت و ابلیس مرا از راہ برد و فریفته شدم تا در دریای معصیت غرقہ شدم۔ اکنون کہ رہاند مرا از عذاب و عقوبت؟ و توبہ من کہ پذیرد؟ و اگر تو مرا برانی، کجا روم؟ ای روی سیاہ من، چند توبہ کنم و باز شکم۔ از این نوع می گفت و برخویشتن می گریست۔ من از بیرون در آواز دادم و گفتم: وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ عَلَيْهَا مَلَائِكَةٌ غِلَظُ شِدَادٍ لَّيْذَعُصُونَ اللَّهُ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ۔ چون این آیت بشنید، خروشدن گرفت و دست بر سر و روی می زد۔ زمانی بایستادم، پس بہ شغل خویش بیرون رفتم۔ بامداد باز در آن (f. 22 b) خانہ آمدم۔ جنازہ ای دیدم از آن خانہ بیرون آوردند۔ پیرہ زنی را دیدم میان تنگ بستہ و می گریست۔ پرسیدم: چہ بودہ است؟ گفتند: پسرکی دوش بر پای ایستادہ- بود و نماز می کرد و از بس کہ بگریست اورا مردہ یافتند۔

حکایت سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ در حال جوانی پشت وی دو تاشدہ بود و گوڑ شدہ، اورا گفتند: ای امام مسلمانان، ترا وقت ضعیفی نیست کہ ہمزادان تو ہنوز جوان ہستند . چون است کہ تو بدین زودی ضعیف و دو تاشدی؟ ہیچ جواب نداد و نگفت کہ سبب چیست تا روزی یکی از شاگردان وی اورا الزام کرد . گفت: ای پسر، بدان کہ مرا استادی بود سخت بزرگ و پارسا، و من از وی علم آموختمی . قضا^۱ اورا مرگ فراز رسید و من بر بالین وی نشستہ بودم . ناگاہ چشم باز کرد و گفت : ای سفیان^۲، می بینی کہ بامن چہ می کنند؟ اکنون پنجاہ سال است تا خلق را بہ راہ راست می خوانم (f. 23 a) و بہ در گاہ وی دعوت می کنم . اکنون مرا می گویند: رو، کہ مارا نشایی . سفیان گفت: از هول^۳ آن، آوازی از پشت من بیامد و پشت من بشکست . پس از آن می گریستی و روز و شب زاری۔ می کردی تا وقت بودی کہ ترس خدای تعالی بروی غالب شدی کہ چون بہ قضای حاجت نشستی بجای بول، خون آمدی . وقتی بیمار شد و بر۔ جای بماند و کس ندانست کہ وی را چہ بودہ است . طبیبی بود ترسا، و بول وی پیش طبیب بردند . گفت: دلیل کیست؟ گفتند: این دلیل مردی است از علمای مسلمانان کہ وی را سفیان ثوری خوانند . گفت: مرا بہ نزدیک وی برید . وی را پیش سفیان بردند و بر بالین سفیان بنشست و دست بر مجتہ اونها د و گفت : ندانستم کہ در میان مسلمانان مردمان چنین باشند . این مردی است کہ جگرش از بیم خدای تعالی پارہ پارہ شدہ است .

۱۔ رک . ص ۲/۹ ح .

۲۔ دراصل: این مغبان . در تذکرۃ الاولیاء : ناگاہ چشم باز کرد و مرا

گفت: ای سفیان! می بینی کہ باما چہ می کنند؟ ص ۲۲۴ .

۳۔ دراصل: حول .

حکایت پرسیدند از حسن بصری (f. 23 b) رحمه الله علیه که یا امام مسلمانان، چرا همیشه گریان مانده‌ای؟ گفت: ترسم که مرا در آتش اندازند و من بیچاره هلاک شوم، و مراورا هیچ زیان ندارد. پس چون بیمار شد، یکی از بزرگان به عیادت وی شد. گفت: همه خانه دیدم آب گرفته و ترشده. پرسیدم: این چیست، مگر خنبی یا سبویی شکسته است که همه خانه آب گرفته است؟ گفتند: نه، که از برای خواجه چیزی خواستند ساخت، چون چشمش بر آتش افتاد، گریستن آغاز کرد و چندانی بگریستن که این همه خانه از آب چشم وی ترشده است چنین که می‌بینی.

حکایت فتح موصلی رحمه الله علیه گفتند به درجه‌ای رسیده بود در زهد که هر شب يك پشیز بدادی و سبوس بخریدی و بدان روزه بگشادی. و شازده پشیز به دانگی بودی. روزی یکی از شاگردان وی درآمد و گفت: وی را دیدم بر مصلی نشسته و روی به دیوار کرده و هر دو دست بر روی گرفته (f. 24 a) و می‌گریست و از انگشتان وی آب می‌بارید. پیش رفتم و گفتم تا ببینم. چون نگاه کردم خون از چشم وی می‌بارید. گفتم: ای شیخ، به خدای تعالی که مرا بگوی چرا خون می‌گریی. گفت: ای پسر، اگر نه آنستی که مرا سوگند به خدای تعالی دادی و اگر نه نگفتمی که سالهاست تا گریستن من از آب در گذشته و به خون رسیده، و شب و روز می‌گیرم. از پس مرگ وی را به خواب دیدند، گفتند: ای شیخ، باز گوی از حال خویش که خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: همان کرد که از وی سزید. گفتند: چندان که تو بگریستی روز و شب، ایزد تعالی مکافات تو چه کرد؟ گفت: مرا پیش عرش بداشت و گفت: بنده من چرا چندین بگریستی؟ گفتم: خداوندا، بر جفاهای خود می‌گریستم. ندا آمد

که: ای بنده من ، چهل سال بود که فریشتگان من روزنامه تو پیش من می آوردند و در این چهل سال يك گنه بر تو نوشته بودند^۱.

حکایت (f. 24 b) مالک بن دینار رحمه الله علیه روزی جایی می رفت و به گورستانی گذر کرد. قومی را دید که مرده ای دفن می کردند. بیامد و نظاره می کرد و در گور، که مرده درش می نهادند ، می نگرید و با خود می گفت: مالک، فردا همچنین خواهی شد. این می گفت و می گریست تا چندان بگریست که بیهوش شد و از پای اندر افتاد و اندر آن گور افتاد، و او را بر آوردند و بر آن تخت، که مرده برش آورده بودند، نهادند و به خانه بردند. چون بیهوش باز آمد، گفت: اگر نه آنستی که مردمان گفتندی: مالک دیوانه است ، و کودکان از پس من بانگ کردند ، پلاس سیاه در پوشیدی و خاک در سر کردمی و در کویها می گردیدی و بانگ می کردمی که: ای مسلمانان، بترسید از آتش و هر که مرا بینید، برخدای عزوجل عاصی شوید و از من عبرت گیرید و خدای عزوجل را بی فرمانی مکنید.

پس چون بیمار شد، شاگردان را وصیت کرد (f. 25 a) و گفت: حق استادی من بجای آرید و چون من بمیرم بر پیشانی من بنویسید که: این است مالک بن دینار گریخته از خدای تعالی . و آنکه که مرا به گور خواهی برد مرا بر جنازه منهدم، ریسمان در پای من بندید و مرا به روی می کشید تا به کنار گور، چنان که بندگان گریخته را بر خداوند خویش برند. و چون قیامت باشد مرا سه جای طلب کنید: در عرصات بنگرید که روی من سپید باشد یا سیاه و دیگر آن جا که نامه ها پران می شود، بنگرید که نامه من به دست راست باشد یا به دست چپ و سدیگربدان وقت که اعمال

۱- با آن که ضبط اصل مفید معنی است ، شاید بوده است. نوشته بودند.

مردمان در ترازو نهند ، بنگرید که ترازوی من به نیکی گران آید یا به بدی. پس زارزار برخویشتن بگریست و می گفت: کاشکی مادر مرا نزدی تا این محنت و بلا پیش من نیامدی. راست که شب در آمد ، حال بروی بگشت و نفس به آخر آمد، بانگ از زمین و آسمان بر آمد: (f. 25 b) **أَلَا إِنَّ نَجْمًا لَكَ مِنَ الْمَهَالِكِ وَمِنْ الدَّعَى مِنَ الْمَسَالِكِ**. یکی می گوید: چون این آواز شنیدم، برجستم و مالک را دیدم سر بر کرده و انگشت بر آورده و می گفت: **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ**، و جان تسلیم کرد.

حکایت مردی بود از بزرگان، وی را زید گفتندی رحمة الله علیه. روزی نشسته بود، روی سوی شاگردان کرد و گفت: حساب باخویشتن کردم، شصت سال عمر من است که بیست و یک هزار و شصت روز باشد. اگر زیاده نه هر روز یک گناه کرده باشم، حال من به قیامت چگونه خواهد بود و جواب چگونه خواهم داد؟ پس دست بر سر کرد و عمامه از سر بینداخت و دست بر سر می زد و می گریست و واویلا می کرد تا چندانی بگریست که از پای بیفتاد و از هوش بشد. بار دیگر بهوش باز آمد و گریستن آغاز کرد و چندانی بگریست که از پای بیفتاد و از هوش بشد. ساعتی [بود]^۲. نگریستم جان داده بود.

۱- در اصل : ان.

۲- با توجه به عبارتهای ذیل که در همین کتاب آمده است افزوده شد: «چون ساعتی بود ، خوانی از بهر ایشان طعام آوردند» (f. 84 a)، «از دنیا بیرون رفت در بصره در آرزوی خرما سی ساله، و در دهان نهاد. ساعتی بود، حال بروی بگشت. آواز داد که: برخیزید از پیش من» (f. 91 b)، «این بگفت و در یشه شد. ساعتی بود. در عقب او رفتند. بنگرستند جان تسلیم کرده بود.» (f. 143b)، «زمانی دیگر بود، آن دختر پدید آمد.» (f. 111a).

حکایت (f. 26 a) عطاء بن سلمی رحمة الله علیه چهل سال از شرم خدای تعالی در آسمان نگه نکرده بود، چهل سال نخندیده بود و کس او را خندان ندیده بود و هر گه که گریستن گرفتی سه شبانروز می گریستی و يك ساعت نیا سودی، و اگر وقتی بادی برخاستی یا رعد غریدن گرفتی یا برق جستن گرفتی او را دل از جای بشدی و هفت اندامش لرزیدن گرفتی، گاه برخاستی و گاه بنشستی و چون برگ درخت می لرزیدی و با خود می گفتی که: این محنت که مردم رامی آید از شومی گناه من است، اگر من بمیرم همه مردم بیاسایند. هر شب نوحه کردی و می گفتی: ای تن، هشیار باش که اینک مرگ آمد و از دوزخ می باید گذشت و خصمان مرا گرفته اند و نیمی به راستم می کشند و نیمی به چپ، و قاضی خدای عزوجل باشد و زندان دوزخ و زندانبان مالک. نه قاضی میل کند و نه زندانبان رشوه ستاند و نه زندان هرگز ویران شود. (f. 26 b) و او یلاه، مرا به قیامت کجا خواهند برد؟ سوی دوزخ یا حسرت و ندامت یا سوی بهشت باناز و کرامت؟ همه شب این می گفتی و می گریستی.

پیری به خانه وی آمد به زیارت. گفت: او را دیدم اندر گوشه خانه نشسته بود و گرد بر گرد وی همی ترشده و آب ایستاده. پنداشتم که طهارت کرده است، بیرون آمدم و پرسیدم که: شیخ هم بدان خانه که نماز می کند، طهارت می کند؟ گفتند: این آب چشم وی است که از پس که می گرید، زمین گرد وی همه ترشده است. از پس مرگ وی را به خواب دیدند. گفتند: ای شیخ، حال خود باز گوی که چگونه است. گفتا: نیکویی بسیار دیدم و خداوند را نیکوکار و آمرزگار دیدم. گفتند: در دنیا همیشه گریان بودی و تبسم نکردی. گفت: لاجرم این جسا همیشه خندانم

وبا راحت وشادی. پرسیدند که: خدای تعالی با توجه کرد؟ گفت: به من ندا کرد که: ای عطا، چرا چندان بگریستی؟ گفتم: بارخدا یا، از بیم تو (f. 27 a) بگریستم. گفت: نادانستی که من خداوند آمرزگارم و رحمت-کننده بر همه کس که در فرمان من عاصی نشود، و کسی که از بیم من بگریزد تا چندان زمین تر شود، من او را عذاب نخواهم کرد؟

حکایت منصور دکین^۱ رحمه الله علیه مردی بود از بزرگان این امت، و بیمار شد و در حال بیماری بگریست زار زار چنان که مادر به مرگ فرزند گریه کرد. گفتند: چرا می گریی، ای شیخ، که مردی زاهد بودی و ترا در دنیا مال و ضیاع نیست که ترا از آن پرسند و همه عمر به درویشی گذاشتی و هفتاد سال خدای عزوجل را عبادت کردی. اکنون چه جای گریستن است؟ گفتا: می ترسم که نباید که خدای تعالی مرا بر گناهی بدیده باشد و مرا بدان گرفته و از رحمت خود رانده باشد و من خبر ندارم. پس بسیاری بگریست و پسر را پیش خود خواند و گفت: ای پسر، روی من سوی قبله کن و پیش روی (f. 27 b) من بنشین و نگه می دار. چون عرق بر پیشانی من پدید آید و آب اندر چشم گرفتن گیرد ما را یاری ده و دهان به گوش من نه و بگوی: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، مگر توفیق یابم و با این کلمه از دنیا بیرون شوم. و چون مرا در گور نهی و خاک بر من کنی، بر سر گور من بنشین و به بانگ بلند بگوی: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، مگر توفیق یابم و جواب منکر و نکیر توانم داد. آنگاه دست بردار و بگوی: ای بارخدا، این بنده تو است و بی فرمانی تو کرده است. اکنون اگر عذاب خواهی کردن، سزای آن است و اگر عفو کنی و در گذاری تو

۱- در اصل: دلین. در «منتخب روتق المجالس و...»: منصور بن دکین،

سزای آن هستی. آنگه مرا بدو سپار تا خود با من چه کند.

پس چون به حق رسید ، پسر وصیتهای پدر بجای آورد چنان که فرموده بود. دیگر شب اورا به خواب دید. گفت: ای پدر ، حال تو چون است؟ جواب داد که: ای پسر کار از آن دشوارترست که تو می پنداری. مرا بداشتند (f. 28 a) به مقام حساب و گفتند : هان ، چه آوردی از دنیا ؟ گفتم: بارخدایا، شصت حج باخود آوردم. جواب آمد که: هیچ يك قبول نیست . من بر خویشتن بلرزیدم . دیگر بار فرمان آمد که: چه آوردی؟ گفتم : بارخدایا ، پانجده غزا آورده ام. جواب آمد که : این نیز هیچ يك قبول نیست. دیگر بار فرمان آمد که: چه آوردی ؟ گفتم : صد هزار درم صدقه آورده ام از برای خشنودی تو . جواب آمد که : از آن يك درم پذیرفته نیست. گفتم: ^۱ آوه، هلاك از من بیچاره بر آمد ^۲ و نا امید گشتم و با خود اندیشیدم که بجز دوزخ مرا جای نیست. جواب آمد که: یادداری که آن روز از خانه بیرون آمدی و خاری دیدی که به راه افکنده بود؟ ترسیدی که مسلمانی را از آن رنجی رسد، و آن خار از میان راه برداشتی و بینداختی. آن از تو پذیرفتم و به سبب آن ترا آمرزیدم و اندر گذاشتم.

باب پنجم اندر نگاه داشتن زبان

حکایت گویند حسان (f. 28 b) بن سفیان رحمة الله علیه روزی با شاگردان خود می گذشت، خانه ای را دید^۱ نو کرده . باشا گردی از شاگردان خود گفت : که این خانه نو بنا کرده است؟ پس در وقت پشیمان شد و گفت: ترا با این چه که سرای کیست و چه پرسی از آن؟ که ترا هر دو سرای بکار ناید. پس گفت: خدای تعالی بر من گواه است که عقوبت کنم ترا بدین بیهوده که گفتم. سه سال به عقوبت آن سخن بیهوده سخن نگفتم.

حکایت مالک بن ضیغم رحمة الله علیهما گوید که: عادت پدر من آن بود که شبها پیوسته بیدار بودی و به روز روزه داشتی و به شب نخفتی و چون نماز دیگر بکردی سر بر بالین نهادی تا آنگاه که آفتاب فرو شدی، آن مقدار بخفتی. روزی نماز دیگر بکرد و بخفت . رباح القیسی بیامد و پدرم را طلب کرد. گفتم: خفته است. گفت: این وقت ، چه وقت خواب

۱- در اصل افزوده: که. با توجه به سبک نویسندگی مؤلف این کتاب که در موارد بسیار صفت مفعولی یا قیدهایی با همین ساختمان بکار برده است ضبط فوق ترجیح داده شد، و گرنه به نظر می رسد که از آخر این عبارت لفظ «بودند» از قلم افتاده است.

است؟ این بهگفت و باز گشت. من یکی از پی وی فرستادم، گفتم: مرو (f. 29 a) تا پدرم بیدار شود. آن کس که از پیش بفرستادم باز نیامد تا آنگاه که آفتاب فرو شد. می آمد و می گریست. گفتم: ای سبحان الله، کجا شدی و گفتی اورا که: مرو تا پدر بیدار شود؟ گفت: وی کجا بدین می پردازد؟ چون از این جا باز گشت به گورستانی در رفت و بر اثر وی در رفتم و او را دیدم باخود خصومت می کرد که چرا می گفتی که چه وقت خواب است و چرا می گویی چیزی که ندانی و چیزی چرا پرسی که ترا بکار نیاید؟ این چه بی ادبی است که می کنی؟ و باخدای نذر کرد که تا یک سال بر نیاید، نگذارم که چشم من در خواب شود، نه در روز و نه در شب، تا نفس من ادب گیرد و سخن بیهوده نگوید. هم بدین گونه می گفت و می گریست و دست بر سر و روی خود می زد. هر چند کوشیدم به هیچ گونه التفات بر من نکرد و به من نپرداخت. چنان بگذاشتمش و خود بیامدم.

حکایت عبدالله (f. 29 b) بن عفو را رحمة الله علیه گویند عادت چنان بودی که هر آنگاه که از فرزندان او یا از بندگان او بی ادبی آمدی. بغایت خشم گرفتی، گفتی: بَارَكَ اللهُ عَلَيْكَ بدین سخن دلیل کردی و بدانستی که وی خشمناک است. البته بدین زیاده نکردی. پس اشتری داشت و هر سال بدان اشتر به حج رفتی و چندین حج بدان اشتر کرده بود و چند بار غذا بدان کرده بود و آن شتر را عزیز داشتی و آن را هیچ کار دیگر نقرمودی. غلامکی داشت، روزی شتران را به چرا برده بود و در راه چوبی بدان شتر زد و شتر کور شد. شاگردان که آن بدیدند، گفتند: اگر بر زبان شیخ چیزی رود، امروز رود از دوستی آن شتر. چون شیخ آن بشنید، سخت دل تنگ شد و بغایت خشم گرفت و گفت: ای سبحان الله، راست بر چشم زد؟ بَارَكَ اللهُ عَلَيْكَ، و گفت: بر من گواه باشید که آزادش کردم: این

بگفت و برخاست و در نماز ایستاد (f. 30 a) '...'

شاگردی وی را ابن جراح گفتندی ، گفت : در این بیست سال
فریشتگان او را هیچ گناه ننوشته بودند، والله اعلم.

حکایت و ربیع بن خثیم^۲ رحمه الله علیه سه سال بروی بگذشت
که بیش از سه سخن نگفته بود و تا وقت مرگ بدان سه سخن می گریست:
يك سخن آن بود که روزی نماز دیگر کرده بود و وردی که
داشت می خواند. یکی از شاگردان پیش وی نشسته بود و اندر میان ورد،
شاگرد را گفت: مادر تو زنده است؟ در وقت پشیمان شد و گفت : مرا با

۱- این حکایت ظاهراً در این جا پایان می رسد. عبارت « شاگردی وی
را... والله اعلم» در وضع حاضر نه مربوط به حکایت عبدالله بن عفوسست نه ارتباطی
به حکایت بعد دارد. در نسخه اصل افتادگی ندارد. زیرا حکایت عبدالله بن عفو در آخر
(f. 30 a) تمام شده و اول ورق (f. 31 a) دنباله مطلبی است که در آخر ورق (f. 30 b)
نوشته شده. بدین جهت به نظر می رسد که یا کاتب نسخه اصل از نسخه ای که ناقص
بوده است استنساخ کرده یا آن که خود کاتب بهنگام استنساخ، قسمتی را از قلم انداخته
است.

در نتیجه عبارت «شاگردی وی را والله اعلم» اگر مربوط به حکایت
مستقلی نباشد و دنباله حکایت عبدالله بن عفو باشد باید پذیرفت که در همین حکایت
عبدالله بن عفو پس از عبارت «.... و در نماز ایستاد» حداقل چند سطر از قلم افتاده
است.

موضوع دیگر آن که کاتب نسخه اصل پس از عبارت «... ننوشته بودند
والله اعلم» عبارت «و ربیع بن خثیم» را نوشته است. به نظر می رسد داستان «ربیع»
خود حکایت مستقلی است. بدین سبب با افزودن لفظ «حکایت»، در میان دو قلاب،
داستان «ربیع» به عنوان حکایت مستقل چاپ می شود و در نتیجه تعداد حکایتهای باب
پنجم از نه به ده می رسد.

۲- در اصل: خثیم. ضبط این کلمه در «ترجمة رسالة قشیریة» «خثیم»
است، ص ۱۱۰، ۴۵۵، ۷۰۴، و در «تذكرة الاولیاء» «خثیم»، ص ۲۵.

این سخن چه کارست ؟ روی بگردانید و بگریست و گفت: اگر به قیامت خدای تعالی مرا از این باز پرسید که چرا گفתי و از بهر چه گفתי ، چه جواب دهم؟

دیگر آن روز [که] حسین بن علی رضی الله عنهما بکشتند، عرب^۱...
 او را بغارت کردند، فرزندان او را به اسیری بردند به دمشق، و آن فتنه بدان صعبی بیفتاد، مردمان گفتند: اگر ربیع بن خثیم سخن خواهد گفت و بر زبان وی چیزی رود، امروز (f. 30 b) باشد گفتند: ای شیخ، نمی بینی که حسین بن علی را رضی الله عنهما بکشتند و فرزندان او را به اسیری بردند و فلان و فلان را کشتند؟ این همه می شنود و می گریست. چون تمام بگفتند ، سر بر آورد و گفت: اَللّٰهُمَّ فَاِطِرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ عَالِمَ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ اَنْتَ قَحَّكُم بَيْنَ عِبَادِكَ فَيَمَّا كَاذَوٰفِيْهِ يَخْتَلِفُوْنَ^۲. پس سرخاست و در نماز ایستاد^۳.

حکایت وقتی درویشان دعوتی کرده بودند و ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه را بخواندند و طعام پیش وی بنهادند. پس منتظر می بودند یکی را و می گفتند: فلان کس دیر می آید. یکی از میان ایشان گفت: او گران مردی است. ابراهیم برپای خاست و گفت: ای شکم، مرا به جایی می آوری که عیب مسلمانان می کنند؟ و از آن جا بیرون رفت و سه روز ننگشاد عقوبت او را. پس گفت: بار خدایا، عهد کردم که تا قیامت نیاید و پای در بهشت نهم هرگز به مهمانی هیچ کس (f. 31 a) نروم.

۱- در این جا کاتب کلمه ای را از قلم انداخته است.

۲- قرآن مجید، سورة الزمر (۳۹)، آیه ۴۶.

۳- در آغاز حکایت آمده است که این مرد بر سه سخنی که گفته بود می گریست. سخن اول و دوم در متن حکایت آمده ولی در مورد سخن سوم نسخه اصل ساکت است.

حکایت عامر بن سرحیل رحمه الله علیه امام العارفین بود . روزی نشسته بود، سفیهی بیامد و برابر او باز ایستاد و جفا گفتن گرفت و وی را دشنام می داد و شیخ اندر وی می نگرید. چون بسیار بگفت و خاموش شد، عامر سر بر آورد و گفت : بار خدایا، این همه [که] این جوانمرد گفت، اگر در من است، مرا عفو کن و در گذار. این بگفت و در نماز ایستاد.

حکایت وقتی آن سید سید زاده، حسین علی رضی الله عنهما، جایی می رفت. چهارصد [تن]^۱ از محتشمان و صحابه گرد وی می رفتند و وی در پیش می رفت و عمامه جذبر سر نهاده و شمشیر پدر حمایل کرده، اندر میان قوم چون ماه چهارده اندر میان ستارگان. اعرابی در آمد و وی را از دور بدید. از یکی پرسید که: این کیست که با این حشمت می آید؟ گفت: حسین بن علی رضی الله عنهما. گفت: کدام حسین؟ گفت: نبیره ابوطالب. (f. 31 b) گفت: آری. پس پیش حسین رضی الله عنه گفت: نبیره ابوطالب تویی؟ گفت: آری. گفت: پدر تو علی مردی خونخواره بود و خون بسیار بردست وی ریخته شد و فتنه های عظیم به سبب وی در عالم بود. پس عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهما از میان قوم بانگ بر وی زدند و قصد وی کردند. حسین رضی الله عنه تبسم کرد و گفت: بگذارش^۲. روی سوی وی کرد و گفت: یا آخر، هَلْ لَكَ حَاجَةٌ أَقْضِيهَا؟^۳ أَوَلَيْكَ دَيْنٌ أَوْ دِيَّةٌ؟^۴ گفت: ای برادر، ترا چه بوده است که چنین دلتنگ

۱- در آخرین حکایت باب بیستم، در ورق (f. 152 a, b)، بارها مؤلف کتاب،

در موارد مشابه، لفظ «تن» را بکار برده است.

۲- شاید بوده است: بگذاریدش.

۳- در اصل: حاجت اقضاه.

۴- در اصل: اودیها.

هستی؟ اگر ترا دل مشغولی افتاده است باما بگو. و اگر حاجتی داری، تا حاجت تو روا کنم، و اگر وامی^۱، تا بازدهم و اگر گرسنه‌ای، که مرد گرسنه دلتنگ باشد، تا ترا طعام دهیم و اگر باخانه جنگت افتاده است تا به خانه آییم و آشتی شما باز کنیم. یا مگر خشکی باد در دماغ تو افتاده است و در عقل تو خللی پدید آمده؟ (f. 32 a) که مردم عاقل در روی مردم سخن چنین نگویند. اعرابی متحیر شد و گفت: شما بدین کریمی بوده‌اید؟! من چاکر و خادم توام و از آن جد تو. پس فروخفت و روی و موی درپای وی می‌مالید. حسین رضی الله عنه روی سوی یاران کرد و گفت: نَحْنُ الْجَبَالُ الْقَوَاصِفُ لَا تَزَعْرَعُنَا^۲ الْعَوَاصِفُ.

حکایت عثمان رضی الله عنه روزی غلامی از آن اویبی ادیبی بکرد و او را بگرفت و گوش بمالید. غلامك را گوش درد گرفت. گفت: آه. عثمان رضی الله عنه سر در پیش افکند. زمانی بود، پس سر بر آورد و گفت: ای غلامك، دل من جراحت کردی. بیا و گوش من بگیر و بمال همچنان که من گوش تو مالیدم. غلامك خاموش بایستاد. عثمان رضی الله عنه گفت: ترا می‌گویم. اگر بنده منی، فرمان بایدت برد. پس غلامك فراز آمد و گوش امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بگرفت و بمالید. امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه (f. 32 b) گفت: سخت بمال. غلامك گفت یا امیرالمؤمنین، اگر تو از قصاص قیامت می‌ترسی، من نیز می‌ترسم، و چنان که تو نخواهی که من خصم تو باشم، من نیز نخواهم که تو خصم من باشی. پس امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه گریان شد و چندان بگریست که آن را حد نبود. پس

۱- با آن که ضبط نسخه اصل مفید معنی است، محتملاً به قرینه عبارت

«و اگر حاجتی داری» بوده است: و اگر وامی داری.

۲- در اصل: لَا تَزَعْرَعُنَا.

سربر آورد و گفت: بارخدا یا، حقّی که مرا بروی بود، بخشیدم و از وی خشنود گشتم. تو در دل وی افکن تا از من خشنود گردد، و مرا و را به قیامت عفو کن و مرا برحقّ وی مگیر و وی را برحقّ من مگیر.

حکایت امیرالمؤمنین حسن بن علی رضی الله عنه را پنج نوبت زهر دادند و ایزد تعالی او را نگاه داشت تا زهر بروی کار نکرد. بار ششم بدادند، جگرش پیوسید و پاره پاره شد. چون به حال نزع افتاد، آن سید سید زاده، حسین ابن علی رضی الله عنه، بر سر وی نشسته بود و می گریست و می گفت: ای برادر، می دانی که این زهر ترا که داده است؟ گفت: می دانم. گفت: بگوی (f. 33 a) تا اگر حالی افتد، خون ضایع نشود. گفت: از آن اصل که من هستم و بدین جای که من رسیدم، نه نیکو باشد که من غمز کنم. اگر خدای تعالی مرا بیا مرزد، تا کشنده من که مرا زهر داده است بیا مرزد و در بهشت نفرستد، به عزت خدای تعالی که پای در بهشت نهم.

حکایت ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه روزی در بیابانی می رفت و سواری پیش آمدش و گفت: آبادانی کجاست؟ گورستانی بدان جانب بود، اشارت بدان گورستان کرد. سوار گفت: افسوس بر من می کنی؟ تازیانه ای چند ابراهیم رازد و همه سروجامه ابراهیم پر خون کرد و روی به آبادانی کرد، و خلق دید که روی از شهر بیرون نهاده بودند از مردان و زنان پرسید که شما را چه افتاده است؟ گفتند: چنین خبر دادند که ابراهیم بن ادهم در این ساعت از این جایگه بگذشت. گفت: چگونه مردی است؟ گفتند: چنین و چنین. (f. 33 b) گفت: چه می گوید که مرا بدین نشان مردی پیش آمد و من او را نشناختم و وی را بزدم. پس باز گشت و به صحرا آمد و ابراهیم را دید بر لب آب نشسته و خون از خود

می شست. در پای وی افتاد و گفت: مرا معذور دار که ترا نشناختم، و مرا
بحل کن. ابراهیم گفت: همان ساعت که مرا می زدی، ترا بحل کردم،
گفتم: روا نباشد از مروت که به قیامت مرا به سبب تو ثواب دهند و ترا
به سبب من عقوبت کنند.

باب ششم

اندر حکایات تایبان و سبب توبه ایشان

حکایت مردی بود از بزرگان که او را سری سقطی گفتندی
رحمة الله علیه ، و صاحب کرامات بود. روزی در بغداد مجلس می داشت.
و به گوشه مجلس یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام وی احمد بن زید-
الکاتب، و براسبی تازی نشسته بود و ستام بزر و جواهر مرصع افکنده بود
و غلامان ترك و خادمان حبشی گرد بر گرد وی ایستاده. راست که به گوشه
(f. 34 a) مجلس رسید از اسب فرود آمد و گفت: زمانی این جا بنشینم تا
این دانشمند چه می گوید . اندر میان سخن بر زبان دانشمند برفت که در
همه عالم خلق نیست از آدمی ضعیف تر . هیچ خلق از انواع خلق خدای
این دلیری نمی کند که آدمی می کند بر خداوندی بدین بزرگواری. هم در
ساعت که این سخن بگفت همچون تیر که از کمان بجهد ، این سخن در
دل آن جوان افتاد و آب از دیده وی روان شد و چندان بگریست که عقل
از وی زایل خواست شدن. همچنان باز خانه رفت و آن روز هیچ نخورد
و با کس سخن نگفت و آن شب روزه نگشاد . دیگر روز پگاه پیاده بیامد
و در گوشه مجلس بنشست اندوهگن و غمگین . چون مجلس ختم کرد
به خانه باز گشت ، روز سیوم بیامد و بنشست . چون مجلس ختم کرد و

مردمان متفرق شدند، برخاست و نزدیک شیخ شد و گفت: یا امام مسلمانان، آن سخن در دل من کار کرده (f. 34 b) و مرا فرو گرفته است و همه دنیا بر من منغص شده است از ترس خدای تعالی، و خواهم که عزلت گیرم و دنیا بگذارم. مرا وصیتی بکن و پندی بده که چون کنم. شیخ گفت: از خلق عزلت گیر. زمانی بنشست، و برخاست و روی اندر بیابان نهاد.

روزی چند بگذشت. شیخ پیره زنی را دید که می آمد موی کنده و روی خراشیده و جامه خودپاره کرده، خروشان و بر روی زنان. شیخ گفت: ای پیرزن، این چیست و چه حالت است؟ گفت: یا امام مسلمانان، فرزندی داشتم جوان نیکو روی سیاه موی دلربای. روزی به مجلس تو آمد خندان و خرامان. چون باز پس آمد گریان و زاری کنان، و نیز با هیچ کس سخن نگفت و خواب در چشم وی نیامد و می گریست و می نالید و تاروز به خویشتن می پیچید. اکنون چندین روزست تا از من غایب شده است و ندانم که کجاست. خواجه سری سقطی رحمه الله علیه از زاری آن زن گریان گشت و گفت صبر کن و دل تنگ (f. 35 a) مکن که جز خیر نباشد. به نزدیک من آمده بود و گفت: که از خلق عزلت خواهم گرفت و دنیا بخواهم گذاشت. اما ندانم که به کدام جانب شده است. اکنون تو دل بجای دار که اگر این بار به نزدیک من آید، من ترا خبر کنم.

يك چندی برآمد. خواجه در خانه نشسته بود، یکی پیامد و در بزد. گفت: کیست؟ گفت: احمد زید الکاتب. خواجه سری خادمی داشت، گفت: برو و پیره زن را آگاه کن. چون در بگشاد، احمد در آمد بزار کشته و گلیمی در خود کشیده و زنبیلکی در دست گرفته. پیامد و سلام کرد و گفت: ای شیخ، و ای استاد ناصح، و ای امام مسلمانان، چنان که مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی، خدای تعالی ترا راحت و وجهانی ارزانی کند، و

چنان که مرا راه نمودی، خدای تعالی ترا راحت دو جهانی دهد و در بهشت برین^۱ [بر] تو گشاده کناد.

ایشان در این حدیث بودند که آوازی برآمد. چون بنگرستند مادر (f. 35 b) بیچاره دیدند که آمد و عیال وی و پسر کی با خود می آوردند. چون مادر را چشم بر پسر افتاد از شادی از خود بخواست شدن، و خویشتن در کنار فرزند افکند و روی بر روی او نهاد و گفت: ای جان مادر، ای چشم و چراغ مادر و ای گم شده مادر، چرا بردل مادر نبخشایی؟ از این نوع می گفت و می گریست و عیال بیچاره از آن سوی می خروشید و آن پسر که چون يك دانه مروارید بود، خود را در پای پدر می افکند و می گریست. خروش از میان ایشان برخاست چنان که خواجه سری و هر که در آن خانه بودند همه گریان گشتند و بسیاری بگریستند، و جهد کردند تا مگر او را باز خانه برند. هیچ سود نداشت. گفت: ای امام مسلمانان، چرا چنین کردی و ایشان را آگاه کردی؟ گفت: مرا معذور دارم که این مادر تو بسیار تنگدلی می کرد، و پذیرفته بودم که چون روزی ترا بینم، او را آگاه کنم. عیال مهربان چون از وی ناامید شد، گفت: (f. 36 a) من زنی جوانم و بی شوهر نتوانم نشست، پسرک با خود ببر. آن پسرک را از مادر بستد^۲ و آن جامه های ابریشم از وی باز کرد و از آن گلیم، پاره ای بدید و در وی پوشید و آن زنبیلک در دست وی نهاد. مادر فرزند را چنان دید، از جای بشد، نتوانست که آن فرزند عزیز خود را چنان بیند. از درد فرزند بخروشید. پدر گفت: اگر مرا خواهد و بامن باشد، چنین باشد، و اگر نخواهی تو بهتر دانی. این بگفت و از خانه بیرون شد.

۱- در اصل: برین.

۲- یعنی: احمد بن زید الکاتب بستد.

چون سالی بر آمد، يك شب شيخ نماز خفتن کرده بود و در خانه نشسته بود، کسی آواز داد. شيخ گفت: کیست؟ گفت: منم که احمد زید الکاتب مرا فرستاده است و می گوید که کار من به آخر رسیده است و وقت آن آمد که مرا از دنیا بیاورد، زنهار که مرا دریابی. شيخ برخاست و با آن مرد برفت به گورستان شونیزیه. در میان گورستان خانه ای بود ویران، در آن خانه رفت. احمد بن زید الکاتب را دید در آن گورخانه (f. 36 b) در خاک افتاده بود و بیماری بروی سخت شده و نفسش به آخر رسیده و زبان می گردانید و می گفت: لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ^۱. زمانی بود، کارش تمام شد و روح از وی جدا شد. شيخ برخاست و سوی شهر می رفت تا کار وی بسازد. خلق را دید که روی از شهر بیرون نهاده بودند و می آمدند. شيخ گفت: کجا می روید؟ گفتند: خبر نداری که دوش آوازی آمد از آسمان و گفت: خواهید که بر ولی از اولیای خدای نماز کنید؟ به گورستان شونیزیه شوید. شيخ گفت: رفتم و کار وی ساختم و بیامدم، چندان خلق گرد آمده بودند که تا نماز دیگر وی را دفن نتوانستیم کرد.

حکایت چنین گفته اند که یکی از بزرگان دین گفت که: وقتی در خانه من دیواری عیب آورده بود و مضطرب گشته، و مرا به عمارت خانه حاجت بود. بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و به چهارسوی گاهی آمدم، نگاه کردم^۲، مزدوران پراکنده بودند. (f. 37 a) جوانی دیدم نشسته نحیف و زرد روی و تیشه و زنبیلی پیش نهاده. گفتم: ای جوان، کار گل کنی؟ گفت: کنم. گفتم: بسم الله، برخیز تا بر سر کار شویم. گفت:

۱- قرآن مجید، سورة الصافات (۳۷)، آیه ۵۹. در نسخه اصل: المعاملون.

۲- در اصل: نگاه کردن.

نیک آید ولی به سه شرط: یکی آن که چون وقت نماز آید، مرامنع نکنی تا نماز کنم و دیگر بیش از طاقت مرا کار نفرمایی، سه دیگر مزدم تمام بدهی و مرا رنجه نداری. گفتم: چنین کنم. او را بیاوردم و کار که بود به وی نمودم. اودست به کار کرد و من به شغلی رفتم. چون وقت بانگ نماز بود، باز آمدم. چندان کار کرده بود که ده مزدور کنند. مزد برکشیدم و بدادم و برفت.

دیگر روز به بازار آمدم و وی را طلب کردم و نیافتم. از یکی پرسیدم که: جوانی دیدی بدین نشان که دیگر این جابود و امروز وی را باز نمی بینم. گفت: او در یک هفته یک روز بیش بدر نیاید. یک روز کار کند و درمی و دانگی مزد وی باشد، بستاند و یک هفته دیگر وی را نبینند. من با خود اندیشیدم که این بزرگمردی باشد، گفتم: هیچ مسکنی دارد (f. 37 b) و دانی که کجا باشد؟ مرا نشان دادند. به ویرانه های شدم بیرون شهر که گفته بودند که در آن ویرانه بجوی مگر بیابی.

بدان ویرانه اندر شدم. جوان را دیدم بیمار و در آن ویرانه در خاک افتاده. اندوهگن شدم و بر بالین وی بنشستم ساعتی. چشم باز کرد. گفتم: ای جوان، این جا غریب و تنهایی و کسی نیست که ترا تعهدی کند یا آبکی دهد. چه زیان دارد اگر دستوری دهی تا ترا به خانه بزم و تعهد کنم تا مگر بهتر شوی. و بسیار الحاح کردم تا مرا دستوری داد، گفت: به یک شرط به خانه تو آیم. گفتم: چیست؟ گفت: به آن شرط تا من چیزی خوردنی نخواهم، ندهی. گفتم: چنین کنم و او را برداشتم و به خانه بردم، سه روز به خانه من بود و هیچ خوردنی نخواست. روز چهارم حال بر وی بگشت، گفت: حال بر من بگشت و کار من نزدیک شد و وصیت من نگاه.

چون من از دنیا رحیل کنم مرا بر روی بیفگن و ریسمان در گردن من کن و مرا می کش و ندا می کن که این جزای آن (f. 38 a) کس است که خداوند خود را بیازارد . و زنهار که وصیت من نگاهداری تا باشد که ایزد تعالی بر من رحمت کند. و چون مرا بشویی ، هم در این کهننگ مرا دفن کن و هیچ کفنی دیگر در من نکنی . و آنکه رنجی بر خود گیر و این مصحف و انگشتری من به نزدیک امیرالمؤمنین هارون الرشید بر ، وی رابگو که : خداوند این مصحف ترا سلام می کند و بگو که : زنهار، جهد کن که تادر مستی نمیری که پشیمان شوی . چون این وصیت بکرد و زمانی بر آمد ، حال بروی بگشت. من چشمهای وی فرو گرفتم و جان بداد. بغایت اندو-
 هناك و غمگین شدم و ساعتی بگریستم . پس برخاستم و گفتم : وصیت وی بجای آورم. ریسمان بیاوردم و در گردن وی کردم و خواستم که بکشم. از بیغوله خانه آوازی شنیدم که : چه می کنی؟ بادوستان خدای عزوجل کسی چنین کند؟ دستم بلرزید و هفت اندام لرزیدن گرفت و بخفتم و کف پای وی بر روی خود بمالیدم (f. 38 b) و یاران را بخواندم و وی را بشستم و^۱ کفن کردم و دفن^۲.
 بعد از آن قصه ای بنوشتم و به راه امیرالمؤمنین بایستادم . چون امیرالمؤمنین در آمد، سخن آغاز کردم. بسانگ بر من زد و گفت: ایسن را بگیرد. پس مرا بگرفتند و بازداشتند و موکلان بر من ملارم کردند تا آنگاه که امیرالمؤمنین باز آمد و مرا پیش خود خواند، گفت: ترا که بازداشت^۳ که به تظلم بیامدی و در راه قصه می دهی و تظلم می کنی؟ گفت^۴: امیرالمؤمنین را بقاباد، به تظلم نیامده ام، قصه دیگر داشتم. گفت: چیست؟ من آن مصحف

۱-۲ در اصل: و دفن کردم و دفن.

۳- ظاهراً «بازداشت» در این عبارت به معنی «واداشت» بکار رفته است.

۴- یعنی هر گفت . رك. مقدمة، مصحح، شیوة نشر کتاب، مکالمات.

وانگشتی پیش وی نهادم. گفت: این انگشتی که ترا داد؟ گفتم: مزدور-
کاری. سه بار چنین گفت و می گریست تا چندانی بگریست که خواست که
از هوش بشود. پس سر بر آورد و گفت: این مزدور کار کجاست؟ گفتم:
ایزد تعالی مرخلیفه را مردهاد که او بسرفت. چون امیرالمؤمنین این-
بشنید، آهی بکرد و از هوش بشد و تا نماز دیگر افتاده بود. من متحیر شدم،
گفتم: این (f. 39 a) چه شاید بود؟ چون نماز دیگر بود بهوش باز آمد و
مرا پیش خود خواند و گفت: در آن وقت که فرمان یافت تو بر بالین وی
بودی؟ گفتم: آری. گفت: در آن ساعت هیچ حدیث کرد یا نه؟ گفتم:
بلی، گفت: خلیفه را بگوی که هشیار باش تا در مستی نمیری که پشیمان
شوی و سود ندارد. چون این حال بشنود، باز حال بروی بگشت و دست
برد و جامه بر خود بدرد و عمامه از سر بپنداخت و دست بر سر روی می زد
و می خروشید و بانگ می کرد و می گفت: ای جان پدر و ای زاهد پدر و ای
نصیحت کن پدر، راه راست پدر را نمودی. این می گفت و چون سبل آب
از چشم وی می رفت، و من در پیش وی متحیر مانده، و گفتم: این پسر خلیفه
بوده است و من ندانستم.

چون شب در آمد، خلیفه مرا پیش خود خواند و گفت: کجا به
گورش کردی؟ گفتم: به گورستان شونیزیه. گفت: گورش مرا بنمای.
(f. 39 b) برخاست و دستاری در سر پیچید و تنها از قصر بیرون آمد، من در
پیش وی می رفتم و وی در قفای من می آمد تا به گورستان شونیزیه. گفت:
گور وی کدام است؟ چون به سر گور وی رسیدم، فروخفت و گور در
کنار گرفت و روی بر خاک نهاد و چندان بگریست که خرپشته گور از آب
چشم وی تر شد. پس چشم باز کرد و گفت: این فرزند من بود، این جگر
گوشه من بود و آرام دل من بود. روزی در مجلس شراب نشسته بود و

مطربان پیش وی سماع زدند^۱۔ آواز کود کی شنید کہ در مکتب می خواند:
 اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللّٰهِ^۲، یعنی گاہ نیامد کہ
 دلہای ایشان از من کہ خداوند بترسد؟ چون این بشنید، آب از دیدہ وی
 روان شد و از میان مجلس برخاست و گفت: بلی، کہ وقت آن آمد
 ونیز اندر گذشت، و از در کوشک بیرون شد و سر در جہان نہاد و کس
 نشان و خبر او نداد (f. 40 a) تا امروز کہ تو مرا خبر دادی۔

حکایت آن جوانمرد جوانمردان، امیر محتشم ابراہیم ادہم
 رحمۃ اللہ علیہ، امیر بلخ بود، ملک و ملک زادہ بود و سبب توبہ وی آن بود
 کہ روزی بہ شکار رفتہ بود و خرگوری در پیش افگندہ بود و تیر در کمان
 نہاد و از قفای وی اسب می تاخت۔ زمانی بود، خرگور روی بازپس کرد
 و بہ زبانی فصیح گفت: ای ابراہیم، لِهْدِي خَلِيقَتِ وَبِهْدِي اَمْرَتِ^۳، ای
 ابراہیم، ترا از بہر این آفریدہ اند و بہ این فرمودہ اند تا تو بر اسبی نشینی
 و کمان بہ دست گیری و چون من بیچارہ ای در پیش گیری؟ چون ابراہیم
 این بشنید، حال بر وی بگشت، از ہول آن از پشت اسب در افتاد، و اسب
 روی بازپس کرد و آمد تا بہ درسرای۔ چون لشکر نگاہ کردند، اسب را
 دیدند و ملک را ندیدند، غلامان و حشم جامہ بدریدند و خاک بر سر کردند
 و مانم گرفتند۔ چون ابراہیم بہوش باز آمد، (f. 40 b) برخاست و روی
 در بیابان نہاد۔ شبانی را دید کہ گوسفند می چرانید۔ فراز شد و گفت:
 ای شبان، جامہ بدل کنی؟ گفت: ای ملک، من بندہ تو ہستم و این گوسفندان
 تراست۔ ابراہیم گفت: آزادت کردم و این گوسفندان ترا بخشیدم مگر

۱- «سماع می زدند» مناسبتر می نماید۔

۲- قرآن مجید، سورۃ الحديد (۵۷)، آیہ ۱۶۔

۳- در اصل: لہدی خلقت و بہدی امرت۔

خدای تعالی مرا آزاد کند. پس قبا و جامه شاهانه بیرون کرد و در گردن وی افکند و گلیم شبان بستد و اندر پوشید و آن کسلاہ پشمین بر سر نهاد و گفت: زنهار، از حال من کس را آگاه مکن، و برفت. شبان گفت: ای ملک، کجا می شوی؟ گفت: آمده بودم که صید کنم، کسی دیگر مرا صید کرد، و به لہو و بازی آمده بودم، مرا شغلی پیش آمد کہ بازبہای دنیا ہمہ بر من حرام کرد.

آن روز کہ این جوانمرد برفت، اورا پسری کوچک هنوز ده ماہہ بود. چون پسر بزرگ شد، مادر را گفت: ای مادر، مرا پدری بود؟ گفت: بلی. گفت: کجاشد؟ گفت: روزی بہ صید شدہ بود و باز نیامد. (f. 41 a) پس از آن بہ سالہا کسی آمد و گفت: وی را بہ مکہ دیدم، و اندر کوهہا ہیزم می کند. پس پسر برخاست و اشتران پر بار کرد و قافلہ بسیار گرد آمد با غلامان و چاکران بسیار برخاست و قصد حج کرد. برفتند، چون در مکہ آمد، نگاہ کرد جمعی از درویشان دید. در میان ایشان آمد و گفت: هَلْ فِیْکُمْ رَجُلٌ خُرَاسَانِیْ یَقَالُ لَهُ اِذْرِہِیْمِ اَذْہِم؟ گفتند: بلی، هست بدین صفت کہ تو می گویی. این ساعت ریسمان برداشت و بہ ہیزم شد. پسر چون این بشنید آب از چشم وی روان شد و گفت: ملک و ملک۔ زادہ خراسان بہ ہیزم کنندن باید شد؟ و ہفدہ سال بود تا آن جوانمرد در آن کوهہا ہیزم می کند و می فروختی و بہای آن بہ درویشان صدقہ می کردی و شب و روز در مسجد شدی و بہ دو قدم ایستادہ بسودی و خدای تعالی را عبادت می کردی. و در این ہفدہ سال پهلوی بر زمین ننہادہ بود و نماز بامداد بہ طہارت نماز خفتن کردی.

چون (f. 41 b) پسر این بشنید، باز گشت و غلامان و چاکران از قفای وی بہ صحرا آمدند و بنشستند. پس نگاہ کردند، مردی را دیدند

ریسمان درمیان بسته و جامه‌های خلق پوشیده و پای برهنه و پاره‌ای خرقه به سر افکنده، بالا دوتا گشته، چشمهای وی از گریه در مغاک افتاد[ه]، اشکم از گرسنگی بر پشت خشک شده و یک پشته خار بر پشت گرفته و می‌آمد و می‌گفت: هر که را آرزوی این درگاه است، این چنین باید زیست و هر که صحبت و خدمت ملک تعالی می‌بایدش، چنین حال اختیار کند. چون چشم پسر بر پدر افتاد، گریان گشت و طاقتش نماند. عقل باخود آورد و گفت: حق پدری وی بجای آورم و وقت وی شوریده نکنم و بنگ-رم تاچه می‌کند. به جایی بنشست تا پدر در گذشت و در اثر وی می‌رفت تا در بازار مکه شد و آواز داد و گفت: مَنْ يَشْتَرِي الطَّيِّبَ بِالطَّيِّبِ؟ که خرد این همیزم حلال به سیم حلال؟ مردی فراز آمد و آن همیزم (f. 42 a) به چهار دانگ سیم بخرید. چون بها بستد، دو دانگ به صدقه داد و به دو دانگ طعام خرید و روی سوی جمع و اصحابان کرد. و پسر بر اثر وی می‌آمد تا به جای درویشان. چون نگاه کرد پدر را دید بر سجاده نشسته.

و چون چشم ابراهیم بر پسر افتاد، دلش به جنبش آمد و پسر را دید ورنایی با لباس ملکان و جمالی تمام، بخرد و آهسته و زیبا و ظریف. و بدان فراست^۱ پاکیزه بدانست که فرزند وی است. چون چشم ابراهیم بر پسر افتاد، از مهر پدری و فرزندى طبعش بجنبید و جگرش بسوخت - که فرزند پاره‌ای از جگر مرد باشد - روی سری آسمان کرد و گفت: بار خدایا، هفده سال است تاشب و شبگیری کرده‌ام و نفس را ریاضت نمودم تا او را ذلیل کردم چنان که نعمت و مملکت دنیا و مهر خیال و فرزندان و آرزوی صحبت خلق و مودت دنیا بجهد بسیار از خورد دور کردم و دل را به خدمت تو (f. 42 b) ساکن کردم. اکنون آوردی کسی را که جهان بر من تاریک -

۱ - در اصل: فراست.

گرداند و این همه رنج من زیر و زبر کند. ز نهار، بار خدایا، رنجکم ضایع
مگردان و او را بر من مسلط مکن. یا در این ساعت جان من بردار یا جان
وی بردار. دعای جوانمرد در حال مستجاب شد و پسر به میان حرم رسیده بود
به روی در افتاد و جان تسلیم کرد. درویشان پنداشتند که مگروی را صرع
افتاد. چون بنگرستند جان از وی جدا شده بود. گفتند: ورنای بدین زیبایی
و پاکیزگی جان بداد.

ابراهیم پیامد و بر بالین وی بنشست و سر وی در کنار نهاد و گفت:
ای جان پدر، وای شهید پدر، وای کشته دعای پدر. این می گفت و زار زار
می گریست. درویشان متعجب بماندند، گفتند: ای شیخ، این کیست ترا؟
گفت: این فرزند من بوده است و جگر گوشه من بوده. همه خلق گریان
شدند و خروش از میان ایشان برآمد. ابراهیم را طاقت نماند، برخاست
(f. 43 a) و روی سوی کوه کرد و این بیت می گفت:

هَجَرْتُ الْخَلْقَ طَرَفًا فِي رِضَايَا وَ أَهْتَمْتُ الْعِيَالُ لَتَيَّ أَرَايَا
فَلَوْ قَطَعْتَنِي فِي الْحَبِّ إِرْبَا لَمَاحَنَ الْفُؤَادُ إِلَى سَوَايَا

حکایت هم این جوانمرد را دیدند، ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه
بر لب دریا نشسته بود و مرقع می دوخت. گفتند: ای ملک، این چه بود که
تو کردی؟ تاج و مملکت و حشم بگذاشتی، و هر گاه که بر نشستی چهار هزار
غلام باتو بر نشستی، این همه بگذاشتی و این همه مذلت اختیار کردی. گفت:
آن نه مملکت و نعمت بود که همه وبال و محنت است. مملکت این است
که اکنون دارم. اگر خواهید که ببینید، بنگرید. آن سوزن که داشت در
دریا انداخت و آواز داد که: ای ماهیان، سوزن مرا باز دهید. ماهی از
دریا سر بر آورد و سوزن در دندان گرفته (f. 43 b) بود و دهان پیش وی

داشت تا سوزن بر گرفت . به روایتی دیگر آن که چندین ماهی از دریا سر بر آوردند، هر يك با سوزنی زرین. ابراهیم گفت: سوزن خودم باید . آن ماهی آن سوزن خودش بیاورد. ابراهیم گفت : آنکه آدمیان در فرمان من بودند، اکنون ماهیان دریادر حکم منند. این فرمان بزرگترست یا آن فرمان؟ فرمان خداوند بر تا او همه خلق را و همه مملکت را فرمانبردار تو کند.

حکایت بقیه بن^۱ رحمة الله علیه گوید : وقتی مرا آرزوی ابراهیم بن ادهم خواست . برخاستم و در عالم می گشتم تا او را کجا یابم . بر زمین رمله افتادم، گرمگاهی بود، به ویرانه‌ای او را دریافتم در خاک خفته و ماری سیاه دیدم آمده و خویشتن گرد کرده بر بالین ابراهیم ادهم و شاخی نر گس بر دندان گرفته و وی را باد می‌زد.

حکایت چنین آوردند در حکایت که منصور عمار گفت: وقتی به بصره بودم، کوشکی را دیدم رفیع و در گاهی بلند برداشته (f. 44 a) و پرده منقش فرو هشته و در کوشک خدم و حشم و سوار و پیاده صف کشیده و از بیرون میدانی ساخته و خیمه‌ها زده و حاجبان به رسم در گاه ملوک ایستاده. و از اندرون در گاه صفه‌ای دیدم به انواع تصاویر منقش کرده و تختی زرین مرصع به جواهر نهاده، و جوانی خوب روی بر تخت نشسته و در پیش وی غلامان ایستاده و دو رویه سباطین زده. قصد کردم که در کوشک روم. حاجبی مرا بانگ زد و گفت: کیستی و به چه شغل در کوشک ملک می‌شوی؟ باز گفتم: منصور گفت: باز گشتم، و با خود اندیشیدم که این مرد را آخر وقتی مرگ رسد. از وی چه حشمت باید داشت؟ اندر شوم

۱- در اصل: بقیه بن. کلمه بعد نیز محو گردیده است. در طبقات الصوفیه سلمی (ص ۱۳) و در طبقات الصوفیه انصاری (ص ۲۳) از شخصی به نام «بقیه ابن الولید» نام برده شده است.

وسخن حق بگویم و پند بدهم، مگر ایزد تعالی عنایت کند و توبه به وی ارزانی-
 دارد. زمانی بود و حاجب به چیزی مشغول شد. پنهان پرده برداشتم، و اندر-
 شدم. جوانی دیدم بر تخت نشسته با جمالی تمام چنان که چشم من از او
 نیکوتر هرگز ندیده بود (f. 44 b) جامه‌های ملکانه پوشیده و بانگ می کرد
 که: یا نشوان، تعال تعال. نگه کردم تا نشوان کیست. کنیز کی دیدم که می آمد
 چون ماه و آفتاب، دلبری که هرگز کس صورت زیباتر از وی نشان نتوان
 داد، و سی کنیزك دیگر بر اثر آن کنیزك همی آمدند به خدمت با حقّه‌ها
 و مجمرهای عود و مشک. و چون آن کنیزك در رسید غلامان و ندیمان خدمت-
 کردند و برفتند و از پیش وی باز گشتند. چون به دهلیز آمدند، مرا دیدند.
 بانگ زدند و گفتند: تو کیستی و این جا چه می کنی؟ گفتم: بگوئید که: این
 جوان کیست؟ گفتند: پسر ملك بصره است. خویشان از ایشان بکندم و
 اندر رفتم. چون چشم ملك زاده بر من افتاد، از جای بشد و خشم گرفت
 و گفت: ای پیربی خرد، این چه دلیری است که بی دستوری ما در حرم ما
 می آیی؟ گفت^۱: ایها الملك، فضل کن و عفو خویش بر گناه من بگمار، و
 باش که من مردی طبیبم (f. 45 a)، خوب نباشد طبیبان را کشتن. ملك
 گفت: و ببحك، چه طب دانی؟

- درد گناه را علاج کنم و جراحات معصیت را مرهم توانم کرد.

- بیار تا چه داری.

گفتم: ای ملك، به نشاط و طرب مشغول شده [ای]^۲ و پرده‌ها از
 در فرو گذاشته [ای]^۲ و گماشتگان تو از بیرون در بر خلق خدای ستم می کنند.

۱- یعنی: منصور عمار گفت. در مورد این طرز استعمال رك. مقدمه مصحح،
 شیوه نشر کتاب، مکالمات.

۲- بقیاس عبارت ذیل که در همین حکایت آمده است افزوده شد: «بدین
 مملکت غره شده‌ای و بدین نشوان نیکوروی و یله شده‌ای».

از خشم خدای عزوجل نمی ترسی و از عقوبت وی نمی اندیشی و نمی ترسی از آن روز که ملکان از ملکی معزول گردانند و همه جباران و ظالمان در دست مظلومان گرفتار شوند؟ یاد کن آن شب را که بامدادش قیامت خواهد بود و یاد کن آن مظالم بزرگ که خلق در یکدیگر آویزند و نامه ها پراکن شود و یاد کن از هول آن ساعت که دوزخ حاضر کنند و یک غریب را بغرد و یک دمیدن بدمد و همه دشت قیامت دود و تاریکی گیرد. آن روز به فریاد تو که رسد مگر خدای تعالی؟ چه سود دارد این دولت (f. 45 b) و نعمت و این امرونی؟ بدین مملکت غره شده ای و بدین نشوان نیکو روی و یله^۱ شده ای. اگر تو وی را پس از مرگ ببینی که به چه حال است، عجب بازمانی. همه بندها و اعضاهای وی از یکدیگر جدا شده و خون و ریم از وی روان شده. چرا نجویی نشوان بهشتی را که از سرتاپای ازمشک و عنبر و کافور آفریدد است و هیچ چشم چهره وی نادیده و هیچ گوش آواز وی نشنیده و هیچ مرد دست بروی نیافته؟ چنان که خدای تعالی می فرماید: لَمْ يَتَلَمَّضْهُمْ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌ^۲ كَانَتْهُمْ الْيَاقُوتَ وَالْمَرْجَانُ^۳ وَ حَوْرٌ عَيْنٍ كَأَمْثَالِ الدُّرُؤِ اَلْمَكْنُونِ^۴. اندر باب چنین کرامات و بترس از چنان عقوبت. ملک زاده آهی بکرد و آب از چشم وی روان شد، گفت: ای طبیب، مرا بکشتی. چه گویی خداوند ماجل جلاله چون من بنده گریخته را پذیرد یانه، و اندر درگاه خود راه دهد یانه؟ گفتم: بلی، ای پسر، کسه توبه پذیرنده است

۱- ظاهراً «ویله» = واله. نیز رک. ص ۱/۲۹ ح.

۲- قرآن مجید، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۵۶.

۳- قرآن مجید، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۵۸. نسخه اساس: و کانهن

۴- قرآن مجید، سوره الواقعة (۵۶)، آیه های ۲۲ و ۲۳.

(f. 46 a) گنهکاران را و آمرزنده است عاصیان را و فریاد رس است در ماندگان را. جوان را طاقت نماند و از جای برجست و جامه بر خود پاره کرد و از کوشک بیرون آمد. نشوان گفت: ای ملک زاده، انصاف من بده. شب در معصیت باتو یار، اکنون می خوانند ترا، مرا می گذاری؟ نشوان پیرایه ها و جامه ها از خود بیرون کرد و بینداخت و پشمینه در پوشید. چون شب در آمد هر دو از در دروازه شهر بیرون رفتند گریان و خروشان، روی در بیابان نهادند و من از آن جا بیامدم و باز جای خود رفتم. روزی چند بر آمد بدان جانب گذر کردم و آن در گاه خالی دیدم و آن خیمه ها بیفکنده و آن سلاحها فرو گرفته و خاک از آن در گاه بر آمد. يك ساعت می گریستم و خود را ملامت می کردم. پس از آن مرا قصد حج افتاد و به مکه رفتم و طواف خانه می کردم. آن جوان را دیدم ضعیف گشته (f. 46 b) و آن روی با جمالش زرد شده و پوست بر اندام وی خشک شده و گلیمی در خود کشیده و طواف خانه می کرد. چون در وی نگریستم از بس ضعیف گشته بود نیک باز نشناختم. چون نظروى بر من افتاد، در وقت مرا بشناخت. فراز آمد و بر من سلام کرد و گفت: ای امام مسلمانان، مرا می شناسی یانه؟ من آن ملک زاده ام که به بصره بودم و به دست تو توبه کردم. شادمانه شدم که وی را دیدم. گفتم: خبر نشوان چه داری و چگونه است؟ گفت: شیخ از بسیاری که بگریست و از بس زاری که کرد اگر ببینی بازش شناسی. گفتم: می خواهم که وی را ببینم. مرا به نزدیک وی برد. جوان از پیش در رفت و گفت: ای نشوان، استاد ما آمده است. گفت: من هیچ استاد شناسم الا منصور عمار. ملک زاده گفت: من خود وی را می گویم. نشوان چون نام من بشنید، بیرون دوید، گفت: ای استاد، مرا يك مراد بود که در دنیا ایزد تعالی مرا کرامت کند (f. 47 a) که دیدار تو باز بینم. چه گویی ای استاد،

هیچ ممکن باشد که ایزد تعالی چون منی بپذیرد؟ گفتم: بلی، آنگاه آهی
 بکرد و به روی اندر افتاد. چون بنگریستم جان به حق تسلیم کرده بود.
 ملك زاده چون آن بدید، بخروشید و شیون در گرفت و گفت: ای استاد،
 ازین پس اندوه خود با که گزارم و در این تنهایی و غریبی با که انس گیرم
 و در خدمت حق تعالی که مرا یاری دهد؟ غم مادر و پدر پس از این با که
 گویم؟ از این معنی می گفت و می گریست. من و هر که در این جا بودیم
 گریان شدیم. پس جای بساختیم و وی را دفن کردیم. چون خاك بر گور
 وی کردیم، ملك زاده نیز بیفتاد و ساعتی می طپید و پس خاموش شد. چون
 بنگریستیم او نیز جان عزیز تسلیم کرده بود. خروشی از میان خلق برخاست
 چنان که از آن صعبتر نبود. پس آن ملك زاده را برداشتیم و در پهلوی وی
 دفن کردیم. (f. 47 b)

حکایت چنین حکایت کند خواجه ابوسعید خرگوشی از ذوالنون
 مصری رحمه الله علیهما که گفت: وقتی از مصر بیرون آمدم، به کنار رود
 نیل می آمدم متفکر و چیزی می اندیشیدم. ناگاه کژدمی دیدم که می آمد
 دوان بر صفتی بود که من از آن بزرگتر و زشت تر ندیده بودم. دنب بر پشت
 افکنده و روی سوی آب نهاده و بشتاب همی آمد. نظاره کردم، بر کنار
 آب ضفدعی دیدم که از آب برآمد و بر کنار آب باز ایستاد و کژدم برجست
 و بر پشت وی نشست و آن ضفدع اندر آب فروشد، می رفت تا به کنار دریا.
 چون از آب بگذشت، آن کژدم از پشت وی بجست و دویدن گرفت و من
 تعجب بماندم، گفتم: بدین کار عجایب است به آب آجستم و شتاب کردم و
 باز آن سوی گذشتم و بر اثر کژدم می رفتم تا به زیر درختی رسیدم. جوانی
 دیدم خفته و ماری خویشتن را حلقه کرده بر سینه وی و سر بر آورده برابر
 دهان (f. 48 a) آن جوان و قصد کرده که سر در دهان آن جوان کند و

اورا هلاك كند. اين كژدم اندر آمد تا نزديك آن جوان و برجست و مار را زخم كرد و به يك زخم مار را بخت. چون مار بيفتاد، اين كژدم باز گشت و دوان آمد تا لب دريا. خواجه ذوالنون گوید: من متحير بماندم و گفتم: ای سبحان الله اين عجب كارست. انديشيدم كه اين مرد سخت بزرگمردی است و نباشد مگر وليی از اولیای خدای تعالی. پس فراز رفتم كه بر وی تقرب كنم چون نيك بنگريدم، مردی دیدم مست خفته. و من از آن حال متعجب بماندم و متحير گشتم. پس مرا از الهام جواب آمد كه: يا ذوالنون، ترا چندین تعجب چراست؟ هر چند مست است، آخر بنده ماست. اگر ما هشیاران و مطیعان نگاه داریم، مستان و عاصیان را كه نگاه دارد؟ من خویشتن را باز نتوانستم داشت. گریه بر من افتاد از شرم خدای عزوجل و از جفای آدمیان (f. 48 b) پس ذوالنون را وقت فرو گرفت، [گرد] آن خفته می گشت و این بیت می گفت:

يَا رَاقِدًا وَأَلْجَلِيلُ يَخْرُسُهُ
بَيْنَ كُلِّ سُوءٍ يَدْبُ فِي ظِلْمِ
كَيْفَ يَنَامُ الْعُيُونُ [عَنْ مَلِكٍ]
يَأْتِيكَ مِنْهُ فَوَائِدُ النِّعَمِ

روز به وقت نماز پیشین رسید و البته آن جوان هشیار نشد. ذوالنون بر بالین وی نشست و گفت: نروم تا این مرد هشیار شود. باری از وی باز پرسم تا چه کس است، و بگویم حق تعالی با وی چه کرامت کرد. چون زوال در گذشت و گرما ساکن شد و باد خنك بجنید، جوان از مستی در آمد و در خمار مستی با خویشتن می نازید و چشم می مالید چنان که عادت مستان باشد، چشم بر کرد و مرا دید و باز نشست و گفت: ای رسیده، از

۱- بقیاس عبارت ذیل در همین کتاب افزوده شد: «و اگر وقتی خواب بروی

غالب شدی، برخاستی و گرد خانه می گشتی و می گفتی...» ص ۲۴.

۲- با توجه به لفظ «فوائد» کلمه «تأنيك» مناسبتر می نماید.

کجا آمده [ای] که این جایگاه به نگاه داشت من نشسته [ای]؟ گفتم: چه می گویی؟ هوش با خود آور، بنگر و در این مار نظاره کن. چون چشمش بر آن مار افتاد بدان هول، 'کشته و افکنده'، برخورد بلرزید. من قصه باوی بگفتم. آن بیچاره گریان شد (f. 49 a) و گفت شرم بادا مر آن کسی را که چنین خداوندی دارد و بیازارد. خداوندی که با بدان^۱ چنین لطف کند، با دوستان و مطیعان خود چه کند؟ پس بر جست و جامه برخورد بدرید و خاک بر سر کرد خروشان روی [سوی]^۲ بادیه نهاد و برفت و نیز هر گز باز خانه نیامد تا کار وی به جایی رسید که بیمار یک ساله به یک دم بدن وی عافیت یافتی. این است قول خدای تعالی: **وَإِنْ عُدْتُمْ عَدُنَا^۳**. گروهی از علما گویند تفسیر **وَإِنْ عُدْتُمْ عَدُنَا، ای: وَانْ عُدْتُمْ إِلَى الْجَفَاءِ عَدْنَا [إِلَى الْوَفَاءِ]**^۴، هر چند جفا بیش کند، عطا بیش دهم. هر چند مرا بیش آزارند من شما را بیش خوانم تا از من شرم زده گردید و اگر خواهید و اگر نخواهید به آشتی باز آید.

حکایت زنی بود در بصره اورا شعوانه^۵ خواندندی، و زنی بود جوان باجمالی تمام و مالی بسیار جمع کرده بود چنان که آن را اندازه

۱- در اصل به خطی جز خط کاتب نسخه، این کلمه به «بند گان» تغییر داده شده است.

۲- باتوجه به دو عبارت زیر که در همین کتاب آمده است افزوده شد: «و روی سوی آب نهاده و بشتاب همی آمد»، ص ۶۱، «من روی سوی عیال کردم». (f. 131 b)

۳- قرآن مجید، سوره الاسری (۱۷)، آیه ۸.

۴- در اصل عبارت عربی ناقص است. در اصل یا بصورت اصلاح شده در متن بوده است یا بشکل: گروهی از علما گویند تفسیر: **وَانْ عُدْتُمْ إِلَى الْجَفَاءِ عَدْنَا إِلَى الْوَفَاءِ**.

۵- در اصل: شغوانه.

نبود و پیوسته جامه‌های گرانمایه پوشیدی و پیرایه‌ها و جواهرهای (f. 49 b) قیمتی در خود بسته بود و کنیزکان ترك آراسته باوی همی آمدندی - و در همه بصره زنی فاسق‌تر از او نبود، و همه فاسقان رامتل براو زدندی - روزی با کنیزکان می گذشت، گذرش به درسرای صالح مرّی افتاد رحمة الله علیه - و این صالح مرّی مردی بود از علمای بصره و به علم به درجه تمام رسیده بود - و اندر خانه منبر نهاده بود و مجلس همی داشت و خلقی بسیار جمع شده - بودند ، و این شعوانه بانگ و خروش ماتم شنود و گفتا : در بصره چنین ماتمی باشد و من آگاه نباشم . یکی از کنیزکان خویش را گفت که : برو و بنگر تا خود که مرده است و ماتم کیست . کنیزك رفت و سخن حق تعالی شنید . چون صیدی که در دام افتد همان جا بماند، ساعتی دیر بود . چون او باز نیامد، دیگری رفت . نظر عنایت ایزدی بروی افتاد و هم آن جا بنشست . سدیگر فرستاد و هم آن جا بنشست و کنیزکان یگان یگان فرستاد تا با وی (f. 50 a) کس نماند، تنگدل شد . زمانی بود، کنیزکی بیرون آمد گریان و آب از چشم روان، گفت : ای کد بونوی^۱ ، این نه ماتم مردگان است که ماتم گنهکاران است . از ایشان کس نمرده است ، ولیکن خدای تعالی را بیازرده اند - و گفته اند که این شعوانه زنی بودی که بر همه کس افسوس کردی - چون سخن بشنید ، گفتا : برخیزیم و در آن جا رویم و زمانی بر ایشان بخندیم .

قدم در اندرون نهاد، از آسمان منادی آمد که درهای رحمت بگشایید که گریخته آوردیم . چون صالح مرّی سخن گفت، حق تعالی دل وی را بگردانید . شعوانه با خویشتن اندیشید که چیست که من می‌کنم . آخر از این خداوند گریختن نتوانم . هر چند او مرا نمی‌گیرد و عذاب -

۱ - کد بونو: کدبانو

نمی کند، آخر ما را از خود شرم می باید داشت. آواز داد که: ای امام مسلمانان، بدین درگاه گریختگان را پذیرند یا نه؟ جواب داد که: بلی، این همه ساز و بازار از برای گریختگان ساخته اند. (f. 50 b) گفت: به عدد ریگ بیابان گناه دارم. گفت: باکی نیست که در گذارد اگر خود چند گناه شعوانه نوحه گرسست. شعوانه گفت که: من خود شعوانه ام. دست بزد و جامه بدرید و جواهرها که داشت همه بینداخت و کنیزکان را آزاد کرد و مال به درویشان داد و درخانه شد و چهل سال بنشست که هیچ کس سایه بالای وی ندید. همه شب خلقان بیارامیدندی و او نیارامیدی، و او بر بام آمدی و بر خویشتن نوحه کردی و مناجات کردی و همی گفتی که: ای رازدان بندگان، ای دوستدار تایبان، ای غمگسار مفلسان، می دانی حال من و اضطراب من می بینی، برضعیفی و بیچارگی من رحمت کن و بردل غمگین من ببخشی و به فضل خود گناهان من عفو کن و جان من به دیدار خود شاد کن.

حکایت بزرگان و عالمان چنین گفته اند که: هیچ کس در وقت بشر حافی رحمة الله علیه از بشر فاسق تر نبود و ده خرابات به حکم وی بود، (f. 51 a) و همیشه می آمدی مست و افتان و خیزان و هوای کنان چنان که عادت مستان باشد. روزی می آمد مست و خراب، و در میان راه پاره ای کاغذ یافت و بدان نبشته بود: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، و در خاک غلتیده بود. باخویشتن اندیشیدم^۱ که بی حرمتی بسیار کردم، و ناجوانمردی بود از نام دوست در گذشتن. دست فراز کرد و آن کاغذ برداشت و خاک از وی پاک کرد و بیوسید و بر چشم نهاد و پاره ای مشک از جیب بر آورد و بروی مالید و در سوراخی پنهان کرد. در وقت منادی از آسمان آمد که: طَیِّبَتِ اسْمُنَا،

۱- «اندیشید» نیز مفید معنی است.

فَطِيبُنَاكَ، جَلَلْتَ إِسْمَنَا، وَجَلَلْنَاكَ وَ عَظَمْتَ إِسْمَنَا، فَعَظَمْنَاكَ . آن شب حسن بصری را رحمة الله علیه نمودند در خواب که: ای حسن، برخیز و به در فلان خرابات رو که ما را در آن جا دوستی هست، و همین ساعت پیغام به وی بر. شیخ حسن آمد تا به در خرابات و آواز داد که: بشر کیست؟ بگویند (f. 51 b) که: حسن بصری آمده است. چون نام حسن بصری بشنود، از جای برجست و لرزه بر وی افتاد. گفت: می ترسم که امروز عقوبتهای خدای عزوجل آورده است به چندین بی حرمتیها که من کرده ام. و ترسان ترسان آمد تا به در سرای. راست چشم [حسن بصری]^۱ بر وی افتاد، فراز آمد و او را در کنار گرفت و بر چشم و روی وی بوسه داد. بشر گفت: چیست، ای امام مسلمانان؟ گفت: آورده ام پیغام خداوند آسمان و زمین، آن عزیز مهربان بی نیاز بردبار غیب دان عیب پوش رازدار بنده نواز که می فرماید که: طِيبْتُ إِسْمَنَا، فَطِيبُنَاكَ، جَلَلْتَ إِسْمَنَا، وَجَلَلْنَاكَ وَ عَظَمْتَ إِسْمَنَا، فَعَظَمْنَاكَ. إِذْهَبْ فَقَدْ غُفِرَ ذَاكَ^۲. بشر چون این بشنید گریان شد. دست بکرد و موی خود بگرفت و گفت: شرم بسا ترا از خویشتن. و هم از آن جا بیرون رفت و سر در جهان نهاد و برفت تا آخر کارش بدان درجه رسید که (f. 52 a) چهل سال پای برهنه به حج می رفت و به زیارت دوستان خدای تعالی می رفت که البته نه کفش در پای کرد و نه موزه - و از برای این بشر حافی خواندندش - او را گفتند: چرا پای برهنه می داری؟ گفت: این زمین بساط خدای عزوجل است چنان که: وَ اللَّهُ جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ بَسَاطًا^۳.

۱- در اصل: تعظمت.

۲- با توجه به آنچه در این عبارت آمده است افزوده شد.

۳- صورت فصیح و رایج در کتب قدیم «غفرنا لك» است.

۴- قرآن مجید، سورة نوح (۷۱)، آیه ۱۹.

ومرا محل آن نیست که بر بساط چون او ملکی با کفش روم. چون بمرد،
 اورا به خواب دیدند و نیز معروف کرخی که هر دو بر اسبان سبز نشسته-
 بودند وزینها از یاقوت بر نهاده، و آن اسبان ایشان را در هوا پُران می بردی
 سوی آسمان.

حکایت شقیق بلخی رحمة الله علیه روزی در کنار دجله مجلس-
 می داشت. قافله ای در رسید و به سویی^۱ می رفتند. مردمی^۲ بسیار در میان آن
 قافله بودند، و اشتربانی پیر در میان ایشان بود مهار اشتر گرفته، راست که
 به گوشه مجلس رسید، یاران (f. 52 b) خود را گفت: زمانی این جانبشینیم
 تا از این دانشمند چیزی بشنویم. زمانی بایستاد. پس آواز داد که: ای
 شیخ، مردی اشتربان هستم بیابانی. اکنون در این بیابان خواهم رفت. مرا
 پندی ده و چیزی بیاموز سبک و سودمند تا من آن را بکار بندم و توشه خود
 سازم. شقیق گفت: سه سخن از من بیاموز و یاد گیر: اول هر کار که از برای
 نفس کنی از برای خداوند نفس کن، و هر چه از خداوند نفس بر تو آید
 خرسند باش، و هر چه از برای نفس بایدت از خداوند نفس خواه. پس
 اشتربان یاران را گفت: این مهار اشتر بگیری که مرا کاری مهم در پیش
 آمده است. و مهار اشتر به یاران خود داد و روی بگردانید و برفت. روز-
 گاری دراز بر آمد. وقتی هم به کنار دجله مجلس می داشت شقیق نگاه کرد
 آن مرد را دید که می آمد. شقیق گفت: ای جوانمرد، پاردای نزدیک
 آی. (f. 53 a) گفت: السَّمْعُ وَالطَّاعَةُ^۳. پیش وی شد. شیخ اورا باز
 شناخت، گفت: تو آن مرد هستی که ترا آن سه سخن بیامو ختم؟ گفت:

۱- در اصل: بسوی.

۲- در اصل: مردی.

۳- این عبارت در (f. 78 b) بشکل «سماع و طاعة» آمده است.

بلی. من آن دو سخن کار بستم و بر سر آب می روم. اکنون سدیگر بکار-
بندم، در هوا با مرغان پریدن گیرم. آنچه گفتی هرچه از خداوند نفس
آید راضی باش، نمی توانم بودن. این بگفت و روی بگردانید و بر سر
آب برفت.

حکایت اَبان گوید رحمة الله علیه که شبی به گورستان بصره بر-
آمد، نیمشب بود، خلق آرامیده. نگاه کردم چهار تن دیدم که می آمدند
جنازه ای بر گرفته. اندیشیدم که مگر این را بکشته اند که اندر این وقت
می آورند. به نزدیک ایشان شدم، گفتم: به حق خدای که شما راست
بگویید که این مرد شما کشتید یا کسی دیگر؟ گفتند: گمان بد مبر که این
نه کسی کشته است که ما را هریکی به پنج درم گرفته اند و مادرش اینک بر
سر گور نشسته (f. 53 b) است. پس فراز رفتم و گفتم: ای پیره زن، این چه
حال است؟ چرا او را به روزنیاوردی و جنازه بدین وقت می آوری؟ گفت:
بدان که این پسر من است و مردی فاسق بود چنانکه اندر همه شهر معروف
بود به بدکاری، و همه بدکاران را مثل بدو زدندی. چون به درمرگ آمد،
مرا وصیت کرد به سه چیز: اول چون روح از من جدا شود ریسمانی در
گردن من کن و مرا در خانه می کش و می گوی: این است بد مرد و پلید-
کار و گریخته از درگاه حق، دوم چون مرا در گور نهی یک تاره موی
سفید خود با من در گور نه مگر به حرمت موی سفید تو خدای عزوجل
بر من رحمت کند و مرا در گور عذاب نکند، سدیگر آن که مرا به شب
به گور بری که از کردار خود شرم می دارم که مرا به روز به گور برند.
پس چون جان از تن وی جدا شد، گفتم: وصیت وی بکار گیرم. ریسمانی در
گردن وی کردم، خواستم که وی را در خانه بکشم. (f. 54 a) از گوشه
خانه آواز آمد که: ای پیره زن، چه می کنی؟ مکن، که بدان یک پشیمانی

که در دل وی آمد، همه کرده‌های وی به‌وی بخشیدم و با وی آشتی کردیم. اَبَّان گوید: چون این بشنیدم، گریان گشتم، فراز رفتم و نماز بروی بکردم و در گورش نهادم و يك تاره‌موی سفید از آن پیره‌زن بستدم و باوی در گور نهادم. چون خشت راست می‌کردم، آن مرده را دیدم که برخود بجنید. بغایت بترسیدم، دست فراز کرد و کفن از خود باز کشید و چشم باز کرد و اندر روی من نگاه کرد و بخندید و گفت: ای اَبَّان، خداوند ما رحیم [است]، همه بد کنان و بد کاران را بخواهد آمرزید. این بگفت و چشم باز هم نهاد.

باب هفتم اندر کرامات اولیای خدای تعالی

[حکایت] جنید بغدادی رحمه الله علیه گوید: وقتی اندر مسجد نشسته بودم و دو جوان را دیدم که از در مسجد در آمدند و سلام کردند و اندر نماز ایستادند. چون نماز (f. 54 b) را سلام بدادند، روی به من کردند، گفتند: رحمک الله، چه گویی در کرامات اولیا؟ گفتم: کرامات، انبیا را باشد علیهم السلام. گفتند: اولیا را کرامات نیست؟ گفتم: نه. دریک [دیگر] نگرستند و هیچ جواب ندادند و بخشم از پیش من بیرون رفتند. من اندوهناک شدم، با خویشان اندیشیدم که این چه شاید بود و اینها چه کس بودند؟ گفتم: کاجکی ایشان را باز دیدم. همه روز در این تفکر بودم تا روزی همان دو کس آمدند و سلام کردند و به نماز ایستادند. چون فارغ شدند، گفتند: رحمک الله، چه گویی در کرامات اولیا؟ گفتم: کرامات، انبیا را باشد. گفتند: ای سبحان الله، چه می گویی که حق تعالی را بند گانی اند که اگر دیوار مسجد را گویند: زرباش، و ستونها را گویند: زبرجد باش، و خاک را گویند: مروارید باش، در وقت بباشد. هنوز نگفته بودند که دیوار مسجد زر گشته بود و استونها زبرجد و خاک مروارید شده بود (f. 55 a) چنان که در دست گرفتم

وزمانی نگاه کردم. گفتند: ترا چه بوده است؟ من حکایت می کردم، هم در زمان به حال خویش باز شدند و ایشان از پیش چشم من ناپیدا شدند و ندانستم که کجا رفتند.

حکایت یکی از بزرگان می گوید: وقتی در بیابان می رفتم و از یاران بازماندم و راه گم کردم و در بادیه می گشتم. ناگاه پی^۱ دیدم که در آن وقت رفته بود. من بر اثر وی برفتم تا بر سر پشته ای رسیدم. محرابی دیدم و اعرابی در محراب نشسته بود. شادمانه شدم و زمانی بنشستم، و آفتاب فروشد و نماز شام درآمد. جوانی نیکو روی دیدم که می آمد و جامه نیکو پوشیده و بدان بالا بر آمد و پای بر زمین زد و چشمه ای آب روان گشت از آن ریگ، و آن جوان از آن آب طهارت کرد و پاره ای بخورد و در آن محراب رفت. من نیز برخاستم و فراز رفتم و پاره ای از آن آب بخوردم. همه تشنگی و گرسنگی (f. 55 b) از من بشد و ماندگی از من زایل شد. پس وضو باز کردم و نماز کردم. جوان چون از نماز فارغ شد، قصد رفتن کرد. من دست به وی زدم و گفتم از بهر خدای مرا راه بنمای که راه گم کرده ام. گفت: از پس من بیا. من بر اثر وی می رفتم. هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ اشتربان شنیدم و روشنایی مشعله دیدم. روی بازپس کرد و گفت: کاروان اینک. گفتم: به خدای که بگو کیستی. گفت: من زین العابدینم، از فرزندان حسین بن علی رضی الله عنهما.

حکایت مردی بود از بزرگان، وی را عبد الله بن محمد المبارک گفتندی، رحمه الله علیه. او چنین گفت که: وقتی به بطحای مکه بیرون رفتم. از بالای

۱- این کلمه در اصل کاملاً خوانا نیست. در «منتخب روتق المجالس و...» آمده است: «از کاروان بازماندم و راه گم کردم. در بادیه می گشتم. چند روز بر آمد، او مید از خود برداشتم. ناگاه یکی پی دیدم». ص ۲۴۵

سرم آوازی آمد. برنگرستم، احمد بن یحیی را دیدم اندر هوا بر گردونی نشسته بود و کسانی دیدم سلسله‌های آن گردون گرفته بودند و اندر هوا می‌کشیدند. اورا بشناختم و بروی سلام کردم. جواب باز داد. گفتم: کجا می‌روی؟ (f. 56 a) گفت: به زیارت دوستی می‌روم. گفتم: این محل که تراست به نزدیک خدای عزوجل، چرا نخواستی که وی را به نزدیک تو آوردی؟ گفت: اگر وی را به نزدیک من آوردی، فضل و ثواب وی زیادت تر بودی.

حکایت در کتاب شعارالصالحین چنین آورده است که: یکی از

پیران چنین گفت که: شبی در مسجد بودم و طواف می‌کردم. راست که وقت سحر بود، جوانمردی را دیدم که از آب زمزم^۱ در آمد، دستاری اندر روی کشیده و از چاه زمزم^۱ یک دلو آب بر کشید و بخورد و دلو از دست بنهاد. من فراز رفتم و باقی بخوردم. چون نگاه کردم بپسته^۲ و شکر بود چنان که هرگز هیچ طعام از آن خوشتر نخورده بودم. شب دیگر همان جوانمرد را دیدم که می‌آمد روی پوشیده و دلو آب بیاورد و بخورد. من پنهان فراز رفتم و برده‌ها را گرفتم. شیر دیدم باشکر که هرگز از آن خوشتر ندیده بودم و نخورده بودم. دلو را بنهادم و برجستم و گوشه‌ردای وی بگرفتم (f. 56 b) و گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی. پیر بر من نگرست، گفت: بدان شرط که تا من زنده باشم با کس نگوئی. گفت^۳: نگویم. گفت: منم سفیان بن سعید الثوری، رحمه الله علیه.

۱- در اصل: زمزم.

۲- «پسته» در لغت به معنی «فندق» آمده است. براساس رسم الخط نسخه اصل این کلمه «پسته» نیز خوانده می‌شود؛ در «منتخب روتق المجالس و...»: پست. ص ۲۴۶. «پست» در لغت به معنی مطلق آرد، و به معنی اخص آرد گندم و جو و نخود بریان کرده است.

۳- یعنی: پیری که شبی در مسجد بود گفت. در مورد این طرز استعمال درک. مقدمه مصحح، شیوه نشر کتاب، مکالمات.

حکایت سهل بن عبدالله تستری^۱ رحمه الله علیه گوید . وقتی قصد حج کردم و در راه بیمار شدم و چند گاه در کنار دیهی بماندم ، خون از من می رفت . روزی قومی ابدالان بر من بگذشتند و یکی از ایشان مرا بدید . با ایشان گفت: اینک سهل این جا افتاده است . فرار از آمدن و بر من سلام کردند و گفتند: برخیز تا ترا برداریم و با خود ببریم . گفتم: مرا علتی چنین و چنین هست و خون از من همی رود . باشما چون توانم آمدن؟ خواه سرّی از میان ایشان گفت: پندارم که ترا مادری هست به خانه^۲ . خدای تعالی می خواهد تا ترا به وی باز رساند ، و از آن سبب این جا باز مانده ای . گفتم: مادر ندارم ، اما جدّه ای دارم سخت بسامان . گفت: دعای (f. 57 a) وی است که ترا این جا باز می دارد . نیت کن که به وی باز شوی تا خدای تعالی ترا عافیت دهد . پس گفتند: کیست در این دیه که ترا تعهد کند؟ گفتم: مؤذنی هست پیر و هر روز بیاید و مرا تعهد کند . وی را بخواندند ، بیامد . وی را گفتند: این جوان امانت ماست به نزدیک تو . زنهار ، او را تیماردار تا ما ترا به دعا یاد داریم . و یکی از ایشان دست فراز کرد و مشتی ریگ در آستین مؤذن کرد و گفت: این بگیر و به سوی وی نفقه کن . این بگفتند و برفتند .

چون مؤذن به خانه باز آمد ، دست در آستین کرد ، چهل دینار زر بود . پس بیامد و مرا به خانه برد و روزی چند مرا تعهد کرد . چون بهتر شدم ، قصد کردم که باز خانه شوم . مؤذن گفت: آن یاران تو مرا پاره ای زر دادند تا بر تو نفقه کنم . اکنون بعضی از آن مانده است ، بستان و با خود ببر . گفتم: نخواهم . گفت: تا از بهر تو اسبی بخرم که پیاده نتوانی رفتن . گفتم: نخواهم . (f. 57 b) بسیار الحاح کرد . گفتم: بیوه زنان و درویشان این دیه

۱- در اصل: تستری.

۲- در اصل: به خانه.

جمع کن و این زر برایشان قسمت کن . این بگفتم و روی به راه آوردم . چون به میان بادیه رسیدم چنان که عادت بیماران باشد يك گرده گرم مرا آرزو کرد و دردل من افتاد و محکم شد چنان که برپای نتوانستم خاست . همان جا قرار گرفتم و گفتم : خدایا ، این آرزو تو دردل من افکندی ، و تو بر همه چیزی قادری . به خدایی تو که بدین بنده ضعیف رحمت کن و با من از دو کار یکی بکنی : یا آرزو ازدل من بر گیری یا مراد من حاصل کنی و آنچه مرا می باید دررسانی . در ساعت مردی دیدم که از میان بیابان در آمد تا چشم بر هم زدم ، به نزدیک من رسید و گردهای گرم بردست گرفته و پاره های کباب بر آن نهاده ، و کوزه های آب سرد بیاورد و اندر پیش من نهاد و خود برفت . من پیش گرفتم و بکار بردم و آب باز خوردم و سردر راه نهادم و برفتم . چون پیشتر شدم ، شب در آمد و جهان (f. 58 a) تاریک شد و ابری بر آمد و رعد و برق جستن گرفت و چندان باران بیارید که هیچ کس چنان باران ندیده بود همچنان که سرمشک بگشایی ؛ و سهل می رفت چنان که قطره های باران به وی نیامد .

حکایت ابراهیم بن شیبان رحمه الله علیه گوید : وقتی در بادیه بودم و دوازده روز بر من بگذشت که هیچ چیز نخوردم . روز دوازدهم بر خاطر من بگذشت که این کرامت ایزد تعالی به من کرده است که امروز دوازده روز است تا من هیچ نخورده ام و به هیچ چیز مرا حاجت نیست^۱ . آوازی شنودم ، نگاه کردم ، پیری دیدم در زیر درختی نشسته ، گفت : یا ابراهیم ، شرم نداری از خدای عزوجل که چنین چیزها در خاطر می گذرانی و منت می نهی که : من دوازده روز است تا هیچ چیز نخورده ام . من با این همه

۱- در «منتخب رونق المجالس و...» افزوده است : «چون بر خاطر من

پیری وضعیفی هشتاد روزست تا این جا نشسته‌ام و هیچ چیز نخورده‌ام. و اگر خواستمی این درخت (f. 58 b) که برابر من است ایزد تعالی از برای من زر کردی. چون نگه کردم شاخ و بیخ آن درخت همه زر گشته بود. من بتعجب سوی پیر نگرستم و به حال خود باز ماندم.

حکایت بایزید بسطامی رحمه الله علیه وقتی به حج رفت و شتری داشت که زاد و راحله بر آن شتر نهادی و خود برش نشستی، و عدیل وی مردی بود از بسطام. و هر شب که بار بر نهادی، گفتی: بیچاره این شتر که بارش گران است، چگونه تواند بردن! بایزید بر این شتر جور می کند. و این سخن چند بار بگفت. تاشبی سلطان بایزید بشنید و گفت: این مرد بزهکار می شود، گفت: ای جوان، چه گویی که بارش گران است، فرونگر تا از این بار بر پشت شتر چیزی بینی؟ مرد گفت: فرونگرستم، بار دیدم که يك گز از شتر بالا گرفته بود و به مقدار يك درم سنگ بار بر پشت شتر نبود. بانگ بر آورد و گفت^۱: ای سبحان الله، این عجایب نگر. بایزید گفت: ای جوانمرد، بانگ مدار (f. 59 a) که اگر خود، شمارا نمایم، بانگ بردارید و دست به شناعت کنید، و اگر از شما پنهان کنم، زبان ملامت بر من دراز کنید.

حکایت سعید بن لیث رحمه الله علیه گوید: وقتی به مکه بودم در مسجد حرام. جوانمردی را دیدم که از در درآمد و به مناره ابراهیم بر آمد و جامه کهنه پوشیده، و دست برداشت و می گفت: خدایا، گرسنه‌ام و مرا به چیزی حاجت است که بخورم، و این جامه‌ام کهنه است و مرا جامه دیگر حاجت است. چون این بگفت سله‌ای خرما دیدم که پدبدار آمد و دودست

۱- یعنی مرد بانگ بر آورد و گفت.

جامه بر آن نهاده . من فراز رفتم و گفتم : السَّلامُ عَلَیْکُمْ^۱ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَکَاتُہُ .
 جواب داد که : وَعَلِیْکَ السَّلامُ . گفتم : من باتو شریک هستم ، گفتم : دعا تو
 می کردی و من برابر تو ایستاده بودم و آمین می کردم . گفت : اگر تو باز سای
 بودیتی ، این چنین نکردیتی ، که بنده ای با خداوند خود راز می گوید ،
 تو درمیانه خیانت چرا کنی ؟ اکنون بسم الله ، فراز آی (f. 59 b) و بخور . من
 دست فراز کردم و از آن خرما در دهان نهادم و درمیان آن استخوان نبود
 و نمی بایست خایید و چون شهد در دهان می گذاخت . من باوی سیر بخوردم
 و هنوز سله پر بود که هیچ کم نشده بود . پس دست فراز کرد و آن هردو
 جامه پیش من بنهاد و گفت : بر گیر . من گفتم : ایزد تعالی مرا نعمت داده -
 است و به این حاجت ندارم . وی آن هردو جامه درپوشید و فرود آمد ، و
 من در پی وی فرود آمدم و از مردمان پرسیدم که : این کیست ؟ گفتند : این
 جعفر صادق است رضی الله عنه . و تا روز^۲ در حسرت آن بودم که چرا آن جامه
 نستم که کفن خود از آن ساختمی .^۴

حکایت او ایس قرنی رحمه الله علیه مردی بزرگ بوده چنان که
 هیچ کس از او مقدم تر نبوده تابدان حد که در خبر آمده است که پیغمبر
 صلوات الله علیه یاران را وصیت کرد و گفت : یاران من ، مردی است در
 قرن که او را او ایس (f. 60 a) قرنی خوانند . بگرویده است به خدای عز و جل
 و بر رسولی من که محمدم . اما مادری پیر دارد و به خدمت مادر مشغول

۱- در این کتاب در چند مورد بجای «علیک»، «علیکم» آمده است.

۲- در این جا کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است . با توجه به ضبط «منتخب

رونق المجالس و...» : «گفتند : جعفر الصادق است - رضی الله عنه . تا روز مرگ در
 حسرت آن بودم که چرا آن جامه نستم تا کفن خویش از آن کردم» (ص ۲۵۰)
 محتملاً کلمه «مرگ» یا کلمه ای مترادف آن باید به متن افزوده شود.

است و نمی‌پردازد که به زیارت ما آید، ولیکن یا عمر و یا علی، رضوان الله علیهما، شما هردو او را دریابید. و بدان وقت^۱ وی را دریابید که من از دنیا رفته باشم، و به عرفات او را ببینید. سلام من به وی رسانید و او را بگویید: تا مرا به دعا یاد دارد. یاران بتعجب بماندند، گفتند: یا رسول الله، او بنده‌ای است، باید که تو به دعا او را یاد داری. گفت: چه می‌گویید که به قیامت، خدای تعالی از امتان من به عدد گوسفندان ربیع و مضر به شفاعت وی بیامرزد.

و این اویس را وقتی چنان افتاد که شبانروز^۲ هیچیز نیافت که بخوردی و بغایت گرسنه بسود، برخاست و بیرون رفت و به کوه شد تا لختی گیاه بخورد. چون بیرون آمد، دیناری زر دید به راه افکنده. گفت: باشد که این زر از کسی افتاده (f. 60 b) باشد. روی بگردانید و برفت. چون به کوه رسید، گوسفندی را دید که از سر کوه فرود آمد دوان، و يك گرده گرم در دهان داشت. چون برابر اویس رسید، بایستاد. اویس چنان اندیشه کرد که مگر آن نان از کسی ربوده است. روی بگردانید. حق تعالی آن گوسفند را باوی به سخن آورد و گفت: یا اویس، روی-مگردان که من بنده‌ای‌ام از بندگان خدای عزوجل. اویس دست فراز کرد و بستد و بکار برد و گوسفند ناپدید شد. گفت: ندانم به زمین رفت یا به آسمان.

۱- در اصل افزوده: که.

۲- یا عددی پیش از «شبانروز» از قلم افتاده است یا حرف «ی» پس از لفظ

«شبانروز». در «منتخب روتق المجالس و...»: «سه شبانروز»، ص ۱۳۶ و ۲۵۰.

باب هشتم

اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد

حکایت ابوبکر کتانی رحمه الله علیه مردی بزرگ بوده است و از پیران طایفه بوده است. روزی در محراب ایستاده بود و نماز می کرد و ردا بر دوش افکنده. طراری از در مسجد در آمد و ردا از گردن وی بر گرفت (f. 61 a) و به بازار برد و به دلال داد تا بفروشد. چون به دلال داد، دست طرار خشک شد و هم چنان دراز بماند به قدرت خدای عزوجل. مردمان بتعجب بماندند و گفتند: ترا چه بوده است؟ او قصه باز گفت. گفتند: باز جای بر و عذری بخواه و شفاعتی بکن تا دعا کند. این مرد بیامد، و خواجه ابوبکر هنوز در نماز بود. ردا به گردن وی افکند و خود دور بنشست. چون از نماز فارغ شد، پیش وی آمد و در پای وی افتاد و گفت: ای شیخ، بد کردم، الله الله، مرا بخل کن. گفت: چه کرده ای؟ قصه بگفت و گفت: از غایت عجز و درماندگی این کار کردم. شیخ گفت: به عزت خدای که جز وی خدای نیست که خبر نه از بردن دارم و نه از آوردن. پس سر بر کرد و گفت: بار خدایا، برد و باز آورد. دست شده به وی بازده. در وقت دست وی درست شد. حکایت زنی به نزدیک حبیب عجمی آمد، رحمه الله علیه و گفت:

درویشم (f. 61 b) و غلامکی داشتم که خدمت من می کرد و چند روزست که شده است. دعایی و نفّسی در کار من کن، مگر خدای تعالی غلامک را به من باز رساند. خواجه حبیب رحمة الله علیه گفت: باخود هیچ سیم داری؟ زن دو درم باخود داشت، آن پیش شیخ بنهاد. شیخ آن دو درم بر دست نهاد و به زبان چیزی بگفت. پس درویشی پیش خود خواند و آن دو درم سیم به وی داد. هنوز آن درویش پیش وی نشسته بود که غلامک از در درآمد و پاره ای گوشت داشت. پرسیدند که از کجا می آیی؟ گفت: مرا به پارس برده بودند، و این ساعت مرا سیم دادند که به بازار شو و گوشت بخر. برفتم و گوشت بستم. بادی درآمد و مرا از جای در ربود و می آورد تا به در مسجد. بنگرستند از آن جا که وی نشان می داد تا به بصره يك ماهه راه بود.

حکایت یکی از پیران گوید: وقتی به بصره بودم و باران نمی آمد و مردمان (f. 62 a) به استسقا رفته بودند و دعا می کردند، و البته باران نمی آمد. روز دیگر مردی از گوشه ای برخاست و از جمع بیرون شد، من نیز برخاستم و بر اثر وی برفتم. پس چون مرد از میان جمع دور شد، سر بر آورد و روی سوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا، به حرمت آن که در [سر]^۱ من است که مرا نومید نکنی. و نیز این بندگان تو اند به باران

۱- بقیاس عبارتهای زیر در همین حکایت افزوده شد: «توسر» خود را شفیع آوردی. اندرسو تو چیست؟ گفت: ندانی که اندرسو من چیست؟ گفتم: نه. گفت: اندر سو من دو چشم است که بدان بایزد بسطامی را دیده ام. در «منتخب روتق المجالس و...»: «گفت: بار خدایا به آن که در سر من است که مرا نومید نکنی.... گفت: ندانی که در سر من چیست؟ گفت: ندانم. گفت: در سر من دو چشم است، بدان دو چشم که بدان چشم با یزید بسطامی را دیدم» «ص ۲۵۲»، گفت: یارب، به حرمت —

محتاج، از برای ایشان باران فرستی. هنوز این دعا تمام نگفته بود که ابری برآمد و باران در گرفت و می بارید چنان که صفت آن نتوان کسرد، و خلق باز گشتند و من بر اثر آن جوان می رفتم و خانه وی نشان کردم و دیگر روز پگاه برخاستم و به خانه وی رفتم و گفتم: دعایی در کار من کن. او مرا دعا کرد. پس گفتم: رَحِمَكَ اللهُ، آن چندان خلق دعا کردند و اجابت نیامد، تو سر خود را شفیع آوردی. اندر سر تو چیست؟ گفت: ندانی که اندر سر من چیست؟ گفتم: نه. گفت: اندر سر من (f. 62 b) دو چشم است که بدان بایزید بسطامی را دیده ام. ای نادان، کسی که او را دیده باشد، چون دعای او مستجاب نشود؟

حکایت یعقوب بن لیث رحمه الله علیه بیمار شد و بیماری بروی سخت شده بود چنانچه همه طبیبان از علاج کردن او عاجز شدند، گفتند: هر آنچه دانستیمی^۱ کردیم، و اکنون این بیمار را هیچ سود ندارد مگر دعا. پس کس فرستاد و سهل بن عبدالله التستری بخواندند چون سهل در آمد، گفتند: امیر را دعا کن. سهل دست برداشت و گفت: اَللّهُمَّ قَدْ اَرَبْتَهُ ذُلَّ مَعْصِيَتِهِ فَأَرْهَ عَزَّ طَاعَتِي، گفت: بار خدایا، ذل معصیت وی به وی نمودی. عز طاعت من به وی نمای. در وقت یعقوب بن لیث را شفا آمد چنان که يك ذره ای بیماری به وی نماند. پس امیر فرمود تا مالی بسیار بیاوردند و پیش

آن که درس^۲ من است که مرین خلق را باران فرستی ... درس^۳ تو چیست که شفیع آوردی... گفت: درس^۴ من دو چشم است که بدان دو چشم بایزید بسطامی را دیده ام». ص ۴۰۴.

۱- در اصل: دانستمی.

۲- ۳، در اصل؛ ارامنه. با توجه به ضبط این عبارت در «شرح تعرف»

(ج ۱/ ۹۹) و «منتخب رونق المجالس و...» (ص ۲۵۳) اصلاح شد.

وی بنهادند. گفت: ما این^۱ [عزت] از مال [نا] گرفتن یافته‌ایم^۲، و دعا که کردیم نه از بهر بها کردیم. اما اگر (f. 63 a) سر ما میل به دنیا کردی، دعای ما را اجابت نبودی. بفرمود تا عماری بیاوردند و وی را در عماری نشانند و باز گردانیدند و به سوی شوشتر بردند. در بیابان می‌رفت و خادمی از آن یعقوب بن الیث باوی بود، گفت: ای شیخ، آن مال بستدیتی هر چند ترا بدان حاجت نبود، باری به درویشان صدقه کردیتی. گفت: ای پسر، در پیش خود نگر. در پیش خود نگرستم، همه روی بیابان و زمین زرسرخ دیدم. گفت: ای پسر، کسی را که در خانه خداوند خود این همه مال باشد، وی را به مال یعقوب بن الیث چه حاجت؟

حکایت چنین آورده‌اند و روایت کرده‌اند از دختر ابوقلابه که: وقتی در کشتی نشسته بودیم و ناگاه بادی برخاست و موجی بر آمد و کشتی بشکست، و من با زنی دیگر به فوحی بماندیم. بادی بر آمد و آن تخته از چپ و راست می‌برد، و آن زن (f. 63 b) تشنه شد، ساعتی دوسه صبر کرد، تشنگیش بغایت رسید. پس دختر ابوقلابه سر بر کرد و گفت: بار خدا یا، فریاد در ماندگان رس^۴ و این برشته خود را آب ده. آواز سلسله‌ای [شنودم]^۵. چون بنگرستم

۱-۲، در اصل: از عزلت از مال گرفتن یافته‌ایم. با توجه به معنی کلی عبارت و نیز عبارتهای ذیل اصلاح شد: «گفت: ما این عز دنیا که یافته‌ایم به نا گرفتن یافته‌ایم نه به نا یافتن. اگر سر ما را به دنیا میل بودی دعای ما خود مستجاب گشتی» شرح تعرف، ج ۱/۹۹

۳- در اصل: گفتم.

۴- این طرز استعمال در مورد دیگری نیز در این کتاب آمده است: و گفنی

«یاودود»، فریاد رس. فرمان آمد که در باب این بنده را و فریاد او رس. (f. 134b)

۵- با توجه به عبارت مشابه که در ورق (f. 90 a) پیدایران به این شرح ←

رَکَوَه ای دیدم از گوهر، پر آب سرد و سلسله‌ای زرین دروی بسته، و برابر دهان آن زن فرود آمد. زن دست فراز کرد و از آن آب بخورد. در ساعت آن رَکَوَه سوی آسمان شد، و من از پس آن می‌نگریستم. مردی را دیدم در هوا پای گرد کرده و آن سلسله به دست گرفته. گفتم: ای جوانمرد، تو کیستی که خدای تعالی ترا این کرامت ارزانی کرده است و به چه چیز به این درجه رسیده‌ای؟ گفتم: من هوای خویش برای رضای خدای تعالی بگذاشتم، بعوض آن مرا در هوا بنشانده است.

حکایت وقتی در شهری باران نمی‌آمد، مردمان بیرون (f. 64 a) رفتند و دعا کردند. ابر بر آمد و عالم ابر گرفت و مردم شادی کنان باز گشتند. در ساعت بادی بر آمد و آن ابر پراگند و ناچیز کرد و مردمان غمگین گشتند. پیری بود از بزرگان و به شهر خواست شدن، و گذرش بر بیمارستانی افتاد. جوانی را دید بند بر پای نهاده و سر در پیش. پیر گفت: فراز رفتم و سلام کردم، آن جوان سر بر آورد و گفت: وعلیک السلام، یافلان، و نام من بگفت. گفتم: از کجا می‌آیی، مگر به استسقا بودی؟ گفتم: آری. گفتم: هان، دعا کردن^۱ بی‌دل، ابر فرستادند بی‌باران. پس پیر مرد، جوان را گفت: چه باشد اگر اندیشه‌ای کنی در این کار و فَنَسی بر زنی مگر خلق را راحتی رسد، که درمانده‌اند همی. سر بر آورد و چشم بر آسمان بگردانید،

← آمده است افزوده شد: «و هیچ جای اثر آب ندیدم، از خود ناامید گشتم، سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ نهادم. آواز سلسله‌ای شنودم، بنگرستم، کوزه‌ای دیدم از یاقوت سرخ»

۱- با آن که معنی عبارت با لفظ «دعا کردن» نیز روشن است ولی «دعا کردند» یا «دعا کردید» مناسبتر می‌نماید. در «منتخب رونق المجالس و...»: گفت: «هان دعا کردید بی‌دل، لاجرم ابر فرستاد بی‌باران.» ص ۲۵۴

پس گفت: خیز و بیرون رو . پس برخاستم و از بیمارستان بیرون آمدم .
چندانی باران بیارید که جوی آب دیدم که می‌دوید .

حکایت مردی بود (f. 64 b) دزدی کردی، هم درخانه رفتی و هم
در راهها کاروان زدی، و مردمان دردست وی برنج بودند . ناگاه گرفتار-
شد و وی را به نزدیک سلطان بردند، بفرمود تا او را بر دار کنند و به سنگ
بکشند . چون وی را بکشتند، معروف کرخی رحمة الله علیه بروی بگذشت
و او را دید بردار کرده و به سنگ کشته . رحمتش بروی آمد، سر بر کرد
و گفت: بارخدا یا، هر آنچه بد کرد، مکافات به وی رسیده، به کریمی و
رحیمی تو که وی را عفو کنی و در آخرت عزیز گردانی . آن شب از آسمان
بانگ آمد که: هر آن کس که خواهید که براین کشته نماز کنید، بروید
و بروی نماز کنید که وی را آمرزیدیم . خلق به وی گرد آمدند چنان که
تا دیگر روز، نماز دیگر وی را دفن توانستند کرد . پس از رحمت او، به
خواب دیدند که قیامت برخاسته بود و وی می‌آمد با آن همه خلق که نماز
برجنازه وی کرده بودند . و وی را گفتند: ای جوانمرد، توفلان کسی که
دزدی می‌کردی؟ گفت: بلی . گفتند: (f. 65 a) ایزد تعالی ترا این کرامت
به چه داد؟ مگر مظلوم بودی و به ناحق کشته شدی؟ گفت: نه . آن پادشاه
که مرا کشت، او را نیز آمرزیدند بسبب کشتن من . و این همه از برکت
معروف کرخی بود رحمة الله علیه که بر من دعا کرد، و خدای عزوجل مرا
بیامرزید از برکت دعای معروف کرخی رحمة الله علیه .

[حکایت] سعید بن محمد الرازی^۱ رحمة الله علیه گوید: چندین

۱- در اصل: الرازی . در «منتخب روتق المجالس و...»: سعید محمدرازی:

سال حاتم اصم را رحمة الله علیه شاگردی کردم و هر گز ندیدم که وی در خشم شدی مگر يك بار که به بازار آمده بود و یکی دید که در بازار [در]^۱ شاگردی از شاگردان وی آویخته بود و می گفت: چندگاه است تا کالای من بستدی و بخوردی و بهای آن به من ندادی و نمی دهی. حاتم چون او را بدید، گفت: ای جوانمرد، مواسای بکن و بگذارش تا [از]^۲ جایی فتوحی بیاشد. گفت: ندانم چه می گویی، سیم خود می خواهم. هر چند خواجه شفاعت می کرد (f. 65 b) هیچ سود نداشت. خواجه در خشم شد و ردا از گردن فرو گرفت و بر زمین زد. دیدم که دینارهای درست^۲ در مسجد پراکنده گشت. گفت: هین، حق خود بر گیر و بیشتر بر مگیر که دستت خشک شود. پس مرد دست از حاتم بازداشت و دوان آمد و چندان که حق بود، برگرفت. هر چند خواست که صبر کند، هیچ سود نداشت، و از حرص زیادت بر گرفت، در وقت دست وی خشک شد به فرمان خدای تعالی.

۱- در اصل کلمه ای از قلم افتاده است. در «متخب رونق المجالس و....»: «یکی را دید که در شاگردی از آن وی دست زده و می گفت: چندگاه است و بگذارش تا از جایی فتوحی باشد» ص ۲۵۶
۲- در اصل افزوده: که.

باب نهم

اندر صدق اولیا و خبر دادن بر یکدیگر

حکایت جنید بغدادی رحمه الله علیه گوید: شبی ابلیس را علیه اللعنه به خواب دیدم. می آمد برهنه در بازار. گفتم: ای ملعون، از مردمان شرم نداری؟ گفت: ای جنید، تو ایشان را مردم می گویی و به مردم می شمری که من روز و شب همچون کودکان که در کوی بازی کنند، من بر ایشان بازی می کنم. پس گفتم: مردم که باشند؟

— آن که در مسجد شونیزیه باشد^۱ که من (f. 66 a) شب و روز در رنج ایشان گرفتارم و از حسرت ایشان بگداختم و دلم خون گرفت. جنید گوید، رحمه الله علیه که: چون از خواب بیدار شدم، آمدم تا به در مسجد شونیزیه، و هنوز نیم شب بود، سه تن از درویشان دیدم نشسته و سرها در مرقع فرو برده. چون در مسجد شدم، یکی از ایشان سر بر آورد و گفت: یا ابوالقاسم، هر چه آن ملعون ترا گفت، نگر تا آن را استوار نداری که او دروغ زن است.

۱- در مورد طرز استعمال فعل برای اسم جمع، رك . مقدمة .صحح، اختصاصات دستوری.

حکایت بایزید بسطامی رحمه الله علیه را عادت بودی که پیوسته مؤذنی کردی و بانگ نماز و قامت خود گفتی. روزی به وقت نماز پیشین بانگ نماز کرد و چون سنت بگزارد و خواست که قامت بگوید. نگاه در میان صف کرد، مردی دید نشسته که از راه آمده بود و اثر بهوی پدید بود. خواجه بایزید دروی نگرست، فرارز رفت و چیزی آهسته باوی بگفت. پس آن جوانمرد برخاست و بیرون رفت. شیخ زمانی توقف کرد تا وی باز آمد. آنگاه قامت کرد و نماز (f. 66 b) کردند. چون خلق پراکنده شدند، یکی از مریدان شیخ فراپیش آن جوانمرد شد و گفت: شیخ ترا چه گفت؟ گفت: من از شهر باز آمده بودم و در راه آب نیافتم و تیمم کردم از برای نماز بامداد، و بردل من فراموش شد. چون در شهر آمدم، پنداشتم که طهارت کرده ام. شیخ نزدیک من آمد و گفت: ای جوانمرد، در شهر تیمم کردن روا نباشد. پس مرا یاد آمد که طهارت نکرده بودم، برخاستم و طهارت کردم و آمدم.

حکایت مردی بود او را عمرو بن مالک گفتندی که او چنین حکایت کرد که: مرا سیصد درم اوام بود، و اوام خواهان مرا گرفته بودند و من مضطرب گشته، و هیچ حیلہ ندانستم، گفتم: نزدیک ابوالحسن نوری رحمه الله علیه روم و از وی درخواستم تا دعا کند مگر الله تعالی اوام من باز دهد [به] برکت دعای او. او را طلب کردم. گفتند: در این ساعت به صحرا شده است. بر اثر وی برفتم و او را دیدم در میان درختان بر لب آب (f. 67 a)، و طای [بی] در زیر سر گرفته و خفته. چون من از دور پیدا شدم، سر بر آورد و گفت: ای جوانمرد، روزی دهنده زنده است و هرگز نمرد

و نمیرد، از من چه خواهی؟ دست در زیر وطا کرد و صره‌ای بیرون کرد و پیش من بنهاد و گفت: این بگیر و اوام بازده، و هم از این جا باز گرد و مرا دل مشغول مدار. من آن برداشتم و بنگرستم سیصد درم بود، نه زیاده و نه نقصان. و آن سیم به اوام خواهان دادم. چون شب بخفتم، به خواب دیدم که سمنون مجنون^۱ مرا گفت: شرم نداری که چندین رنجه داری دوستان خدای تعالی؟ من بترسیدم و توبه کردم که بعد از این هرگز باحسن نوری گستاخی نکنم.

حکایت ابن الانباری رحمه الله علیه گوید: وقتی صوفی بخردم سخت نیکو و درپوشیدم. چند گاه برآمد و به زیارت شبلی رحمه الله علیه رفتم. شبلی را دیدم کلاهی بر سر نهاده بود سخت نیکو. بادل خود گفتم: این کلاه مرا بایستی که در خورد سر من است. (f. 67 b) کاشکی که در کار من کردی. چون این بیندیشیدم، شبلی رحمه الله علیه سر بر آورد و در من نگرست و گفت: خیز، و این صوف بیرون کن. برخاستم و بیرون کردم، و بستند و کلاه خود در میان نهاد و در آتش انداخت و بسوخت و بگفت: هر آن آرزو که بجز خدای تعالی است آن آرزو باطل است.

حکایت سهل بن عبدالله تستری رحمه الله علیه شاگرد ذوالنون مصری رحمه الله علیه بود. و سالها او را شاگردی کرده بود و علم آموخته بود و مذهب و طریقت راست کرده بود، و چون به شهر شوشتر بازگشت، هرگز

۱- ظاهراً در این عبارت لفظ «مجنون» بعنوان صفت برای «سمنون» بکار رفته است. در حالی که در کتابهایی مانند: ترجمه رساله قشیریه، تذکره الاولیاء، منتخب رونق المجالس و... ازدوتن به نامهای: سمنون، سمنون محب، سمنون بن حمزه (ابو الحسن المحب)، فلیح مجنون، مجنون نام برده شده است.

پشت به دیوار ننهادی و پای گردنکردی و هیچ مسأله جواب ندادی. روزی نشسته بود، ناگاه پای گرد کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت: پرسیده‌ام واقعاً که شمارا افتاده است. گفتند: تابدین غایت پای گرد نکردی و پشت به دیوار ننهادی، اکنون چه حال است؟ گفت: زیرا که تا این غایت (f. 68 a) استاد من، ذوالنون رحمة الله علیه، زنده بود. و تا استاد زنده باشد، نرسد شاگرد را پشت به دیوار باز نهادن و پای گرد کردن و جواب مسأله دادن. و اندر این ساعت استاد من [به جوار] ^۱ حق ^۲ [پیوست] ^۱، و مرا حلال گشت پشت به دیوار نهادن و خلق را علم آموختن. مردمان را عجب آمد و تاریخ بنوشتند. از پس آن بمدتها خبر آمد که ذوالنون همان روز و همان ساعت که سهل گفته بود، فرمان یافت.

حکایت ابراهیم خواص رحمة الله علیه گوید: دوازده سال بود تا مرا اناری شیرین آرزو می‌کرد و نخورده بودم. روزی گفتم: نفس را آرزو بیايد داد. روزی جایی می‌رفتم، درویشی را دیدم افتاده بر صفتی که وصف نتوان کرد. فراز رفتم، بر بالین وی بنشستم و گفتم: ای درویش، ترا چه آرزو می‌کند تا تمام کنم؟ چشم بر کرد و در من نگریست. آنکه گفت: دوازده سال است تا ترا اناری آرزوست و از دل نمی (f. 68 b) توانی داشت. و آمده‌ای که آرزوی من راست کنی؟ ابراهیم گوید: من متحیر بماندم و گفتم: چند دوست خدای در میان خلق پنهان است که هیچ کس ایشان را نداند!

حکایت یکی از پیران گوید: وقتی نعلینی به دودرم بخریدم

۱- در اصل به خطی جز خط کاتب نسخه افزوده شده است.

۲- در اصل: بحق.

و در پای کردم و به نزدیک ابوبکر شبلی رحمة الله علیه رفتم و از وی پرسیدم که: محبت چیست؟ شیخ سر بر آورد و در من نگریست و آنگه گفت که: آن کس را که پسا [ی] وی چندان محل و قیمت دارد و بدان دوستی بسود [که] نعلینی به دو درم بخرد و در پای کند، وی را بامحبت چه کار باشد؟

باب دهم

اندر توکل کردن بر خدای تعالی در همه حال

حکایت حامد بن اسود رحمه الله علیه گوید که: با ابراهیم خواص رحمه الله علیه بودم و به جایی رسیدم که آنجا را وادی الحیات گویند از بس که مار در آن جای باشد. چون آنجا رسیدم، گفتم: ای شیخ، اینجا را وادی ماران گویند. (f. 69 a) اگر صواب باشد تا از اینجا زود بگذریم پیشتر از آن که شب در آید و ما اینجا بمانیم و ماران ما را رنجه دارند. چون این بگفتم، ابراهیم رکوه از دست بنهاد و همان جای فرو نشست. شب در آمد و جهان تاریک شد و از چپ و راست ماران گرد آمدند و دل من از جای بشد و طاقتم نماند، گفتم: الله الله، ای شیخ. ابراهیم گفت: خاموش باش و خدای تعالی را یاد کن. چون او گفت: خدای تعالی را یاد کن، ماران همه از من بگریختند. زمانی بود، دیگر باره باز آمدند و دل من سخت از جای بشد. فریاد برداشتم و گفتم: الله الله، زنهار. بانگ بر من زد و گفت: خدای را یاد کن. بدین گونه گرد من می آمدند و من فریاد می کردم. چون شیخ می گفت: خدا را یاد کن. از من می گریختند. و از بیم چون برگ درخت می لرزیدم. چون روز شد و صبح پدید آمد، شیخ برخاست

وهم برجای بایستاد (f. 69 b) و تکبیر کرد و نماز بامداد بکرد و وردی که داشت بخواند و چون فارغ شد و قصد رفتن کرد،^۱ من فراز رفتم و^۲ و طای وی^۳ از زمین بر گرفتم و بیفشاندم. ماری سیاه دیدم خود را گرد کرده و در زیر و طای [ی] وی خفته، و همه شب شیخ بدان نشسته بود. پس مرا گفت: برو و کودکی مکن که هرگز درهمه عمر من مرا با ملك تعالى شبی از این خوشتر نبوده است.

حکایت سفیان ثوری رحمه الله علیه و شبیان الراعی رحمه الله علیه گویند هر دو بایکدیگر می رفتند و اندر بیابان شدند. ناگاه شیری برخاست. سفیان گفت: چه بینی که دشمنی پیش آمد و باما هیچ سلاحی نیست، ناچار ما را هلاک کند. شبیان گفت: ای امام مسلمانان، مترس که او بنده آن کس است که ما بنده او هستیم. پس فراز رفت و گوش شیر برگرفت و می مالید، و شیر دنب می جنبانید و روی پیش وی (f. 70 a) در زمین می مالید. سفیان متحیر بماند، گفت: ای شبیان، این چیست؟ شبیان گفت: اگر نه از بهر شهرگی بودی و از بیم زبان خلق، بدان خدای که جز وی خدا نیست، که زاد و رخت خود بر پشت این شیر نهاد می قابه مکه.

حکایت وقتی در بازار نخاسان آتش گرفته بود و دکانها می سوخت و هر آن کس که در دکانها بودند می سوختند و دو غلام قیمتی نیکوی رومی در دکانی بودند و آتش ایشان را در گرفته بود و می سوختند، و نخاس از دور

۱- در اصل افزوده: جو.

۲-۳، در اصل: و طای او. با توجه به معنی کلی عبارت. و جمله «و در زیر و طای وی خفته» در سطر بعد اصلاح گردید. عبارت «و طای او» نیز صحیح است. در «منتخب» رونق المجالس و...: «چون فارغ شد، قصد رفتن کرد، فراز رفتم و و طای وی از زمین بر گرفتم و بیفشاندم» ص ۲۵۸

فریاد می کرد و می گفت: هر که این غلامان بیرون آورد، هزار دینار مغربی بدو دهم. همه خلق گرد آمدند و نظاره می کردند و هیچ کس فراز نمی توانست رفت. ابوالحسن نوری رحمة الله علیه در آن ساعت از جایی رسید. با خویشتن اندیشید که دو کودک را از آتش بیرون آرم که بیگناهند و در میان آتش درمانده اند، من جان (f. 70 b) خود فدا کنم، مگر به قیامت الله تعالی مرا از آتش دوزخ آزاد کند، و دامن گرد کرد و گفت: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، و پای در آتش نهاد و دست هر دو غلام بگرفت و از آتش بیرون آورد و يك تا موی از اندام ایشان نسوخت. و چون خلق ایشان را بدیدند، شادی کردند و خداوند غلامان بیامد و در پای وی افتاد و در پیش وی روی در خاک مالید. خواجه ابوالحسن نوری گفت: شکر خدای تعالی کن که من این که کردم از برای خدای تعالی کردم نه از برای تو، و مرا بر تو اندر این کار هیچ منتی نیست. گفت: باش، تا آنچه پذیرفته ام ترا دهم. گفت: ای خواجه، برو که من آنچه یافته ام از آن است گه دوستی زر از دل خود نهاده ام. اگر زر را در دل من قدری بودی، در آتش چنان سوختمی که دیگران سوختند. برو که ما دنیا و دینار به دار آخرت بدل کردیم. این بگفت و روی بگردانید و برفت.

حکایت (f. 71 a) حبیب عجمی رحمة الله علیه در بصره خانه ای داشت در گوشه بازار، بر سر چهار سو گاهی و پوستینی داشت که تابستان و زمستان همه آن پوشیدی. وقتی به طهارتش حاجت آمد، پوستین بر سر چهار راهی بنهاد، هم آن جا، و خود به طهارت کردن رفت. حسن بصری رحمة الله علیه به جایی می رفت و گذرش آن جا افتاد. پوستین دید به راه افتاده، و دانست که از آن حبیب است. با خود اندیشید که حبیب مردی است که

چندین مایه ندارد^۱ - که پوستین این جا رها نباید کرد که ببرند - آن جا باز -
ایستاد تا حبیب بیامد و سلام کرد و گفت: ای امام مسلمانان، چرا ایستاده -
ای؟ گفت: ندانی که پوستین این جا رها نباید کرد که ببرند . به چه اعتماد
رها کردی؟ گفت: به اعتماد آن کس که ترا این جا بازداشت تا اکنون که
من رسیدم.

حکایت علقمه رحمه الله علیه گوید: هرگز ندیدم هیچ کس را از
بزرگان که نماز بدان (f. 71 b) نیکویی کند که عامر بن عبدالله بن قیس،
که وقت بودی که در نماز بودی و ابلیس بیامدی بصورت ماری عظیم
سخت زشت، و در مسجد شدی و هر آن کس که در مسجد بودی از بیم آن
مار بگریختندی، و آن ملعون بر مصلاهی وی بر آمدی و در زیر پیراهن وی
شدی و سر از گریبان وی بیرون آوردی و در گردن وی حلقه شدی، و
عامر^۲ البته برخود نجیبیدی. وی را گفتند: قوی دلی داری که از ماری
چنین نمی ترسی. گفت: شرم دارم از خداوند که بغیر از وی از کسی دیگر
ترسم.

حکایت گویند که چون معاویه رضی الله عنه به امیری بصره
بنشست، عامر بن عبدالله را رضی الله عنه از شهر بیرون کرد. عامر برفت تا به
نزدیک کوهی و بدان کوه شد و بنشست و قرآن خواندن گرفت و همه روز
آن جا می بود و قرآن می خواند. چون نماز دیگران گذشت و آفتاب فرو -

۱ - این عبارت در «منتخب روتق المجالس و...» بدین شرح آمده است:
«باخوشتن اندیشید که حبیب عجمی مردی است، این مقدار نداند که پوستین این جا رها
نباید کردن که ببرند؟» ص ۲۶۰
۲ - در اصل: عامی.

خواست شد، ترسایی در آن کوه بود و سراز (f. 72 a) صومعه بیرون کرد....^۱ تا حال عامر به کجا رسد. عامر را دید در نماز ایستاده و شیری آمده، و گرد وی می گردید. و زمانی بود، عامر سلام باز داد و روی سوی شیر کرد و گفت: ای جانور، اگر ترا فرموده اند اندر کارما، فرمان پیش گیر، و اگر نه باز گرد و دل ما مشغول مدار- چنان که با آدمی سخن^۲ گویند- شیر اندر- یافت و بدانست که چه می گوید. دنب بجنبانید و روی بگردانید و برفت. ترس چون آن بدید، متحیر بماند و از صومعه بیرون دوید و پیامد و در پای عامر افتاد و گفت: بدان خدای که ترا آفرید که بگو تو چه مردی و چه دین داری؟ عامر گفت: من یکی نفایه ام از شهر، و از نفایگی مرا از شهر بیرون کرده اند و از میان مسلمانان برانده اند. ترسا گریان گشت، گفت: ای^۳! نفا[یه] ترین تویی؟ گزیده ترین کدام است؟^۴ مسلمانانی بر من عرضه کن. مسلمانانی بر وی عرضه کرد و مسلمان شد. (f. 72 b)

۱- پس از عبارت «و سراز صومعه بیرون کرد» عبارت هایی از قلم افتاده و به همین سبب حکایت ناقص شده است. در «منتخب رونق المجالس و...» چنین آمده است: سراز صومعه بیرون کرد و گفت: تو کیستی اندرین کوه؟ گفت: من مردی غریب ام. پس گفت: این نه جای غریبان است که اینجا یگه شیر است. هم اکنون شیر در آید و ترا تباه کند. خیز اندرین صومعه من ایدر آی (ظ. اندر آی) و امشب بر من بپاش. عامر گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که تو دینی دیگر داری و من دینی دیگر، من را با تو صحبت کردن نیک نیاید. بسیار الحاح کرد چون دید که فرمان نمی برد، در فراز کرد و خاموش بود. چون شب اندر آمد و جهان تاریک شد، از چپ راست بانگ شیر برخاست. چون از شب نیمی بگذشت این راهب سراز صومعه بیرون کرد تا حال این مرد بکجا رسید. عامر را دید در نماز ایستاده و شیری آمده. ص ۲۶۰ تا ۲۶۱. به نظر می رسد کاتب، مطالب مذکورین «سراز صومعه بیرون کرد» اول و دوم را به خط از قلم انداخته است.

۲- در اصل: سخت. بقیه پاورقی در صفحه بعد ←

حکایت وقتی حجاج بن یوسف قصد کرد حسن بصری را
رحمة الله علیه که بگیرد و بکشد، و عوانان به طلب وی فرستاد. حسن از پیش
ایشان بگریخت و می رفت تا جایی پنهان شود. حبیب عجمی رحمة الله علیه
به در صومعه ایستاده بود. شیخ حسن را دید که می آمد، دلش از جای شده.
چون فراز رسید، بروی سلام کرد و گفت: ای امام مسلمانان، حال چیست؟
گفت: ندانی؟ واقعه چنین [و] ^۱ چنین است. زود تو مرا به جایی پنهان کن
تا از من خبری نیابند. گفت: ای امام مسلمانان، ترا با خداوند خود
چندانی ایمنی نیست که بخوانی تا ایشان را از تو باز دارد و ترا از ایشان
نگاه دارد؟ زود در صومعه خواجه حبیب رفت ^۲ و در نماز ایستاد. ساعتی
بود، عوانان در رسیدند و حبیب را گفتند: حسن بصری را دیدی؟ گفت:
دیدم. گفتند: (f. 73 a) کجا شد؟ گفت: در صومعه من است. در رفتند
و چپ و راست نگاه می کردند، اثری ندیدند، بیرون آمدند، گفتند: مردی
زاهد چرا دروغ می گویی؟ گفت: چه دروغ گفتم؟ گفتند: ما را گفتی در
صومعه من است. گفت: من راست گفتم و هنوز در صومعه من است،
ولیکن خدای عزوجل چشم شما کور گردانیده تا او [را] نبینید. دیگر

→ ۳-۴- ظاهراً مرد ترسا با ذکر لفظ «ای» تعجب خود را بیان کرده است. این
عبارت در «منتخب روتق المجالس و ...» چنین آمده است: «گفت: ای جوامرا گر
نفا به ترین تویی پس گزیده ترین مخلوق کدام است؟» ص ۲۶۱. با توجه به عبارت زیر
در کتاب پند پیران شاید لفظ «عجب» پس از کلمه «ای» از قلم افتاده است: «گفت: ای
عجب، هرگز پسر به پدر چنین نماند» ص ۹۷.

۱- عبارت ناقص می نماید با توجه به دو عبارت مشابه در همین کتاب
افزوده شد: «گفت: چگونه مردی است؟ گفتند: چنین و چنین». ص ۷۳، «گفتند:
برخیز تا ترا برداریم و با خود ببریم. گفتیم: مرا غلتی چنین و چنین هست و خون از
من همی رود» ص ۷۳

۲- یعنی حسن بصری رفت.

بارہ در رفتند، نیافتند. بیرون آمدند جفاکنان گفتند: آنچه حجاج می کند، سزای شماس است و برفتند. زمانی بود، خواجه حسن بصری بیرون آمد و گفت: ای حبیب، شرط استادی و حق دوستی بجای آوردی و مرا به جان در سپردی. گفت: ای شیخ، آن راست گفتن من است که مرا و ترا هر دو رها کنید که اگر دروغ گفتمی هر دو بهلاک شدیمی.

حکایت طاووس الیمانی گوید: وقتی درمکه بودم بر در مسجد الحرام (f. 73 b) ایستاده، اعرابی را دیدم بر شتری نشسته و شتر را بر در مسجد الحرام بخوابانید و رسنی بگرفت و هر دو زانوی شتر را بیست، و آنکه سر بر کرد و گفت: بارخدایا، این شترک را به تو سپردم، در ضمان و سلامت خویش نگاه دار تا من از مسجد بیرون آیم. در رفت و زمانی در نماز بود و طواف کرد. چون پرداخت و بیرون آمد، دزدی آمده بود و شتر را برده بود. اعرابی سر بر آورد و گفت: بارخدایا، این شترک من بدزدیده اند. از تو دزدیده اند که به تو سپرده بودم. زمانی بود، مردی را دیدم که از کوه بوقبیس در آمد مهار شتر گرفته و چپ و راست می نگرید، دست بریده در گردن افکنده. چون به نزدیک اعرابی رسید، گفت: بگیر، ای جوانمرد، این شتر خویش را. گفتم: تو کیستی و این چه حال است؟ گفت: من مردی بودم درمانده، بضرورت این کار بکردم. (f. 74 a) راست که بر سر کوه بوقبیس رسیدم، سواری را دیدم براسبی نشسته چهار دست و پای او سپید، اندر هوا می آمد. چون برابر من رسید، بانگ بر من زد، دست من از بند جدا شد و در گردن من آویخت، و گفت: شتر و کالا باز به خداوندش بر.

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه وقتی لشکری

عرض کرد. دو مرد را دید که می آمدند مانند یکدیگر که هیچ کس فرق نتوانستی کردن. عمر بتعجب بماند، پرسید که : شما یکدیگر را چه باشید؟ گفتند : یا امیرالمؤمنین ، یکی پدرست و یکی پسر. گفت: ای عجب، هرگز پسر به پدر چنین نماند. مرد گفت: قصه ای عجب است این پسر را. وقتی می خواستم که با رسول الله صلی الله علیه و سلم به غزا روم، مادر این حامله بود و این را در شکم داشت. چون از خانه برفتم، سر بر- کردم و گفتم: بارخدا یا، (f. 74 b) این فرزند که در شکم این مادرست به تو سپردم. چون از غزا باز آمدم، مادرش فرمان یافته بود و چند گاه بر- آمد[ه]،^۱ خبر شد^۲. بسیاری بگریستم وزاری کردم. نوری دیدم که از گور او برآمد و به سوی آسمان می رفت. در تعجب بماندم، گفتند^۳: از آن روز که این را دفن کرده اند، چنین است تا امروز. فراز شدم و گور فراز گرفتم، زن را دیدم مرده و این فرزند از وی جدا شده و دهان بر پستان او نهاده، و شیر می خورد. گریستن بر من افتاد. این پسر را برداشتم، گفتم: چه بودی، اگر مادرش نیز زنده بودی؟ در حال آوازشنیدم از میان آسمان که فرزند به ما سپرده بودی، به سلامت به تو سپردیم. اگر مادر را نیز به ما سپردیتی، باز به تو سپردیمی. حال این پسر چنین بود.

حکایت روزی مطیع، حاتم اصم را گفت: می شنوم که تو سفرها می کنی بی زاد و راحله و توشه. نگویی (f 75 a) چگونه می کنی؟ گفت:

۱- با توجه به عبارت «از آن روز که این را دفن کرده اند، چنین است تا امروز» که در دوسه سطر بعد آمده است افزوده شد. یعنی: مادرش فرمان یافته بود و چند گاه از وفات او برآمده بود.

۲- «خبر شدم» مناسبتر می نماید.

۳- در اصل: گفتم.

من سفر [با] زاد و راحله می کنم. گفت: چیست زاد تو و راحله تو؟ گفت: چهار چیز: یکی آن که همه ملک خداوند را می بینم، دوم همه خلق را مسخر او می دانم و بنده او می بینم، سیوم روزی دهنده همه خلق او را می دانم، چهارم به هر جا که می باشم، به حکم و قضای او می باشم. با این اعتماد بی توشه بیابانها [را] ^۱ گذر کردن چه خطرست؟ مطیع گفت: احسنت، ای شیخ، این توشه که توداری همه بیابانهای آخرت را گذر-توان کردن خاصه بیابانهای دنیا را.

۴

۱- با توجه به عبارت « همه بیابانهای آخرت را گذر توان کردن خاصه بیابانهای دنیا را » در پایان همین حکایت افزوده شد.

باب یازدهم

در سخا

حکایت روزی عیسی علیه السلام ابلیس را دید ، گفت : ای ملعون، دشمن [تر]^۱ کیست به نزدیک تو از همه خلق ، و دوستر^۲ کیست؟ گفت: یا روح الله، هیچ کس به نزدیک من از مرد بخیل دوستر نیست زیرا که هر چه کند از اعمال خیر ، ایزد تعالی آن را از وی نپذیرد . گفت : (f. 75 b) به نزدیک تو دشمن تر کیست؟ گفت: فاسق سخی، زیرا که ساعت بساعت خدای تعالی وی را گوید که: بجهت این سخاوت که تو می کنی، همه منصبیت ترا به تو بخشیدم.

حکایت مردی را فرضی افتاده بود ، به در دوستی آمد و در بزد. آن جوانمرد بیرون آمد و او را در کنار گرفت و نیکو پرسید و گفت: چرا رنج بر گرفتی؟ گفت: او امکی بر من جمع شده است و دل مشغول می باشم. گفت: چه مقدار؟ گفت: چهار صد درم . جوانمرد در خانه رفت

۲۹۱- بترتیب در اصل: دشمن، دوست. با توجه به پاسخ ابلیس که « هیچ کس به نزدیک من از مرد بخیل دوستر نیست » و سؤال عیسی که « به نزدیک تو دشمن تر کیست؟ » اصلاح شد.

و کیسه‌ای بیرون آورد، در او چهارصد درم بود، نه کم و نه بیش، و بدو داد و او را گسیل کرد و خود در خانه آمد و گریستن گرفت. یکی او را گفت: چرا می‌گریی؟ اگر نخواستی، نبایستی داد. گفت: نه از بهر آن می‌گیرم که چرا دادم، از بهر آن می‌گیرم که چرا حق دوستان خود نگزاردم و مراعات نکردم و تیمار وی نداشتم تا وی را حاجت آمد به خانه من آمدن و سؤال کردن و روی (f. 76 a) خود را بدان سؤال زرد کردن و شرم داشتن.

حکایت عبدالله بن عباس رضی الله عنهما امیر بصره بود از نیابت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه . روزی قومی به نزدیک وی آمدند و گفتند: ای عم زاده مصطفی صلی الله علیه وسلم ، برهمسایه [ما]^۱ یکی مرد پیرست و سخت مفلس حال و درویش است، و دختر کی دارد بزرگ شده، و او را به برادرزاده خود داده است، و چیز کی ندارد که کار او بسازد و این دخترک را به شوهر سپارد. عبدالله بن عباس رضی الله عنهما دست ایشان بگرفت و در خانه آمد و سر صندوق بگشاد و از آن جا ده هزار درم بیرون آورد و گفت هر یکی را، از این، پاره‌ای برگیرد. عبدالله خود صره [ای] برداشت و با ایشان برفت تا آن خانه که پیرست، و آن مال همه به وی دادند و باز گشتند. عبدالله عباس گفت: ما آن پارسا مرد را انصاف ندادیم (f. 76 b) و او را مشغول کردیم و از طاعت خدای عزوجل باز داشتیم، و نیز در ما چندان تکبرست که با اولیای خدا تکبر کنیم. همه جمع شدند و پیامدند و او را

۱- با توجه به عبارت مشابه که در این کتاب آمده است افزوده شد: «در

همسایه او مردی بود حباك». بر همسایه ما: «برهمسایگی ما» یا «برهمسایه ما»: برهمسایه‌ای (همسایگی) ما؛ نیز درك. ص ۱۴۸/۱ ح؛ در «منتخب رونق المجالس و...»: مارا همسایه‌ای هست. ص ۲۶۲؛ در لطائف الحکمة: مارا همسایه‌ای هست ص ۲۰۷.

یارمندی کردند و چیزی که بایست خریدن، بخریدند و آن دختر را به خانه شوهر بردند و باز گشتند.

حکایت عبداللہ بن ابی بکر رضی اللہ عنہما روزی در بازار شد و کنیز کی بخرید به هزار درم، و ستوری می طلبید که او را بر نشانند و به خانه فرستد. مردی آن جا نشسته بود، گفت: اینک ستور، فرمای تا او را بر نشانند. بفرمود تا او را بر نشانند و به خانه آن مرد فرستاد، و خود به خانه رفت.

حکایت مردی به نزدیک سعد^۱ بن عاص آمد و گفت: مردی غریب و عیال و فرزندان دارم، بامن مواسا کن از آنچه خدای عزوجل به تو داده است خیری بجای من کن۔ دوات پیش وی نهاده بود۔ پارہ ای کاغذ برداشت و سوی و کیل خود نوشت کہ: براین مرد دہد پانصد. (f. 77 a) و سہو افتادش کہ نویسد درم یا دینار. چون مرد خط بہ نزدیک و کیل برد، گفت: دراین خط نبشته است کہ پانصد، و نگفتہ کہ درم یا دینار. و کیل دانست کہ سہوش افتادہ است، بہ نزدیک او رفت و گفت: چہ دہم؟ درم یا دینار؟ گفت: درم نبشته بودم، اما چون باز گردانیدی، برو، دینار بدہ. چون سایل سخن پانصد دینار بشنید، گریہ بروی افتاد. گفت: چرا گریہ؟ گفت: از بہر آن می گریم کہ چون تو کریمی در زیر زمین خواہد شدن، دریغ باشد.

حکایت روزی عایشہ رضی اللہ عنہا نشسته بود و پیراہن خود پیوند می کرد. رسولان معاویہ در آمدند و صد ہزار درم بیاوردند و گفتند: امیر المؤمنین

۱- در اصل «سعد» مکرر نوشته شدہ است.

سلام می‌رساند و می‌گوید که: این سیم در وجهی که بکار آید، خرج کن. عایشه رضی الله عنها هزار درم و دوهزار درم بخشیدن گرفت، که از جای بر-
نخواست تا آن جمله را ببخشید. (f. 77 b) کنیز کی از آن او گفت: ای ام-
المؤمنین، يك درم باز نگرفتی که گوشت خریدیمی که روزه می‌داری و شب
چیزی نیست. گفت: پیشتر چرا نگفتی؟ اکنون چیزی نماند.

حکایت عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که: در روزگار
ابوبکر رضی الله عنه يك سال باران نیامد و نبات نرُست و غله گران گشت
و قحط اندر عالم پدید آمد که آن را وصف نتوان کرد. مردمان جمع
شدند و به نزدیک ابوبکر صدیق شدند و گفتند: یا خلیفه رسول الله، می‌بینی
که حال بر چه جمله است، دعا کن تا مگر خدای عزوجل خلق را راحتی
پدید آرد.^۱ هنوز شب نشده بود و آفتاب بلند بود که کاروانی در رسید از
شام و جمله مزدوران امیر المؤمنین عثمان بودند رضی الله عنه، و صدشتر
گندم آوردند و در خانه عثمان رضی الله عنه ریختند و شادی در خلق افتاد.
دیگر روز بازار گانان و بیاعان به در خانه عثمان (f. 78 a) رضی الله عنه
رفتند و گفتند: می‌دانی که خلق چگونه درمانده‌اند، و ترا کاروان رسیداگر
ثواب می‌بایدت به ما فروش تا خلق را فرجی و راحتی باشد. گفت: سمعاً
و طاعة. گفتند: ده دوازده بخریم. عثمان رضی الله عنه گفت که: از این بیش
از من خواسته‌اند. گفتند: ای سبحان الله، بیاعان شهر ماییم، بجز ما که

۱- محتملاً عبارتی از قلم افتاده است چه ابوبکر صدیق به سخنان مردم
پاسخی نداده است. در «متخبرونق المجالس و...» آمده است: «دعا کن مگر ایزد
تعالی خلق را راحتی پدید آرد که سخت درمانده گشته‌اند. ابوبکر صدیق رضی الله
عنه گفت: باز گردید، هم امروز خلق را راحتی پدید آید. هنوز شب نیامده بود و
آفتاب فرو نشده بود که...» ص ۲۶۳

خواسته است؟ گفت: ملك تعالى يکى به ده سود خواسته است^۱ و شما را هر ده دو سود باشد که می دهید^۲، و شما به کم از آن می خواهید. من معامله با حق تعالى کنم بهتر که با شما. اکنون شما همه گواه باشید که آن صد شتر بار گندم که آورده اند همه به درویشان و مسلمانان صدقه کردم. پس بفرمود تا بارها بریختند و در خانه بگشادند و درویشان روی بنهادند. هنوز نماز پیشین بود که آن صد شتر بار گندم صدقه کرده بود. عبدالله عباس رضی-الله عنه گوید که: هم آن شب (f. 78 b) سید را صلی الله علیه وسلم به خواب دیدم که می آمد بر اسبی تازی نشسته و حله ای از نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده و قضیبی از نور در دست گرفته و نعلینی از نور در پای کرده. پیش دویدم و گفتم: یا رسول الله، یک ساعت توقف کن تا ترا ببینم که سخت آرزو مندم جمال مبارك ترا. گفت: توقف نمی توان کرد، یا عبدالله، که امروز عثمان، رضی الله عنه، صدقه کرده است و خدای عز و جل از او پذیرفته است و حوری در بهشت به نام او کرده. اکنون ما را به عروسی او می خوانند، توقف نمی توان کرد.

حکایت عکرمه گوید که: اندر روز گار پیشین امیری بود ظالم و بی شفقت و بدکار. منادی فرمود که: هیچ کس در ولایت من صدقه باید که ندهد به درویشان، و هر که صدقه دهد، بفرمایم تا دستش ببرند. خلق از بیم او دست از صدقه دادن باز داشتند. درویشان بغایت درمانده شدند (f. 79 a) و از گرسنگی می مردند. روزی درویشی به در خانه ای آمد و دعا کرد و

۱- اشاره است به: من جاء بالحسنة فله عشر امثالها. قرآن مجید، سورة الانعام (۶)، آیه ۱۶۱-

۲- در اصل: صد. با توجه به پیشنهاد بازار گانان و بیاعان که «گفتند: ده دوازده بخریم» سود هر «ده» «دو» می شود نه «صد».

گفت: الله الله، دریابید مرا که کار من از گرسنگی بجان رسیده است، و بیم آن است که از گرسنگی هلاک شوم. از بهر خدای بر من رحمت کنید و چیزی در کار من کنید. زنی از اندرون خانه آواز داد و گفت: ای درویش، چگونه کنم؟ شنیده‌ای که هر که صدقه می‌دهد، امیر دست او می‌برد. صدقه چگونه دهیم؟ و با خود گفت که: امیر هر چه خواهد، گو، بکن. در خانه رفت و دو تانان بیرون آورد و بدان درویش داد. خبر به امیر بردند. بفرمود تاهر دو دستش ببریدند و در گردن او افکندند. و فرزند کی داشت شیر خواره بر- گردن او نشاندند و از شهر بیرون کردند. در بیابان می‌رفت، هوا گرم شد و تشنگی بروی غالب شد. کسی نیافت که او را آب دادی. بضرورت به لب آب آمد و دهان بر آب کرد و آب بخورد، آن فرزندك (f. 79 b) از گردن وی بفتاد- و آب بسیار بود- كودك را در ربود و ببرد. آن زن بیچاره بماند، بی دودست، می‌گریست و می‌خروشید و زاری می‌کرد. ساعتی بود، دو مرد را دید که می‌آمدند. پیش ایشان رفت و تضرع و زاری کرد و قصه بگفت. یکی از ایشان در آب رفت و فرزندك را بسلامت بیرون آورد، و آن مرد دیگر بادبردستش دمید، همچنان درست شد که اول بود، و آنگه روی سوی وی کردند، گفتند: مارا می‌شناسی؟ ما آن دو گرده‌ایم که به آن درویش دادی به صدقه. حق تعالی این محنت سبب رفع درجات تو داد و باز برداشت.

حکایت عبدالله بن جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه گوید: وقتی به روستاق رفته بودم بر سر ضیعتها می‌گشتم. از دور غلامی را دیدم سیاه، در زمین همسایه من گاو در بسته بود و کار می‌کرد. چون روز بلند برآمد، كودکی دیدم، (f. 80 a) می‌آمدنانی چند در دست نهاده از بهر چاشت وی.

غلام نان از كودك بستد و بنهاد، و به کار رفت تا باقی کار تمام کند. چون تمام کرد و بیامد تا نان خورد، سگی بیامد و برابر آن غلام بایستاد و دم می جنبانید. آن غلام يك تا نان پیش آن سگ افگند. سگ آن نان بخورد. باز دم می جنبانید، غلام يك تا نان دیگر پیش سگ افگند. آن نیز بخورد، باز دم می جنبانید تا هر سه نان پیش سگ افگند و سگ بخورد و غلام هیچ نخورد، و باز رفت و به کار خود مشغول شد. عبدالله چون چنان بدید، کس فرستاد و غلام را بخواند و گفت: تو غلام کیستی؟ گفت: من غلام فلان جهودم، و این ضیاعها از آن وی است. گفت: ترا هر روز چند نان آورند؟ گفت: هر روز سه نان. گفت: هر سه، سگ را چرا دادی؟ گفت: این سگ نه از این زمین است، غریب افتاده است و امروز این جا آمده و گرسنه (f. 80 b) بود، نانها را به وی ایثار کردم. گفت: پس تو امروز چه خوری؟ گفت: من امروز صبر کنم و روزه دارم، و يك روز من گرسنه باشم به که غریبی از پیش من گرسنه رود. عبدالله گفت: در تعجب بماندم و گفتم: ای مردمان، چرا ملامت می کنید به سخاوت؟ که این غلامی عجمی هزار بار از من سخی ترست. پس کس فرستاد و خواجه او را بخواند و آن غلام را از وی بخرید و آن باغها و ضیاعها جمله بدو داد و کنیز کی به پانصد دینار بخرید و پانصد دینار نقد به غلام داد و غلام و کنیزك را آزاد کرد و آن ضیاعها و زر نقد و قباله های باغها به غلام داد.

حکایت در شهر دمشق پارسا مردی بود و کفشگری کردی. آنچه دسترنج خود بودی، جمع کردی، چون استطاعت شد، قصد حج کرد که بدان (f. 81 a) دسترنج خود به حج رود. شبی پسر خود را به خانه همسایه فرستاد. چون اندر آمد، دیگ پخته بود و گوشت بر کشیده و

می خوردند . پسر گفت: مرا از آن آرزو کرد ، هیچ به من ندادند . کفشگر برخاست و به خانه همسایه آمد و گفت: سبحان الله، شرم نداری که کودکی به خانه شما آید و شما گوشت می خورید و وی را ندهید تا گریان باز گردد . همسایه چون بشنود ، گریستن گرفت و گفت: ای جوانمرد، پرده ما مدر. اکنون مارا لابد حال به تو باید گفتن. پنج شبانه وز شد که من و فرزندان من چیزی نخورده ایم و هیچ نیافته که بخوریم و از گرسنگی کار ما بجان رسید ، چنانچه مردار بر ما حلال شد. بیرون رفتیم به صحرا. گوسفندی یافتم مردار. پاره ای از آن بر گرفتم چندان که فرزندان بخوردند (f. 81 b) که از گرسنگی هلاک نشوند و من بحقیقت می دانستم که فرزند تو از آن نیست که مردار بروی حلال باشد و مباح. بدین سبب او را ندادم. کفشگر چون بشنود بتعجب بماند، گفت: ای سبحان الله، به حضرت خدای عزوجل چه حجت آرم که همسایه مرا حال براین موجب باشد ؟ من به حج چه کنم که زیارت روم؟ حج من خود لهن جاست ، به خانه آمد و آن وجوه که برای حج راست کرده بود، جمله برداشت و برد و بدو داد تا بر نفقه فرزندان کند و برگ خانه بسازد. چون وقت آن آمد که حاجیان به حج روند و باز گردند و به مزدلفه باشند، خواجه ذوالنون مصری رحمه الله علیه به خواب دید که کسی وی را گفتی که : این چندین خلق که امروز به عرفات ایستاده بودند، هیچ کس را حج پذیرفته نبود، مگر از آن مردی (f. 82 a) که به دمشق بود، او را احمد السیف گفتندی ، وی قصد حج کرده بود، ولیکن نیامد، به حرمت وی اهل موقف^۱ را بیامرزیدند.

حکایت عون بن عبدالله گوید: در بنی اسرائیل وقتی قحط افتاده

بود و خلق از گرسنگی می مردند و هلاك می شد^۱ درویشی مزدوری می کرد، همه روز تا نماز دیگر بودی، مزد خود بستدی و بدان دو قرصك خریدی و روی سوی خانه نهادی. روزی دو قرص خریدی و به راه می رفتی. درویشی را دید که می گفت: از بهر خدا بر من رحمت کنید. این جوانمرد با خود اندیشه کرد که يك قرص بهوی دهم، او سیر نشود، و نه من از این دیگر سیر شوم، هر دو بهوی دهم. هر دو را بهوی داد و خود رفت. شب در آمد، به خواب دید که فرشته [ای] از آسمان فرود آمد و او را گفت: (f.82b) یا عبد الله، ایزدت سلام می کند و می گوید که: هر حاجتی که داری بخواه تا روا کنم. وی گفت: حاجت من آن است که خدای عزوجل مرا بیمارزد. گفت: حاجتی دیگر خواه که این خود حاصل است. گفت: حاجت دیگر آن است که این قحط از مسلمانان بردارد و به فراخی بدل کند. گفت: روا باشد. دیگر روز به نماز پیشین نرسیده بود که قحط از میان مسلمانان برداشته شد و راحت پیدا آمد به برکت اعتقاد وی، واللّٰهُ غَفُورٌ رَّحِيمٌ^۲.

۱- در مورد طرز استعمال فعل برای اسم جمع، رك . مقدمة مصحح، اختصاصات دستوری.

۲- قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آية ۲۱۸.

باب دوازدهم

در ورع امرا

حکایت امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه مردی را
امیری داده بود به شهری. بفرمود تا منشور وی نبشتند و او را روانه کردند.
و با او از حشم غلامی بود سیاه، و مهار شتر به دست گرفته. چون به
نزدیک شهر رسید، مردمان (f. 83a) شهر عجلگی به استقبال وی بیرون
آمدند. مردی را دیدند بر شتر نشسته و غلامی سیاه مهار شتر گرفته
و می کشید. پرسیدند که: خبر چه داری که می گویند امیری به شهر مامی آید.
غلام گفت، اینک امیر است. ایشان از سر عجز پیش او سر به زمین نهادند.
او از شتر به زیر آمد و سر نیز بر زمین نهاد. گفتند: یا امیر، تو چرا
سجده کردی؟ گفت: شما سجده کردید خدای را عزوجل، من نیز سجده
کردم خدای را عزوجل، پنداشتم کاری افتاده است. ایشان گفتند: ما
پیش تو سجده کردیم. او چون این بشنید، بخروشید و گفت: پنداشتم که
مرا امیرالمؤمنین به کار امیری می فرستد، ندانستم که مرا بدان می فرستد تا
مرا به خدایی گیرند بدون خدای عزوجل مرا سجده کنند. هم از آن جا باز گشت
و آمد به نزد امیرالمؤمنین به مدینه. عمر رضی الله عنه نشسته بود. منشور را

(f. 83b) پیش او انداخت، گفت: مرا به خدایی می فرستی که بدون خدای عزوجل مرا معبود می گیرند؟

امیر المؤمنین رضی الله عنه نامه ای برایشان فرستاد که: رسم گیر که، مکنید، این رسم بگذارید و بدون خدای عزوجل هیچ چیز را سحده مکنید. و دو مرد از انصاریان بخواند و بدان شهر فرستاد به امیری. چون به نزدیک شهر رسیدند، پیغام فرستادند که: نخواهیم که هیچ کس باستقبال ما بیاید. پس به در شهر آمدند و به جایی فرود آمدند و مردمان شهر به سلام آمدن گرفتند. چون ساعتی بود، خوانی از بهر ایشان طعام آوردند به دو کاسه پیش ایشان بنهادند و زود بر گرفتند. گفتند: چرا بر می گیرید که این طعام خوش است و ما را هنوز می باید. گفتند: دیگری آریم. کاسه دیگر آوردند از گونه دیگر و پیش ایشان (f. 84 a) بنهادند. دست باز گرفتند و بر یکدیگر بنگرستند و گریستن آغاز کردند، گفتند: ما را امیر المؤمنین این جا فرستاده است تا هر نصیبی که ما را از بهشت خواهد بود، این جا بخوریم تا ما را به قیامت هیچ نصیب نباشد. خیز، ای برادر، که دنیا بدان نیرزد که بهشت را بدان بدل کنیم. هم از آن جا برخاستند و رفتند به مدینه به نزدیک امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و منشور باز دادند. عمر رضی الله عنه اندوهناك شد و گفت: شما هر کسی گوشه ای گرفتید من تنها چگونه بسر برم و کرا فرستم به شهرهای مسلمانان؟

روزی چند برآمد، مردی دیگر را اختیار کرد یسار نامی و منشور نوشت و پیری ساوی بفرستاد. چون بدان جانب رسیدند، بیرون از شهر فرود آمدند. خلق روی بنهادند، چون فراز رسیدند ایشان را دیدند شتر خوابانیده (f. 84 b) و از آن سو تنهانشسته. فراز آمدند و سلام کردند و علف آوردند که پیش شتر افکنند. گفتند: شترك ما علف شما نباید. خراجی

که واجب شده است زودتر بدهید^۱ تا برویم. چند روز آنجا بودند. نان ایشان نخوردند و شتر را علف ایشان ندادند تاخراج حاصل کردند. آنگاه روی به مدینه نهادند.

حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه به مداین امیر بود. وی را هر سال پنج هزار درم از بیت المال علوفه بود. بستندی و به درویشان بدادی، و خود زنبیل خرما بافتی و فروختی، و قوت خود از آنجا خوردی. درهمه ملك وی گلیمی داشت از پشم شتر که به روز آن پوشیدی و در شب دوتا کردی و بدوختی. چون بیت المال قسمت کردی، نصیب خود از آن گوسفند بستندی و گوشت آن به درویشان صدقه کردی (f. 85 a) و پشم آن گوسفند برستی و از آن رسنها تافتی و پوست آنها را انبانا کردی، و چون به غذا کردن رفتندی، آن ریسمانها و انبانا بیاوردی تا اگر غزات را در بایست بودی، بستدندی. روزی می آمد، مردی سپاهی اسپست خریده بود و کسی می جست که آن بر گیرد. نگاه کرد، سلمان را دید گلیمی پوشیده، پنداشت که مزدور کارست. بانگ کرد وی را که: این سپست بر گیر و به خانه من بر. سلمان فراز رفت و آن سپست برداشت و هیچ نگفت که من امیرم. چون پاره ای راه برفتند، مردی پیش آمد و گفت: اصلح الله امیر^۲، این چیست بار که تو می بری^۳؟ خداوند سپست را گفت: این امیرست. در پای او افتاد و عذر خواست. سلمان گفت: تو در دل خود خوش کرده

۱- در اصل: بدهیم.

۲- شاید بوده است: اصلح الله الامیر.

۳-۲، با آن که معنی عبارت روشن است، به نظر می رسد در اصل بوده

است: این بار چیست که تو می بری؟ مگر این که این طرز استعمال خاص مربوط باشد به لهجه مؤلف.

بودی کہ تادرخانہ بَرَم ، آنکہ بیفگنم۔ چون بہ خانۂ (f. 85 b) او رسید ، بیفگند۔ گفت: عہدی کردی بامن کہ بیش از این کسی را سخرہ نگیری۔ چون سلمان را رضی اللہ عنہ اجل فراز رسید، قومی بہ نزدیک وی آمدند بہ عیادت۔ سلمان را دیدند دست برزانو می زد و می گریست زار۔ زار۔ گفتند: چرا می گریی؟ گفت نہ از بہر مردن می گریم و نہ از بہر زرو دینار، ولیکن رسول صلی اللہ علیہ وسلم با ما عہد کردہ بود کہ اگر خواهید کہ مرا بینید و در قیامت بہ من رسید، دنیا جمع مکنید، و از دنیا چنان روید کہ من می روم۔ و اکنون من چندین قماش گرد کردہ ام۔ نباید کہ سیدرا نبینم۔ چون نگاہ کردند درخانۂ وی طغاری دیدند و مطہرہای و پالانی و گلیمی۔

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی اللہ عنہ حذیفہ بن الیمان را بہ امیری فرستادہ بود بہ شہری، و نامہای نوشتہ بہ مردمان (f 86 a) آن شہر کہ امیر را نیکو دارید و فرمانبرداری او بکنید تا در میان شما عدل کند۔ چون حذیفہ بہ نزدیک شہر رسید ،^۱ مہتران شہر و بزرگان باستقبال پیش بیرون آمدند۔ وی را دیدند بر خری نشستہ^۲ و گلیمی از پشم شتر پوشیدہ۔ آمدند و او را در شہر بردند و کوشکها و جامہ ہا بروی عرضہ کردند۔ گفت: مرا از این ہیج نباشد، این خرك مرا نیکو دارید و علف حلال دہید۔ پس يك چند آن جا بود و باز گشت۔ امیرالمؤمنین را خبر کردند کہ حذیفہ باز۔ گشت۔ بیرون آمد و بر راہگذر او بنشست۔ گفت: باز بنگرم کہ حذیفہ

۱-۲، لفظ «پیش» زائد می نماید مگر آن کہ بوده است «پیش وی»۔

در نخستین حکایت باب دوازدہم کتاب حاضر این عبارت آمده است: «مردمان شہر جملگی بہ استقبال وی بیرون آمدند۔ مردی را دیدند بر شتر نشستہ ...» (ص ۸۰-۸۱) بانوجہ بہ این عبارت، محتملاً بجای کلمۂ «پیش» بوده است: وی۔

چگونه می آید از امیری و چه دارد باخویشتن . زمانی بود، حذیفه می آمد بدان صفت که رفته بود: همان خروپالان خشک برنشسته و همان گلیم پشم شتر پوشیده. عمر رضی الله عنه گفت که: من آن روز شادمان تر (f. 86 b) باشم و چشم من روشن تر باشد که خدای تعالی دنیایی را از من همچنان نگاه دارد که بیمار را از طعام ناموافق طبیب بازدارد.

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را عادت آن بودی که همه روز امر معروف کردی و از نهی بازداشتی و شب در کویها گشتی نه بدان کار تا از کسی چیزی دیدی، بدان گشتی تا اگر دری باز بودی، بر-بستی، و اگر ستوری از آن کسی بیرون بودی، به خانه بردی، و اگر جایی ناواجبی دیدی، منع کردی. روزی وی را دیدند دامن گرفته و می دوید. گفتند: کجا می روی یا امیرالمؤمنین؟ گفت: گوسفندی از بیت المال غایب شده است، وی را می جویم. گفتند: همه امیران و خلیفتان^۱ را ذلیل کردی از پس خود، یعنی که چنین توانند^۲ کردن که تو می کنی؟ چرا کسی دیگر را نفرستی (f. 87 a) به طلب آن که خود می روی؟ گفت: به قیامت مرا خواهند گرفتن، من خود روم، بهتر که کسی دیگر. پس مرگ پسرش به خواب دید که دامن بر کشیده بود و بشتاب می رفت. پسر گفت: بایست تا سخنی گویم و بپرسم. گفت: ای پسر، بگذار که اکنون بایسته است که خلاص گشته ام. گفت: ای پدر، عدل که تو کردی میان خلق، ترا چه جد که اکنون خلاص شدی؟ گفت: ای پسر، مرا بر کناره آتش می داشتند که حساب رعیت بکن. باخدای عزوجل چگونه رفتی؟ از بهر اندک و بسیار مرا بپرسیدند، و از نقیر و قطمیر مرا سؤال کردند تا بدان جا

۱- در اصل: خلیفان. ۲- در اصل: توایند.

که در اطراف ولایت گنده پیری گاوی داشت که او را می‌دوشید. پستان او را سخت بکشید. تا بدین جا از من سؤال کردند که چرا بگذاشتی گنده پیر را تا سخت بکشید (f. 87 b) و بر آن گاوك ظلم کرد و انصاف آن جانور نستدی.

حکایت امیری بود در شهر حمص. او را عمیر بن سعد گفتندی از نیابت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه. چون سال او تمام شد، امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه به نزدیک او نامه‌ای فرستاد که باید که برخیزی و بیایی به نزدیک ما و مالی که در بیت المال جمع شده است با خود بیاری. چون نامه به وی رسید، برخاست و روی سوی مدینه نهاد با عصایی و مطهره‌ای و انبانی. چون به نزدیک عمر خطاب رسید گرد آلوده و کوفته. عمر گفت: سبحان الله، این چه حال است؟ مگر مردمان ترا نیکو نداشتند یا هوای شهر نساخته است؟ گفت: ای امیر المؤمنین، چه بوده است؟ چه حال می‌بینی؟ من جمله کار دنیا ساختم. گفت: چگونه کار دنیا ساخته‌ای؟ گفت: عصایی دارم که بدان تکیه زنم و انبانی دارم که دراو توشه نهم (f. 88 a) و کاسه‌ای دارم که دراو طعام خورم و مطهره‌ای دارم که دراو آب خورم و طهارت کنم. تمامی دنیا این است، و هر چه جز این است دیگر همه زیادتى است. امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت: یا عمیر، در آن شهر کسی نبود که جست و جوی کردی و ترا استور کی دادی تا در راه بر آن نشینی؟ لاجرم خدای عزوجل بر ایشان کسی گمارد که اگر سخن بگویند، ایشان را بکشد. پس گفت: کاغذ بیارید تا منشور را تازه کنیم. عمیر گفت: یا امیر المؤمنین، زنه‌ار، از برای خدای عزوجل مرا عفو کن و بترس که من

روزی ترسائی را گفتم: خَذَلَكُ اللَّهُ. بر این سبب من چون کنم و چون رهایی یابم؟ امیرالمؤمنین گریان شد و گفت: عفوَت کردم. برخیز و به خانه خود باز گرد. پس یکی را بروی جاسوس کرد و گفت: این صد دینار بگیر و با وی برو. اگر خانه وی همچین بینی (f. 88 b) که می گوید، این صد دینار زر به وی ده. پس جاسوس شبی و روزی نگاه می داشت. همه روز، روزه داشتی^۲ و به شب فرصتی بر گرفتی و بخوردی با آب. روز سیوم این صد دینار پیش وی نهاد و پیغام امیرالمؤمنین بگزارد. چون عمیر آن بدید، گریستن گرفت. گفتند: به چه می گریی؟ گفت: چرا نگریم؟ تا سید صلی الله علیه و سلم بر جای بود، باوی صحبت داشتم به دینار مبتلا نگشتم. کاشک عمر هر گز مرا [امیر]^۳ نساخته بودی. پس آن زر بستد و پیراهنی کهنه داشت، پاره پار کرد و آن زر را از کم و بیش بر آن خرقة ها بست و به درویشان می داد تا آن همه بداد، و بعد از چند گاهی امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از او سؤال کرد که آن زر چه کردی؟ گفت: بکار بستم. گفت: به چه کار بستنی؟ گفت: به نزدیک خدای عزوجل بامانت نهادم تا قیامت مرا باز دهد،

اَللّٰهُمَّ احْشُرْ نَامِعَ الْاَبْرَارِ. (f. 89 a)

۱- در اصل: احذلك.

۲- یعنی، عمیر بن سعد روزه داشتی.

۳- در این جا کلمه ای نظیر «امیر» از قلم افتاده است چه در آغاز حکایت

مذکورست که «امیری بود در شهر حمص. اورا عمیر بن سعد گفتندی...» اما بکار بردن «نساخته بودی» نیز برای «امیر» قابل تأمل است.

باب سیزدهم

در زهد النساء

حکایت در خبر چنین آورده اند که سید صلی الله علیه وسلم گفت که: شب معراج از سدرۃ المنتهی بگذشتم. حجابی دیدم از یاقوت سرخ و درون حجاب سه خیمه دیدم زده از یاقوت سرخ و مروارید سفید. پرسیدم که این خیمه ها از آن کیست و در آن جا که باشد؟ گفتند: یک خیمه از آن مریم مادر عیسی علیه السلام، و یکی دیگر از آن خدیجه است، عروس سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، و یکی دیگر از آن ایسیه^۱ زن فرعون.

حکایت امیر یمن زنی بوده است از بزرگان^۲. سالها وی را دیدندی که از مکه به مدینه آمدی و رفتی تنها بی زاد و راحله، و هرگز ندید [ند]^۳ ی که اوچه خوردی. پرسیدند او را از آن حال. وی (f 89 b)

۱- نام زن فرعون با ضبط «آسیه» آمده است. «ایسیه» را مال آن دانستند.

۲- در «منتخب روتق المجالس و...» چنین آمده است «ام ایمنین زنی بود

از بزرگان» ص، ۱۴۲، «ام ایمن زنی بوده است از بزرگان امت»، ص ۲۶۴.

۳- با توجه به دو فعل جمع «دیدندی» و «پرسیدند» اصلاح شد. ضبط

«ندیدی» نیز مفید معنی است در صورتی که قبل از آن لفظ «کس» افزوده شود.

گفت: وقتی قصد حج کردم و هیچ جای اثر آب ندیدم، از خود نا امید گشتم، سرببر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ بنهادم. آواز سلسله‌ای شنودم، بنگرستم، کوزه‌ای دیدم از یاقوت سرخ و سلسله‌ای زرین دروی بسته، برابر دهان من فرو هشته. دهن فراز کردم و آب از آن بخوردم. آبی که هرگز از آن سردتر و خوشتر نخورده بودم. از پس آن، تشنگی از من بشد. سالهاست تا اندر گرمای گرم می‌روم و هرگز مرا به آب حاجت نبوده است.

حکایت در بنی اسرائیل مردی بود منافق و زنی داشت موحد، و شب و روز در نماز و طاعت بودی. روزی این ملعون پیش یاران خود بنالید از این زن، گفت: همه روز روزه دارد و همه شب نماز کند و هرگز نیاساید و پیوسته می‌گوید: یا واحد. یارانش گفتند: خواهی که از رنج (f. 90 a) او برهی؟ به خانه رو، و تنور بزرگ را نیکو بتاب و آتش بسیار بکن تا سرخ شود، آنگه مارا بخوان تا آنچه باید بکنیم. مرد برفت و تنور را سه شبانه روز آتش کرد تا چون آتش سرخ شد. پس کس فرستاد و ایشان را بخواند. بیامدند و این زن را گفتند: پیوسته تومی گویی «یا واحد»، اگر دوستی تو با «واحد» حقیقت است بحق دوستی او که بر این آتش فرو شوی. زن گفت: شاید. پس جامه گرد کرد و گفت: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا دَلِيلَ الْمُتَحِيرِينَ وَيَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ، این بگفت و در تنور فرو شد. ایشان سبک در تنور سخت کردند و گل برزدند. منافقان شوهر منافق او را گفتند: اینک از بلای او خلاص یافتی. بعد از سه روز آمدند و سر تنور باز کردند تا حال ببینند که به چه شد. چون آمدند و سر تنور بگشادند زن را دیدند در میان (f. 90 b) تنور ایستاده و نماز می‌کند بسلامت و هیچ الم به او نرسیده به فضل و کرم

جل جلاله . همه متحیر بماندند و همه از منافقی توبه کردند و نجات یافتند.

حکایت چون رابعه از دنیا بیرون خواست شدن، در حال بیماری وی، مالک دینار و ریاح قیس در آمدند به عیادت و گفتند: یا رابعه، چه بوده است و از چه نالی؟ گفت: از معصیت و کردارهای خویش. گفتند: چه چیزت آرزو می کند از آرزوهای دنیا؟ گفت: سی سال است تا مرا آرزوی خرمای ترست و نخورده ام. مالک بن دینار گفت که: ای سبحان الله، خرما در بصره چه قدر دارد که این بیچاره سی سال به آرزوی خرما باشد؟ گفت: برخاستم و بیرون آمدم تا خرمای تر بدست آرم. چون به در سرا رسیدم، زاغی دیدم پران می آمد و خوشه ای خرمای تر در (f. 91 a) دهن گرفته. چون برابر من رسید، آن خوشه بینداخت. دست فراز کردم و بگرفتم. خرمایی دیدم که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم. بیاوردم و در پیشوی بنهادم، گفتم: اینک آرزوی تو. گفت: سبحان الله از کجا آوردی؟ قصه با او بگفتم. گفت: چگونه خورم از این که ندانم از کجا آورده است: از باغ ظالم آورده یا از باغ مظلوم؟ حرام است بر من تا آن که پیش ایزد تعالی روم. مالک دینار گوید که: از دنیا بیرون رفت در بصره در آرزوی خرمای سی ساله^۱، و در دهان نهاد. ساعتی بود، حال بروی بگشت. آواز داد که: برخیزید از پیش من و خالی کنید میان من و میان رسول خدای. ما گریان از پیشوی بیرون آمدیم. ساعتی بود، آوازی می آمد از خانه او:

۱- یعنی: آرزوی سی ساله خرما. با توجه به عبارت پای: «چه چیزت آرزو می کند از آرزوهای دنیا؟ گفت: سی سال است تا مرا آرزوی خرمای ترست خرما در بصره چه قدر دارد که این بیچاره سی سال به آرزوی خرما باشد».

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً (f. 91 b) مَرْضِيَّةً^۱.
زمانی بود، در بگشادیم. را به را دیدیم در سجود افتاده و جان تسلیم کرده.

حکایت زبیده خاتون زن امیر المؤمنین هارون الرشید بود. روزی در خانه نشسته بود و سر را شانه می کرد. ناگاه خادمی از آن او از در درآمد سروموی او برهنه بدید. زود مقنعه اندر سر کشید. پس خادم را گفت: موی من بدیدی؟ گفت: آری، بدیدم. بفرمود که حجام را بیارید^۲. بیاوردند، فرمود که: موی مرا بستر. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: مویی که چشم نامحرم بر او افتاده باشد نخواهم که بامن باشد.

حکایت وقتی عیسی علیه السلام گفت: بار خدایا، دوستی از دوستان خود مرا بنمای. جواب آمد که: یا عیسی، به فلان بیابان رو که ما را آنجا دوستی هست. عیسی علیه السلام آمد تا آن بیابان. راست که بدان بیابان رسید، (f. 92 a) پیره زنی را دید، دو چشم نداشت و دو دست نداشت و دو پای از کار شده بر زمین افتاده، مورو مگس و زنبور گرد او در آمده و او می گفت به زبانی فصیح: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلٰی دَعْمَائِهِ وَاِحْسَانِهِ. عیسی علیه السلام گفت^۳: ای زن دست و پای و چشم نداری و هفت اندام از کار شده است. بر کدام نعمت شکر می کنی خدای را عزوجل؟ گفت^۴: یا روح الله، دلی دانا دارم که او را به یگانگی یاد کنم. گفت^۳: این جا در ایمن بیابان

۱- قرآن مجید، سورة الفجر (۸۹)، آیه های ۲۸ و ۲۹.

۲- «بیارند» نیز مفید معنی است.

۳- یعنی: عیسی گفت. در مورد این طرز استعمال رك. مقدمة مصحح، شیوة

نشر کتاب، مکالمات.

۴- یعنی: پیره زن گفت. نیز رك. زیر نویس ۳ در همین صفحه.

تنهایی و می بینم که ترا هیچ کس نیست که تعهدی بکند، چه می کنی؟
گفت: ^۱ آن کس که آسمان و زمین بتواند داشت، مرا تعهد تواند کرد.
گفت: ^۲ چه آرزو به دل داری؟ گفت: ^۱ مرا یکی آرزوست که مرا دختری
است به حال زنان رسیده که مرا بر این بیابان تعهد کند. دلم نگران اوست.
می خواهم که ایزد تعالی غم او از دل من ببرد تسادل من خالص (f. 92 b)
خدای را باشد. عیسی از وی در گذشت و برفت. چون به کنار بیابان رسید،
شیری را دید که آمده بود و آن دخترک را پاره کرده بود. گفت: ^۲ سبحان-
الله، این پیره زن چگونه به مراد خود رسید.

حکایت خواجه حسن بصری و ذوالنون مصری رحمة الله علیهما
به زیارت رابعه آمدند به صحرا به لب دریا صومعه ای کرده بود و آن جا
نشسته، چهل سال در آن جا خدای عزوجل را عبادت می کرد. چون از
نزدیک وی باز گشتند، مولاگان او را بخواندند و ملامت کردند که چرا
کدبانوی خود را تعهد نکنید، او را در آن صحرا ضایع بگذاشته اید.
مولاگان آمدند و گفتند: ای کدبانو، این صومعه تو تنگ است و تباداست،
و نیز شبها باشد که ترا از ددگان رنج رسد. چه زیان دارد اگر دستوری
دهی تا ترا خانه ای سازیم؟ دستوری داد. رفتند (f. 93 a) و خانه ای ساختند
و او را بخواهش بسیار بردند به آن خانه. چون شب در آمد، در خانه بر-
بست. چون بامداد شد، در خانه بگشاد. پس اندیشید که مرا هر روز چنین
باید کردن و هر روز باید بستن، من چنین کار دنیا نتوانم کردن. خانه بگذاشت
و بر آن صومعه باز شد و هر روز هزار رکعت نماز بکردی و شب همه شب

۱- یعنی: پیره زن گفت. در مورد طرز استعمال رک. مقدمه مصحح، شبهه نثر کتاب، مکالمات.

۲- یعنی: عیسی گفت. رک:

نماز کردی و بگریستی و مناجات می کردی.

حکایت روزی زنی می رفت ، بازنگرید ، برنایی را دید از پس او می آید. لختی بیامد ، بازنگرید، هم آن برنا دید که بر اثر او می آید . روی باز پس کرد و گفت : ای جوان، چرا می آیی از پس من ؟ گفت : نظر به چشم تو کردم، دل اندر کار تو کردم، بضرورت از پس تو می آیم . زن در خانه رفت. مرد بر در خانه بنشست . کنیز کی از خانه بیرون آمد و طبقی با طبق پوش بیاورد و در پیش (f. 93 b) بر نانهاد. برنا بنگرید. زن هر دو چشم خود کنده بود و در طبق نهاده. ^۱ گفته است که : چشمی که نامحرم دیده باشد، نخواهم که با من بود. آن جوان مرد اندوهگین شد و برفت و دیگر روز با خود اندیشه کرد که بروم و ببینم که حال آن زن چیست. راست که به در خانه آن زن رسید، مردمان را دید، می گریستند و می گفتند که: دیروز زنی از خانه بیرون شده بود و جوانی دو چشم وی بدید ، این زن بیامد و هر دو چشم خود را بر کند، که نامحرم دیده است. دوش از درد آن جان به حق تسلیم کرد.

حکایت نمرود را دختری بود رحمه نام و به روایتی رعنا نام . چون نمرود ابراهیم را علیه السلام در آتش انداخت، این دختر بر بام آمده بود و نظاره می کرد تا حال ابراهیم علیه السلام چون شود. چون نگاه کرد در میان آتش باغی دید خرم (f. 94 a) و خوش و درختان سر بر سر بافته و بر شاخهای ^۲ درختان آواز مرغان ساخته ، وزیر درختان مرغزاری سبز پدید

۱- کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است زیرا عبارت بعد را کنیزك از طرف «زن» (: بانو یا کدبانوی خود) گفته است. در «منتخب رونی المجالس و...»: «نگاه کردم، آن چشم وی دیدم بر کنده و بر آن طبق نهاده. گفت: کد بانو می گوید که : مرا چشمی نباید که...» ص ۴۶.

۲- جمع. «شاخ» نه «شاخه» بقرینه «چون نگه کردم شاخ و یخ آن درخت همه زر گشته بود (ص ۷۵)، «يك تن از ایشان يك شاخ از آن سپر غم برداشت و ببرد (f. 146a) در همین کتاب.

آمد و مصلائی باز کشیده و ابراهیم بدان مصلی ایستاده و نماز همی کرد . چون آن چنان بدید ، دلش از جای بشد ، گفت : ای عجب ، هیچ نیست آنچه پدر من کرده است و چنین کاری بردست گرفته است . پادشاهی چنان باید که ابراهیم راست نه چنین که پدر مراست که با يك مرد درمانده است ، هر حیلتي که می کند او را هلاك نمی تواند کرد . از كوشك بیرون آمد و می آمد تا كناره آتش و آواز داد که : ای ابراهیم ، جز [تو] کسی دیگر را در آتش راه هست ؟ گفت : آری ، هر کرا دل به خدمت خداوند من همچنین صافی بود که از آن من است . گفت : مرا افتاده است که با تو آشتی کنم . گفت : در آی و مترس . پای نرم بر آتش (f. 94 b) نهاد . حق تعالی ندابه آتش کرد که نگه دار آن پرستار مرا . به هر جای که پای بر نهادی ، آتش در زیر پای او سرد شدی تا به نزدیک ابراهیم علیه السلام رفت . آنگاه گفت : لَإِنَّهُ الْآلَهُ ، اِبْرَاهِيمَ رَسُولَ اللَّهِ . گفت : یا ابراهیم ، باتو عهد کردم که از این برنگردم تا جان بر تن من است . بردین تو باشم و کسان دیگر رانیز دعوت کنم پیوسته ، مگر اجابت کنند و نصیحت من بپذیرند و بگروند به خدای عزوجل . پس باز گشت و بیرون آمد تا به نزدیک پدرش . دید او را بر تخت نشسته بود و همه خدم و حشم از امیر و ملک زادگان همه بخدمت ایستاده . او در برابر پدر بایستاد و گفت : ای پدر ، تا کی دعوت دروغ کنی ؟ مملکت چنان باید که ابراهیم راست که^۱ در میان آتش همه گل و سنبل شکفته است و در میان آتش پدید آورده است^۲ . خدایی چنان باید ، نه چون تو (f. 95 a) که بایکی مرد [بر] نمی آیی و او را هلاك نمی توانی کردن . گفت : ای -

۱-۲ ، به نظر می رسد چند کلمه در این عبارت مکرر نوشته شده است .

محملاً بوده است : در میان آتش همه گل و سنبل شکفته پدید آورده است .

دختر، این چیست که تومی گویی، مگر در سرتایل کرددای به دین ابراهیم؟ گفت: بلی، پذیرفته‌ام دین ابراهیم علیه السلام، و گواهی می‌دهم که دین او حق است و گواهی دهم و می‌گویم: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَجْرُهُمْ رَسُولُ اللَّهِ. نمرود از جای بشد پیش آن ندیمان وحشم و خدم، و خشم در او کار کرد و گفت: باز گرد و ستم مکن بر تن خود، و اگر نه ترا عقوبتی کنم که همه جهانیان از تو عبرت گیرند. گفت: هر چه خواهی بکن که از خدای خود بر نخواهم گشتن. بفرمود تا او را برهنه کردند و به زخم زدن گرفتند. البته از آن بر - نگشت. بفرمود تاهر دو پستانش را ببریدند و عذابهای گوناگون که در وصف نیاید با او بفرمود. حق تعالی فریشته‌ای را فرمان داد که به بهشت رو و بجهت آن پرستار من قبه‌ای از بهشت (f. 95 b) بیاور و جامه‌های بهشتی بیاور. فرشته به فرمان رب العزة رفت و آورد. در حال پری به سوی روی‌وی کشید، پس در پستان او مالید، هر دو پستان او در حال درست شد و بردیگر اندام او مالید، همه جراحاتها درست شد. آنگه حله‌ای از بهشت دروی پوشیدند و تاج بر سر نهادند و آن چادر سبز در سر او کشیدند. پس بادی برآمد و او را با قبه برداشت و ببرد. خدای عزوجل داند که کجا برد.

حکایت در بنی اسرائیل زنی بود سخت پارسا، و سالها عبادت کرده بود مرخدای را عزوجل تا کار وی به درجه‌ای رسیده بود که هر هفته‌ای، از آدینه تا آدینه، يك بار روزه گشادی. روز گاری برآمد، شب آدینه بود، خواست که روزه گشاید و نان پیش خود نهاد، با خود اندیشید که کسی که چون او خداوند دارد و دعوی دوستی او کند، و از خدمت او فرو ایستد (f. 96 a) و به خوردن مشغول شود؟ اگر در این ساعت رسول

۱- رك. مقدمة مصحح، شیوه نشر کتاب، «و» زائد در آغاز جمله‌ها.

حق ملك الموت در رسد و مرا به خوردن بیند، چه عذر آورم پیش دوست ، و این تشویر و خجالت را کجا برم ؟ پس نان از پیش برداشت و به نماز مشغول شد تا هفته دیگر همچنین بیود که هیچ نخورد. هفته دیگر تمام شد، نان پیش گرفت تا روزه گشاید، همان اندیشه برداش غالب شد. باز بر - خاست و به نماز ایستاد و مدتی دراز بر این گونه بگذشت . هر وقتی که خواستی که روزه گشادی، توفیق ایزدی در رسیدی و از آرزوی دیدار خدای تعالی چنان گشتی که آب و نان فراموش گشتی، تا شبی نان پیش نهاد و قصد آن کرد که روزه گشاید ، اندیشید که نباید که شب آخرین بُوَد^۱ از زندگانی من، دریغ بُوَد که باقی عمر به کارشکم مشغول شوم . چه جواب گویم؟ چون او این (f. 96 b) اندیشه بر خاطر راند، از گوشه خانه برنایی بیرون آمد نیکولقا ، نیکو جامه ، بابوی خوش ، و پیش او آمد که : السَّلَامُ عَلَیْكُمْ؟ يَا حَبِيبَةَ اللَّهِ . زن بترسید و از جای بجست و گفت: عَلَیْكَ السَّلَامُ. کیستی تو؟ گفت: منم رسول ملك الموت. گفت: چیست، و به چه آمدی؟ گفت: بدان که خداوندت می خواند. گفت: چندانم دستوری ده تا يك سجده كنم خداوند خویش را. نان از پیش برداشت و در سجده افتاد و همچنان در سجده جان به حق تسلیم کرد.

۱- در اصل: افزوده : و.

۲- رك. ص ۷۶ / ح.

باب چهاردهم

در کرامات صبیان

حکایت فتح موصلی رحمه الله علیه گوید: وقتی در بادیه می رفتم و هوا گرم گشته بود، کودکی دیدم تنها می رفت. گفتم: کجا می روی؟ گفت: می روم که خداوند مرا خانه ای است تا زیارت کنم. گفتم: پس زاد و راحله نداری؟ گفت: ای جوانمرد (f. 97 a) کسی به خانه کریمان میهمان رود، نان با خود ببرد؟ گفتم: گام تو کوتاه است و این راه بس دور، بی ستور نتوانی رفتن و خوف بود که وقت را آنجا نتوانی رسیدن. گفت: بر من گام نهادن است، و از خدای عزوجل رسانیدن. پس من به چیزی مشغول شدم. وی از چشم من غایب شد و بازش نیافتم، تا به مکه آمدم و حج کردم. چون که با جایگاه قربان رسیدم به منا، هر کسی شتری و گاوی قربان می کردند، کودک را دیدم بالای سنگی نشسته و مناجات می کرد و می گفت: بار خدایا، هر کس از بهر تو قربانی می کنند و تو عالم السری و می دانی که من چیزی ندارم و بر هیچ قادر نیستم جز برتن خود،

۱- در اصل افزوده: و.

واگر در شریعت روا بودی، من خویشتن را قربان کردم. این بگفت و انگشت مسبّحه را بر گلو بکشید و باز افتاد. نگاه کردم، جان بداده بود. بانگ زدم که: بیایید که ولی الله (f. 97 b) وفات یافته است. خلق بروی جمع آمدند، برداشتم او را و به دست خود بشستم و نماز کردم و در کفن بنهادم. همه قوم از پس او می آمدند به تبرک، که در میان آن کودک را دیدم که از جنازه برپريد چون مرغ اندر هوا و ناپدید گشت، و همه خلق در اثر نگرستند. خدای تعالی داند کجا شد.

حکایت خواجه منصور عمار گوید: وقتی به غزو می رفتم سوی روم، زنی دیدم با جمال نیکو می آمد برابر من. من اسب را راندم، گفتم: نباید که ابلیس باشد که بر من کیدی کند یا از این غزا باز دارد. دیگر باره آواز داد^۱ که: بایست ای جوانمرد، تو امام مسلما [نا]نی، من با تو بدین گستاخی می کنم. بایستادم تا در رسید، دست در بارندان کرد و پاره ای موی از آنجا بیرون آورد و گفت: این موی من است. چون غزا کرده باشی، پای اسب را بدین موی ببند تا به قیامت مگر گویند که: این موی آن (f. 98 a) زن است، و مرا گویند: این آن است که موی خود را پای بند اسب غازیان کرد.

چون پیشتر رفتم، کودکی دیدم دشنه ای بردست و بر اسبی نشسته و می رفت. ناگاه بانگ و نفیر کردند که کافران آمدند. سلاح بر خود راست کردم، آن کودک نیز اسب را گرم کرد و بتاخت. گفتم: یا کودک، تو حرب ندانی کردن. گفت چنین شنیده ام از علما که چون بانگ و نفیر برخیزد، در غزا شاید توقف کردن و روی نشاید گردانیدن و حلال نبود. گفتم: پس تو

۱- نخستین باری است که زن، منصور عمار را مخاطب قرار می دهد. یا عبارت «دیگر باره» زائدست یا عبارتی در یکی دو سطر پیش از قلم افتاده است.

سلاح نداری جز این دشمنه، چگونه حرب کنی؟ در این حدیث بودیم که از چپ و راست علمها بر آمدند. چون جوق کافر در رسید، مسلمانان صفها بر کشیدند و راست کردند و مبارزان پیش صفها بر آمدند و حرب در پیوستند. این پسرک بخواهش پیش من آمد که سه چوب تیر مراده. گفتم: (f. 98 b) ای پسر، وقت این نیست که در این جا کسی سلاح عاریت بگیرد، ولیکن اگر با من شرط کنی اگر به قیامت ترا بازاری بود و در این حرب شهادت یابی، مرا شفاعت کنی. او نیز پذیرفت که چنین کنم. پس سه چوب تیر او را دادم. يك چوب تیر انداخت، بر کافری زد و از پشت او بیرون آورد و یکی دیگر انداخت، بر کافری زد و از پهلوی او بیرون کرد. پس روی به من کرد و گفت: ای امام مسلمانان، کار من به آخر رسیده است، این يك چوب تیر دیگر بیندازم، من نیز رفتم. آن زن که موی داد، مادر من است، چون از این جا باز گردی به دکان یحیی رو، و تو بره ای از آن من پیش اوست امانت بستان، به مادر من سپار و بگو: بدرود باش تا به قیامت، و خواهر کی دارم، او را نیز بدرود کن. این بگفت و آن چوب تیر دیگر بینداخت و کافری دیگر هلاک کرد. کافری دیگر از دیگر جانب زوینی بینداخت (f. 99 a) و بر پشت وی زد و از سینه وی گذاره کرد. اندوهناک شدم.

چون حرب سستر شد، من او را برداشتم و بروی نماز کردم، هم بدان جایگاه او را به گور نهادم. چون خاک بروی راست کردم، گور دیدم شکافته، و کودک بر روی زمین آمده. چند بار خاک بروی راست کردم و او بر روی زمین می آمد. اندوهناک شدم، گفتم: مبادا که ما از این جا باز گردیم، کافران او را علامت کنند. برخاستم و دو رکعت نماز کردم، گفتم: بار خدایا، اگر بنده را به نزد تو هیچ آبی هست، دل مارا از کار او فارغ کن. هم از چپ و هم از راست دیدم کرکسان و مرغان در آمدند و آن

كودك را پاره پاره کردند و بخوردند. گریستن بر من افتاد و متحیر بماندم و گفتم: بارخدا یا، توداناتری که این چه چیزست.

چون باز گشتم و به شهر خود رسیدم و به دکان یحیی علاف شدم و آن امانت از او بستدم و آمدم تا در خانه (f. 99 b) مادرش. دربزدم، خواهرش فرا پیش در آمد. چون مرا بدید، بانگ کرد که: ای مادر، این مرد باز آمد و برادرم باز نیامد، و فریاد کنان در خانه شد. مادرش بیرون آمد و مرا گفت که بتهنیت آمدی یا بتعزیت؟ گفتم: تعزیت چه و تهنیت چه؟ گفت: اگر شهادت یافت، تهنیت کن. و اگر به مرگ خود مرد، تعزیت کن. گفتم: شهادت یافت و به بهشت خدای عزوجل رسید. آن تبره به وی دادم. گرفت و باز کرد. در آنجا پلاسی و غلی بسود و زنجیری. بیرون کرد و گفت: فرزند کم هر شب این پلاس در پوشیدی و این غل بر گردن نهادی و همه شب پیش خداوند عزاسمه به دو قدم بایستادی و زارزار بگریستی. گفتم که: چیزی دیدم عجب و قصه با ایشان بگفت^۱. گفتند که شبهای دراز از ایزد تعالی درخواست می کرد که مرا در گور تنها مگذار و قیامت که بر- انگیزی از شکم مرغان (f. 100a) مرا برانگیزان.

حکایت خواجه بشرحافی را خواهری بود که اندر آن زمان کس از وی پارسا تر نبود. وقتی بر زبان او رفت که دوازده سال است تا مراماهی تازه آرزوست و هرگز این سخن با کس نگفته ام. این سخن در دل بشر- حافی کار کرد، برخاست و به بازار آمد و ماهی تازه بخريد. گوید: قصد کردم تا بردارم، کودکی دیدم آنجا ایستاده و زنبیلی در دست گرفته، گفت: ای خواجه روا باشد که مرا دهی تا بر گیرم. گفتم: سخت نيك

۱- یعنی: خواجه منصور عمار بگفت.

آید ، آن ماهی در زنبیل او نهادم ، برداشت و بیا من آمد تا در مسجد رسیدم. مؤذن قامت کرد. كودك مرا گفت: ای خواجه ، بیا تا فریضة حق بگزاریم، این جا گذشتن روانیست. گفتم: راست چنان است که تومی گویی. در رفتیم و نماز کردیم. پس زنبیل برداشت و آمد تا به خانه من . چون به درخانه رسیدم، از او بستم و درخانه بردم و پیش خواهر بنهادم. (f.100b) گفت: که برداشته بود؟ گفتم : كودکی چنین و چنین. گفت : روا نباشد که کسی از در باز گردد، بیارش تا باما نان خورد. بیرون آمدم و گفتم: ای پسر، روا باشد که در آیی در این خانه و با ما نان خوری. گفت : مرا وقت نان خوردن نیست، خواهرت را بگو که آن پسر ك روزه دارست . گفتم: ما نیز نخوریم، اگر صواب بینی، این جاباشی تا چون وقت آید باهم روزه گشاییم. گفت: روا بود، پاره‌ای آبم دهید تا طهارت کنم. آبش دادم، طهارت کرد و در مسجد شد و در نماز ایستاد. چون شب در آمد، نماز شام بکردیم و طعام پیش نهادیم. اندك مایه تناول کردیم برجست و قصد رفتن کرد. گفتم: بیگانه شده است، نباید که در راه رنجت آید که تو كودکی، اگر ای کنی امشب این جاباش تا خانه جدا گانه بهر تو خالی کنم. گفت: روا باشد، بر بام خانه غره‌ای بود، چراغی بنهادم و كوزه‌ای آب، و گفتم: (f. 101a)^۱ آن در اندرون است، بر بند تا بامداد. گفت: چنین کنم. من بیرون آمدم و درها پیش کردم و حلقه زدم و به جای خود آمدم در زیر آن غره که او

۱- عبارت ناقص است. با توجه به عبارتهای «من بیرون آمدم و درها پیش کردم و حلقه زدم و به جای خود آمدم» و «چون برفتیم، در آن خانه بسته دیدیم. هم از اندرون و هم از بیرون، همچنان که اول بسته بودم» معلوم می‌شود «درخانه» ای که كودك در آن بوده است هم از اندرون و هم از بیرون قفل می‌شده است. خواجه بشر- حافی خود «از بیرون» در را «پیش کرده» و «حلقه زده» بوده است. کلمه یا کلمه‌های از قلم افتاده باید مربوط به قفلی باشد که در را از اندرون قفل می‌کرده است. محتملا بوده است: حلقه آن.

بود.

خواهر مرا دختر کی بود در آن خانه مفلوج گشته و دست و پای شده و سالها برجایگاه مانده، چون از شب نیمی گذشت، این دخترک را دیدم که از بام فرود آمد و به نزدیک مادر خود آمد. گفتم: ای عجب، پای نداشتی و سالها بود که برجای مانده بودی، چگونه کردی و چگونه فرود آمدی؟ نگاه کردیم، هر دو پای درست شده بود. گفتم: حال بگویی گفت: در خانه کیست؟ گفتم: کودکی است، مهمان ما افتاده است. چیست وجه دیدی؟ گفت: شب همه شب در نماز بود و آواز^۱ قرآن خواندن، و مناجات می کرد، و در سجده می گفت: یا الله، یا حنان، یا منان. چون من مناجات او شنیدم، سر بر کردم و گفتم: بار خدایا، (f. 101b) اگر این بنده ترا هیچ به نزدیک تو محل و حال است و مقدار، به حرمت او و سر او که مرا از این محنت فریادرس و عافیت ارزانی دار. در وقت هر دو دست و هر دو پای من درست شد، و بر من هیچ اثر بیماری نماند. من خواهر را گفتم: مژده بر تو، ای که اوست [از] اولیای خدای عزوجل.

چون برفتیم، در آن خانه بسته دیدیم. هم از اندرون و هم از بیرون همچنان که اول بسته بودم. آواز دادم، هیچ کس جواب نداد. بسیار حیلت کردم تا در بگشادم. در خانه کس را ندیدم. ندانم بر آسمان شد یا بر زمین، هر چند طلب کردم، نیافتم.

حکایت پیری به نزدیک خواجه حسن بصری رحمه الله علیه آمد و گفت: ای امام مسلمانان، مرا دختری است و سالهاست تا روی به دیوار

۱- با آن که ضبط نسخه اصل مفید معنی است، بی لفظ «آواز» معنی عبارت روشن تر می شود.

کرده است وزارزار می‌گیرد، می‌ترسم که چشم او نابینا شود. او را پندی ده، مگر کمتر گیرد. خواجه حسن بصری (f. 102a) رحمه الله علیه برخاست و آمد به نزدیک دختر. دختر رانشسته دید وزارزار می‌گریست. گفت: ای دخترک، چیست ترا و چرا می‌گریی که چندین گاه است که این پدر پیرت جهت تو غمناک است و می‌ترسد که چشمهای تو از گریستن تباه شود و نابینا شوی. گفت: ای پیر، ازدو چیز بیرون نیست، یا چشم من به قیامت سزای آن است که او را نخواهد دیدن، هزار هزار چشم فدای دیدار دوست باد، و اگر نخواهد دیدن، کور به.

حکایت زین العابدین را پسری بود طفل. روزی بر کنارش گرفته بود و بوسه می‌داد. دختری داشت پنج ساله، پدر را گفت: وی را دوست داری؟ گفت: آری. دخترک گریان شد. پدر پنداشت که این دخترک را رشک آمد، وی را نیز در کنار گرفت و گفت: ای دختر، ترا نیز دوست می‌دارم. دخترک بخروشید در کنار پدر و بیهوش (f. 102b) شد. پدر متحیر بماند، ندانست که چه کند. چون زمانی بود، گفت: ای پدر، وقتی از تو شنیدم که می‌گفتی: من خدای را عزوجل دوست دارم. کسی که خدای عزوجل دوست دارد، آدمیان را چگونه دوست دارد؟ شرمت باد ای پدر، که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی و کسی را بدون او دوست داری.

حکایت امیری بود پسر خود را به مؤدب نشانده. این پسر يك چندی بود به نزدیک ادیب. پس ادیب را گفت: این پدر من مردی است بامال بسیار و دل ندارد که بر من مال بسیار خرج کند، و روزگاری دراز مرا در دبیرستان بدارد، باید که مرا چیزی بیاموزی کوتاه و بافایده که

رستگاری دوجهان من در آن باشد تا من آن را نگاه دارم و از همه بسی نیاز گردم. ادیب گفت: اگر رستگاری دوجهان خواهی، خاموشی پیشه گیر که رستگاری دوجهان (f. 103a) در خاموشی است. این پسر لب بر لب نهاد و با هیچ کس سخن نگفت. خبر به امیر رسید، گفت: مگر زبانش را آفتی رسیده باشد. طبیبان و منجمان را طلب کرد و جمع آورد. معالجه کردند، هر چند کوشیدند، سود نداشت. امیر ناامید گشت، گفت: پسر بی زبان بماند، چگونه کنم و چه تدبیر دادم کردن؟ شب و روز در این اندیشه مانده بود. روزی به شکار رفت و پسر را با خود برده بود. اتفاقاً مرغی در زیر خسی نشسته بود و کسی او را نمی‌دید. بانگی کرد، طبل بزدند، مرغک از جای برخاست. باز رها کردند، در وقت مرغک را بگرفت. این پسر امیر گفت: مَنْ سَكَتَ سَلِمَ. هر که خاموش باشد، سلامت یابد. چون از دهان او ندیمان بشنودند، دوان پیش ملک آمدند و گفتند: مژده باد که ملک زاده سخن گفت. ملک شادمان شد و آن کس را خلعت داد و پسر را (f. 103b) بخواند و بنواخت و در برش گرفت و سخن پرسید. هر چند جهد کردند و حیلت کردند. هیچ سود نداشت و سخن نگفت. خشم در امیر غالب شد و گفت: جلاد را بیارید، و قصد آن کردند که او را هلاک کنند. گفت: مَنْ سَكَتَ سَلِمَ^۱. اگر من خاموش بودم، بسلامت بودم. سلامتی دوجهان در خاموشی است، راست گفت استاد من.

حکایت وقتی در بصره مردی خداوند مال مقصود او محصول نمی‌شد تا بعد از مدتی دراز حق تعالی او را فرزندى بداد بصورتی هر چه زیباتر. پدر و مادر او شادمان شدند و به صدقات و نذر قیام نمودند و سجده

۱- در اصل: سلم.

شکر آوردند. بعد از مدتی پدروفات یافت و پسرک یتیم بماند. چون بحد بلوغ رسید، چنان خوبروی بود که خوبان را بدو تشبیه کردند، و او پیوسته برقع فروهشته بود تا روی او را (f. 104a) کسی ندیدی. جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواسلت بسا او رغبت می کردند و دختران بسو عرضه می کردند. مادر او کس را پسند نمی کرد و می گفت: نذر کرده ام که از بهر اوزن نخواهم مگر کسی که جمال و صورت او نیکوتر و بهتر از او بود. او را می گفتند: چنین هرگز نیابی که از او خوبتر در این زمانه کس نباشد.

تا وقتی مادر به جایی می رفت و پسر با او، مردی بسود از علمای بصره، او را عبدالله بن زید خواندندی. مجلس می داشت و خلق بسیار جمع شده بودند. پیره زن پسر را گفت: جان مادر، بیا تا زمانی در مجلس این مرد بنشینیم مگر از او چیزی بشنویم که صلاح دوجہانی ما در آن باشد. نقاب بر روی فرو کشید^۱ و در آمد و به جایی متمکن بنشست. و مقریان قرآن خواندن گرفتند و به الحانها [ی] لطیف ودلہای باخبر آغاز کردند که:

وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا (f. 104b) مِنْ آزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ وَ [۱] جَعَلْنَا لِدِينِهِمْ إِمَامًا. أُولَٰئِكَ يُجْزَوْنَ الْغُرْفَةَ بِمَا صَبَرُوا وَيُلَقَّوْنَ فِيهَا مَنَاقِبَهُ وَسَلَامًا. خَالِدِينَ فِيهَا حَسَنَتْ مُسْتَقَرًّا وَمُقَامًا. ^۲ چون این آیت برخواند، دانشمند آغاز کرد و تفسیر این گفتن گرفت که: در بهشت کوشکها و غرفه ها باشد که زیر عرش معلق آفریده است بی ستون و بی علاقه و بی سلسله، چون ابر در هوا ایستاده است. اهل بهشت آن کوشک

۱- یعنی: پسر فرو کشید.

۲- قرآن مجید، سورة الفرقان (۲۵)، آیہ های ۷۴ تا ۷۶.

را می بینند همچنان که اهل زمین ستاره را در آسمان. هر کوشکی را سیصد در باشد برابر حجره سید علیه السلام، هردری که بگشاید، مصطفی را صلی الله علیه وسلم بیند با ابراهیم خلیل، در هر کوشکی تختی نهاده از یاقوت سرخ، و بر هر تختی هزار فرش افکنده از نور، و پیش هر تختی هزار جوی می و آب، و بر هر تختی حوری نشسته از چهار عطر آفریده (f.105a) از سر تا کتف از کافور، و از کتف تا سینه از عنبر، و از سینه تا زانو از مشک. از فر، و از زانو تا پای از زعفران تر. و هر یکی هفتصد جامه پوشیده هر یکی از رنگی دیگر چون رشته در یاقوت کشیده. چگونه خوب نماید. بر تخت نشسته و از پس پشت او هزار مشاطه ایستاده و گیسوهای او راست می کند و همه مجمرهای بخور و تخته های جامه و حقه ها برداشته. و اگر يك تن از ایشان روی به دنیا کند، از نور دور خساره او ماه را محجوب کند.

پیره زن چون این بشنید، اندیشید که جفت پسر من جز این حور کس نشاید. بر پای خاست، گفت: مَوْلَانَا، رَحِمَكَ اللَّهُ، این چنین حور کرا باشد؟ گفت: آن کس که کاوین او بدهد. گفت: کابین او چیست؟ گفت: نماز شب و روزه روز و خدمت کردن خدای عز و جل و فدا کردن جان را در صف کفار. پیرزن (f.105b) گفت: پذیرفتم از تو دلالگی، این حور را بدین پسرک ده بدین کابین. به خانه آمد و چهل هزار دینار بیاورد و گفت: ای امام مسلمانان، این دست پیمان عروس است و صدقه کن به درویشان.

روزی چند برآمد، عبدالله را قصد افتاد که به غزا رود. قومی بسیار با او جمع شدند و کارها ساختند و سلاحها راست کردند و يك روز میعاد نهادند که بیرون روند. ناگاه نفیر آمد که کافران بر مسلمانان تاختن

آوردند. منادی بر آمد که: ای مسلمانان، فریادرسید و بهشت خداوند عزوجل بگیریید و دین حق را نصرت کنید. اگر مظفر شوید، غنیمت و ثواب یابید و اگر کشته شوید، بهشت و دیدار حق عزوجل یابید. خلق روی از شهر بیرون نهادند.

نظاره کردم، آن پسرک دیدم بر اسبی نشسته و سلاحی تمام پوشیده و نیزه‌ای مبارزانه بر دست گرفته. (f. 106a) پیره زن گفت: جان مادر، به خدایت سپردم، جهد کن تا هر چند زودتر خدای عزوجل ترا بدان عروس رساند. جان مادر، بدرود باش. چون دشمن پدید آمد، مسلمانان صفها کشیدند، بانگ تکبیر برخاست. قاریان قرآن خواندن گرفتند، مبارزان جولان دادند و بیرون آمدند، فریشتگان بر آسمان بنظاره آمدند. آن پسرک را دیدم برقع از روی برانداخت و نیزه بر گوش اسب نهاد، در پیش صف مبارزان در آمد و طواف می کرد مبارزانه که آن را وصف نتوان کرد. زمان تا زمان سرسوی آسمان کردی و می نگریست، و دیگر باره در حرب می آمد و بازی و نشاط می کرد، و از چابکی، مردم می ترسیدند که هلاک شود. فراز رفتم و گفتم: ای پسر، آهسته باش و سخت خود را پیش مدار که تو کودک و رسم حرب ندانی، (f. 106b) نباید که ترا چشم زخمی رسد. گفت: ای شیخ. آنچه من بینم، کشتن و جان فدا کردن را چه خطر باشد؟ گفتم: چه می بینی؟ گفت: هفتاد هزار حوری می بینم، همه تاجها بر سر نهاده و عصابه‌ها بسته و همه از کنگره‌های بهشت سرها بیرون کرده و به نظاره من مشغولند. چون بشنیدم، گریان گشتم. پسر پیش من تاخت و حربی کرد هر چه سخت و خلقی بسیار از کافران بکشت. به هر جانب که حمله بردی لشکر کفار را برهم زدی. چون هوا گرم شد، باز به صف خود آمد و با

خود می گفت: چه خواهد بودن از این پس؟ دست بزد و جوشن بر کشید و پیش دشمن تاخت و تکبیر می کرد و خدای را عزوجل^۱ ثنا می گفت و شمشیر می زد و کافر می کشت. چندان بکشت که از حساب بیرون شد تا آنگاه بجمله جمع شدند و خلقی بسیار روی بپاوی نهادند و از چپ (f. 107a) و راست اندر آمدند و گرد او حلقه کردند و زخم بر او متواتر شد. ناگاه ضربتی بدو رسید و از اسب بیفتاد. خروش از لشکر اسلام برخاست، همه به یگدیگر تکبیر کردند و خویشتن را بر صف کفار زدند. هردو لشکر برهم افتادند و آن پسر در زیر پای اسبان بماند و خون از وی می رفت.

چون روز دیگر وقت عصر خدای عزوجل مؤمنان را مظفر کرد، کافران بعضی به دوزخ رفتند و بعضی بگریختند. چون شب در آمد و انبوه کمتر شد و هر کس به جایگاه خود بیارامیدند، برخاستم و در میان کشتگان رفتم و این پسر را همی جستم تا یافتم او را در روی افتاده و در خون غرقه شده و خاک و گرد بروی نشسته، و از حلقش خون همی دوید و بوی مسک^۲ از وی می آمد و از دور خسارش نور در هوا می شد (f. 107b) چنان که چشمها خیره می شدند. برداشتم او را به گوشه ای بردم و گوری بکندم و او را همچنان خون آلود دفن کردم.

مادرش همان شب به خواب دید پسر را بر تختی نشسته. گفت: جان مادر، خبر گو تا عروس خود را یافتی؟ گفت: ای مادر، چندان بود که

۱- در اصل افزوده: را. این عبارت در کتاب حاضر به دو شکل آمده است: «من خدای را عزوجل دوست دارم». ص ۱۳۰ و نیز «خدای را عزوجل» (ص ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸)، «خدای عزوجل را عبادت می کرد» ص ۱۱۹. با توجه به کثرت استعمال شکل نخستین عبارت اصلاح شد.

۲- این کلمه در این کتاب در موارد دیگر با ضبط «مشک» بکار رفته است.

آن جراحات به من رسید ، حق تعالی او را بفرمود تا از جنت فردوس فرود آمد وزیر رکاب من پای گرد کرد و بنشست . چون از اسب درافتادم ، در کنار وی افتادم ، اللّٰهُمَّ اَرْزُقْنَا .

حکایت خواجه سلیمان دارانی رحمه الله علیه گوید : وقتی قصد کردم که به بیت المقدس روم به زیارت گورهای پیغمبران . دختر کی با من همراه شد . پرسید مرا که : ای شیخ ، به کجا می روی ؟ گفتم : به بیت المقدس . گفت : دست مراده ، دست من بگیرت ، گفت : چشم فراز کن . زمانی بود ، گفت : چشم باز کن . چشم باز کردم (f. 108a) خود را دیدم در بستان بیت المقدس . متحیر بماندم ، دست درجیب کردم و سه درم سیم داشتم از حلال بدست آورده ، گفتم : ای دختر ، تو این جا تنهایی و کسی نمی بینم که ترا تعهد کند . باشد که ترا به چیزی حاجت گردد . این درمها حلال است بگیر و بر خود نفقه کن . در من نگریست تیز هردو دست در هوا کرد ، دست راست پرزر دیدم و دست چپش پرسیم . گفت : دنیا همه پیش من همه زرو سیم است ، مرا به زرو سیم تو حاجت نیست . پس گفت : ای بی معنی ، خدای را عزوجل بر روزی رسانیدن استوار نمی داری ؟

حکایت خواجه ابوبکر شبلی را رحمه الله علیه برادری بود ، چنین حکایت کند که : در عالم طفولیت که به دبیرستان می نشستم ، پسر امیری و پسر وزیری و پسر کفشگری هم در دبیرستان مجاور بودند . چنان (f. 108b) اتفاق افتاد که این پسر کفشگر دل را در کار پسر امیر کرده بود و مدام برابر او نشستی . روزی از بزرگان شهر یکی به نزدیک ادیب آمده بود به شغلی . پرسید که این پسر کیست و این پسر کیست ؟ ادیب گفت : این پسر امیر است و این پسر وزیر و این دیگر پسر ، درویش بچه ای است . پدرش کفشگری -

است. آن مرد ، ادیب را ملامت کرد که : پسر امیر با پسر کفشگر در دبیرستان چون بود؟ این بی حرمتی باشد و نیز امیر زاده طبیعت او بگیرد و دون همت شود و بی مروت . این ادیب از گفتار او پسر کفشگر را از دبیرستان بیرون کرد. يك روز برآمد، امیرزاده رانید^۱ از اندوه او بی-قرار شد، چنان که شب و روز می گریستی و می نالیدی تا کار او به جایی رسید که از پای در افتاد و نالنده گشت. چند گاهی برآمد ، هر روز بدتر می شد و کسی ندانست (f. 109a) که او را چه افتاده است. چنان شد که به مرگ نزدیک شد.

امیرزاده را خبر کردند که او نالنده شده است. کس فرستاد به پرسش او و گفت: سبب نالندگی تو چیست؟ چون رسول امیرزاده به نزدیک او رسید و پرسید، اندیشید^۲ که از مرگ چاره نیست، باری او را خبر کنم که چه بوده است. گفت: امیرزاده را بگو که این بیچاره دل در کار تو کرده است، هر زمان از هجر تو جان می دهدم. چون امیرزاده این بشنود ، دستور را گفت : بگو او را که : اگر دل در کار من کرده است ، دل را پیش من فرستد. بین تا چه کند و چه گوید. رسول پیغام بگفت . گفت : منت دارم و چنین کنم. تو لحظه ای توقف کن تا من دل را در طبقی کنم و سرپوشم و پیش تو فرستم. تو همچنان سرپوشیده نزدیک امیرزاده بری . چون رسول بیرون رفت ، بر بالین این پسر طبقی میوه (f 109b) نهاده بود و کاردی آن جانها ده. طبق میوه را بر بخت و کارد بر سینه خود نهاد و سینه خود را بشکافت و دل خود را بیرون کرد و بر طبق نهاد و سرپوشید و بر رسول فرستاد. رسول آن را پیش امیرزاده برد و بنهاد و قصه با او بگفت که: مرا چنین فرمود، ندانم

۱- یعنی: پسر کفشگر ندید.

۲- یعنی: پسر کفشگر اندیشید.

که بر این طبق چیست. دستار بر گرفتند. طبق پر خون بود و دل بدان طبق نهاده و می لرزید. امیرزاده بترسید و متحیر گشت، گفت: برو و بنگر تا حال وی چیست. رسول آمد تا سر کوی خروش وزاری دید. چون فراز شد، کودک جان داده بود.

حکایت در ترکستان ملکی بود بت پرست، او را بیغون^۱ بزرگ گفتندی و او را دختری بود بالغه پاکیزه. ناگاه شوریده صفت شد و از خلق عزلت گرفت. خلق گفتند: دختر دیوانه شده است. (f. 110a) بیغون به هر شهر کس فرستاد و گفت: هر که این دختر مرا علاج کند تاجیه شود، من این دختر را بزنی به وی دهم. بسیار کس طمع کردند و رفتند و هر ادویه که دانستند، بکار داشتند، هیچ نافع نیامد و دختر را هیچ بهبود ظاهر نشدی. و هر کس که دختر را دیدی، بیغون بفرم - و دی تادر حال او را بگشتندی. خلقی بسیار به طمع هلاک شدند. خواجه حسن نوری رحمة الله علیه خویشتن را در سبیل خدا نهاد، گفت: بروم و مسلمانان را از این بلا باز رهانم. آمد تا به درگاه بیغون و گفت: من مردی طیبم. این دختر را باز نماید تا علاج او بکنم گفتند: دختر از میان خلق بگریخته است و در بیشه شده و شب و روز آن جا می باشد، کسی او را نیز نتواند گرفت. خواجه ابوالحسن آمد تا بر کناره بیشه و بر بالایی بنشست (f. 110b) و آغاز کرد. اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ، و «سورة البقره» آغاز کرد و خواندن گرفت. چون چند آیت بر خواند، نعره ای از میان بیشه برخاست. زمانی دیگر بود، آن دختر پدید آمد و خود را از پوست خسرما عورت

۱- در کتب لغت «بیغو» و «پیغو» را مصحف «بیغو» به معنی: حاکم

خلق، پادشاه ترکستان نوشته اند.

پوش کرده. چون چشمش بر ابوالحسن افتاد، گفت: یا ابوالحسن، قدری
 برخوان کلام دوست من تاچه می گوید. گفتم: ای عجب، نام من چه
 دانستی؟ و تو دختر عجمی، از این کلام چه خبر داری؟ گفت: اگر خبر
 نداشتمی، در این بیشه با که آرام گرفتمی؟ تو این سورت تمام بخوان تا
 من «سورة آل عمران» بخوانم چون من سورت تمام بخواندم، دختر آغاز کرد و
 «سورة آل عمران» تمام بخواند. گفتم: ای دریغا، چون تویی در این
 بیشه! گفت: دریغ آنکه بودی که در میان بیگانگان بودمی. گفتم:
 (f. 111a) ای دختر، بیا و جامه ملکانه درپوش و به خانه پدر باز شو
 تا ترا بزنی به من دهد. گفت: ترا آنکه از من چه راحت بود که
 من با کس آرام نگیرم. گفتم: محرم تو باشم و ترا به خانه کعبه برم
 و حج کنی. گفت: کعبه چیست؟ گفتم: خانه ای است خدا را جل-
 جلاله در زمین. گفت: خداوند را بر زمین خانه ای است که من ندیدم؟
 سر بر کرد و گفت: خدایا مرا به خود راه نمودی و از میان بیگانگان
 بیرون آوردی و بر گزیدی و به خدمت خویش مشغول کردی، و ترا در
 دنیا خانه ای است، مرا نمودی؟ این بگفت و از پیش من برخاست.
 من از پس او بدویدم تا کجا خواهد شدن. بر کنار بیشه رودی بود
 بزرگ، آبی تیز می رفت. پای بر آب نهاد و نیک برفت و من بر
 لب آب بماندم. نگاه کردم بر آن سوی آب، خانه (f. 111b) کعبه
 را دیدم پدید آمد و این دختر گرد آن طواف می کرد، و پس مرا
 آوازی داد و گفت: یا ابوالحسن نوری، هر که خدای را بحقیقت
 پرستد، وی را به کعبه نباید شدن. کعبه را آن جا آورند که او باشد،
 اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا.

باب پانجدهم

در کرامات اکابر

حکایت وهب بن منبه روایت کند که: وقتی ابراهیم صلوات-
الرحمن علیه به جایی می‌رفت، در بیابانی افتاد و هوا گرم شد و خشنگی
بروی غالب شد، گفت: چپ و راست نگاه کردم، هیچ جایی اثر آب
ندیدم. پاره‌ای فرائز شدم، گردی دیدم که در هوا می‌رفت. راه بگذاشتم
و آمدم تا به نزدیک آن گرد. شبانی را دیدم سیاه حبشی، پلاسی پوشیده
و چوبی در دست گرفته و رمه‌ای گوسفند در پیش گرفته و می‌چراند.
ابراهیم علیه السلام (f. 112a) گفت: فراز رفتم و گفتم: اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ یَا
حَبَشِی. جواب داد که: عَلَیْكَ اَلسَّلَامُ یَا خَلِیلَ اللّٰهِ. ابراهیم علیه السلام
گفت در تعجب بماندم، گفتم: این مرد هرگز مرا ندیده، چه شناخت مرا؟
گفتم: ای حبشی، روز بلندست و هوا گرم گشت و تشنگی بر من غالب
شد، مرا یکی شربت شیر توانی دادن تا مگر این تشنگی فرو نشیند؟ گفت:
یا خلیل الله، قدحی شیر دوست‌تر داری یا شربتی آب سرد؟ ابراهیم علیه-
السلام گفت: هوایی بدین گرمی و بیابانی بدین خشکی، آب از کجا

آوری؟ این حبشی چوبی در دست داشت مانند عصایی ، برسنگی زد ، بشکافت و چشمه‌ای آب از میان سنگ جدا گشت و روان شد پا کیزه‌تراز شیر و سردتر از برف ، و گفت : هین ، خلیل الله ، پیشتر آی و آب بخور از این (f.112b) چندان که بایدت.

در تعجب بماندم. گاه در آب [نگاه]^۱ می کردم و گاه در حبشی . گفت: چیست یا خلیل الله، چه عجب مانده [ای]؟ هر آن بنده که خدای عزوجل را مطیع باشد، همه آن کند که او فرماید، او نیز همه خلق را مطیع او کند تا اگر این کوهها را گوید که: از جای برخیزند.^۲ در ساعت این کوه فرمان او کند. هنوز این سخن تمام نگفته بود که آن دو کوه بر خود بجنبیدند و چون ابر در هوا ایستاد. ابراهیم علیه السلام متحیر بماند. گاه در کوه می نگرید و گاه در آب و گاه در حبشی و گاه خداوند را عزوجل تحمید می کرد و ثنا می گفت. در حال جبرئیل علیه السلام آمد و گفت . یا ابراهیم، این چه عجب می داری؟ گفت : چون عجب ندارم که بنده‌ای را بدین کار این محل و جاه و مقدار باشد که هر چه بخواهد در حال حق تعالی به مراد او گرداند. گفت: یا خلیل ، پادشاه عالم ترا سلام می رساند و می گوید که: (f.113a) این بنده‌ای است سخت حقیر ، و به بهای اندک خریده‌اند، ولیکن جاه و منزلت او به نزدیک ما بدان درجه است که اگر سو گند خورد که قدم بر ندارم تا هفت آسمان و زمین بر هم بزنند و همه دنیا

۱- در اصل کلمه‌ای از قلم افتاده است. با توجه به لفظ «می کردم» کلمه مذکور یا «نگاه» است یا «نگه» که در عبارت‌های زیر نیز در این کتاب آمده است: «و آن کس که او را بشت، گوید: نکه کردم، پیشانی او سوراخ شده بود» (ص ۲۶) ، «چون نگاه کردم، ما را همسایه‌ای بود بغایت درویش و...» (ص ۱۶۳).

۲- در اصل در این کلمه دست برده شده و آنرا «برخیزید» نیز می توان

خواند.

را ویران بکنی، من از بهر راست کردن سو گند او را آسمان و زمین را
برهم زنم و دنیا را خراب کنم.

حکایت وقتی مردی به بازار رفت تا غلامی بخرد، در دکان
نخاس^۱ آمد، غلامکی سر در پیش افکنده و خاموش نشسته دید. او را
پیش خود خواند و بنگرست و گفت: ای غلام، خواهی که ترا بخرم؟
گفت: من بنده‌ام، مرا باخواست و اختیار چه کار؟ گفتم: چه نامی؟ گفت:
هرچه خوانی. گفتم: چه کار کنی؟ گفت: آنچه فرمایی. گفتم: چه جامه
پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی. گفتم: چه خوری؟ گفت آنچه دهی. با خود
اندیشیدم که این غلامك سخت زیرك است وی را بخرم. (f.113 b) پس
بها کردم و او را بخریدم و بها دادم. غلام گفت: مرا می‌خوری به يك شرط.
گفتم: چیست؟ گفت: به روز کار تو می‌کنم هرچه فرمایی، به شب هیچ کار
نتوانم کردن. چون شب بود، مرا دستوری ده و دست بازدار. گفتم: نيك
آید، چنین کنم. پس چون او را به خانه آوردم، هر شب نماز خفتن بکردی
و ناپدید گشتی تا روز وی را ندیدم، تا يك شب گفتم: تفحص حال وی
کنم تا شب چه کار می‌کند. برخاستم و گردخانه می‌گشتم و او را طلب
می‌کردم. هم بر آن نزدیکی خانه‌ای خراب بود که مردمان بدان جساخاك
انداختندی. روشنایی دیدم که از آن جا می‌تافت. فراز رفتم، آوازی حزین
می‌آمد، مناجات می‌کرد و می‌گفت: ای خدای مهربان، وای پادشاه
جاودان، همه رازها تودانی و همه حالها تودانی. شب در آمد و خلق بیاراء
میدند و هر کسی به مراد خویش رسیدند. دنیا طلبان دنیا را (f. 114a) گرفتند
و عقبی جویان عقبی را گرفتند. این سیاك را دست گیر که دستگیر ضعیفان

تویی وباری ده غریبان تویی . این ضعیفك را به مراد رسانسی . همه شب همچنین می گفت و زاری می کسرد پیش خدای عزوجل . واز زبر سراو قندیل سبز آویخته بود ، از شعاع آن خانه شعاع می زد. خواجه که آن چنان بدید ، طاقتش برسد ، درون دوید و در پای غلام افتاد و گفت: ای غلام، این چه رازست؟ ودرپیش وی روی درخاك می مالید و می گریست . آن غلامك سربر کرد و گفت: بارخدایا، مرا باتو رازی بود ، روزگار می گذاشتم. اکنون پر[دۀ]^۱ من دریده شد ، عیش من طلخ شد، نیز مرا زندگانی نباید. این بگفت واز پای در افتاد. پنداشتم هزار سال است تا مرده است.

حکایت لقمان حکیم را بندهای بود به روی سیاه و بد صورت، (f.114b) ولیکن سخت عاقل و خردمند بود. وی را بها کردند، مردی دهقان او را بخريد و به خانه برد. چون شب در آمد، به گوشه ای بایستاد و به نماز مشغول شد. چون از شب پاره ای بگذشت، آمد تابه سر بالین خواجه. گفت: بهشت را می آرایند، ای خواجه، و دوزخ را می تابند، هر که امید بهشت دارد واز دوزخ بترسد، نباید که بخسبد. خیز، ای خواجه. گفت: ای غلام، برو که خداوند ما رحیم است. برفت و به نماز ایستاد . چون ساعتی بود ، باز آمد، گفت: ای خواجه، هرچه رفتنی بودند، رفتند، کاروان در گذشت و ترا نیز می باید رفتن، برخیز و کار کن و شغل رفتن ساز . نباید که باز پس مانی و دشمن برتسو شبیخون آرد، برخیز، خواجه گفت: آری، ولیکن

۱- بقیاس عبارت: «سربر کرد و گفت: بارخدایا پرده من دریده شد و راز

من آشکار شد» در (ص ۱۴۶) افزوده شد.

خداوند ما رحیم است. باز گشت و به نماز مشغول شد. چون صبح بدمید، باز آمد و گفت: ای خواجه، (f. 115a) مرغکان پریدن گرفتند و خدای را عزوجل تسبیح می کنند و جمله وحوش در بیابانها به تسبیح مشغولند. اگر وی را هیچ خواهی خواست، برخیز. گفت: ساعتی دیگر صبر کن، ای- غلام، که خداوند ما رحیم است. چون روز بود، خواجه ده قفیز جو بدو داد، گفت: در فلان زمین زراعت کن. غلام آن جو برداشت و به خانه همسایه برد و به جاورس و ارزن بدل کرد و بدان زمین افگند. پس از آن به چند روز خواجه و غلام بر سر زمین آمدند. خواجه ارزن دید که برآمده است. خواجه گفت: ای غلام، از این زمین چه برآمده است؟ گفت: آری، ای خواجه، خدای ما کریم و رحیم است، ولیکن آنچه کاری، آن برآید. چون ارزن کاری، جو بر نیاید، توسیر بختی، ثواب نماز کنند - گان به تو ندهند.

۴

حکایت آورده اند از جماعتی بزرگان که وقتی مردی (f. 115b) به بازار شد تا کنیز کی بخرد به جهت خدمت. گفت: به دکان نخاس^۱ بنشستم، کنیز کی دیدم سیاه. نخاس^۱ دست او گرفته و بانگ می کرد: این کنیز کی است با همه عیبا به ده دینار می فروشم. او را پیش خواندم تا بر منش عرضه کرد. گفتم: ای کنیزك، خواهی که ترا بخرم؟ جواب نداد. گفتم: سخن گوی. در روی من بخندید. پس بانگی کرد. اندیشیدم مگر دیوانه است. هنوز این نیندیشیده بودم، کنیزك آواز داد: وَ اللَّهِ مَا أَنَا بِمَجْنُونٍ، بَلَى قَلْبِي مُقِيمٌ بِحَبِ مَوْلَايَ. متحیر گشتم، گفتم: سبحان الله، این

۱- در اصل: نخاس.

را از ضمیر من که آگاه کرد که این بیندیشیدم ، ^۱ او بدانست، پس گفتم :
 بخرم این رابه هر بها که باشد. سبک بیع کردم و بها دادم و دست او بگرفتم و به
 خانه آوردم. چون در خانه آمد، گفت که: مولانا از قرآن هیچ دانسی؟
 گفتم: بلی. گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مردان است، انس اندوهگنان
 است، (f. 116a) شفای دل مؤمنان است. من «اعوذ» کردم و «بسم الله» گفتم.
 کنیزك بانگی بکرد و به روی در افتاد . پنداشتم که بدان جهان رسید.
 متحیر بماندم. پس بهوش باز آمد و گفت: ای مولانا، حلاوت سماع نام او
 درد دنیا چنین است، حلاوت دیدار او در عقبی چون باشد؟ پس چون شب
 در آمد، گفتم: جامه خواب ^۲ باز افکن تا بخفتیم. گفت: یا خواجه، تو شبها
 بخفتی؟ گفتم: بلی.

— خداوند تو هیچ نخفتد؟

گفتم: نه، که خواب در صفات او روا نیست. گفت: پس شرم
 نداری که خداوند تو بیدار باشد و نخسبد و تودر مشاهده دیدار او پای
 دراز کنی و بخفتی؟ آنکه این بیت گفت:

عَجَبًا لِلْمَحَبِّ خَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمَحَبِّ حَرَامٌ

حکایت عبدالله مبارک را غلامی بود، او را مکاتب کرده بود و
 باوی شرط کرده بود که هر روز يك درم بدهد و هر کاری (f. 116b) که باید
 بکند. روزی عبدالله پیش يك دوست از دوستان خود از این غلام آزادی

۱- در اصل: ششدم. بقرینه عبارت «این هنوز نبندیشیده بودم» در آغاز
 این حکایت اصلاح شد.

۲- در اصل این کلمه در موارد مختلف با دو ضبط «جامخواب» و «جامد-
 خواب» کتابت شده است. از این در ضبط معلوم می شود در لهجه مولف کلمه اول
 به کلمه بعد اضافه نمی شده است.

می کرد. آن دوست گفت که: این غلام نباشی می کند و آن درم که به تو می دهد از آن است. عبدالله بنایت اندوهناک شد. چون شب در آمد، گفت: بنگرم که تا غلام کجا رود و چه کار می کند. چون غلام بیرون آمد، برخاست و بر اثر غلام آمد تا از شهر بیرون رفت، میان گورستان در آمد. گوری بود نو، خاک از آن دور کرد و خود فرو رفت. عبدالله چنان بدید از جا بشد و پیشتر رفت. گوری دید فراخ کنده و در پیش آن محرابی کرده، و این غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده. دورتر شد و بنشست همه شب آن غلامک در آن گور نماز می کرد و تسبیح می گفت و روی در خاک می مالید و پیش مولا تعالی مناجات می کرد، و نوحه (f. 117a) می کرد برخویشتن، و آب از دیده می راند. چون صبح بدمید، از گور بیرون آمد و خاک بر او پوشید و همچون اول کرد و سرسوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا، عَالِمُ السَّرِّ وَالْخَفِيَّاتِ تویی، واحوال بندگان تودانی، و عالمی که از این بنده هر روز يك درم می خواهند، مایه مفلسان تویی. همین بگفت: نوری در هوا پدید آمد و يك درم سیم از هوا فرود آمد و بر کف دست غلام افتاد، عبدالله را طاقت نماند، در جست و غلامک را در کنار گرفت. چون خواجه را بدید، اندوهناک شد، سر بر کرد و گفت: بار خدایا، پرده من دریده شد و راز من آشکار شد، نیز مرا راحت نباشد در این دنیا، به عزت تو که بر من رحمت کنی و همین ساعت جان من برداری. هم در کنار عبدالله بود که جانش بر آمد. عبدالله چنان دید، متحیر بماند و بسیار بگریست (f. 117b) وزاری کرد. پس برفت و اصحاب خود را آگاه کرد تا جمع شدند، و آن غلامک را بشستند و نمازش کردند و در آن پلاس پیچیدند و هم بدان گور دفن کردند. چون شب در آمد، عبدالله به خواب دید مصطفی را صلی الله علیه و

وسلم با ابراهیم خلیل علیه السلام که می آمدند بر براقها نشسته و می گویند که: یا عبدالله، چرا چنین کردی و آن دوست خدای را عزوجل در آن پلاس پیچیدی و در آن گور نهادی.

حکایت رابعه در ابتدا کنیز کی بود و یکی از بزرگان بصره او را خریده بود. همه روز به خدمت مشغول بودی و پیوسته روزه داشتی. چون شب در آمدی و خواجه او بخفتی، در خانه دیگر برفتی و تا روز عبادت کردی. شبی این خواجه او بیدار شد، آوازی شنید از خانه دیگر. به روزن خانه فرونگریست، رابعه را دید سر به سجده نهاده و می گفت: الهی، تو دانی هوای دل من (f. 118a) در موافقت تو است. اگر کارم نه بنده^۱ بودی، يك ساعت از تو غایب نشدمی و از یاد تو غافل نگشتمی، ولیکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ای و خدمت او بر من، تو واجب کرده ای. اگر این حکم بر من روا نیستی، من تو خداوند را به روزهمچنان خدمت کنم که به شب می کنم. این مناجات می کرد، و بالای سر او قندیلی بر سلسله ای از هوا معلق آویخته، و همه خانه از نور او روشن شده. چون خواجه بدید و مناجات او شنید، بترسید و هفت اندام وی لرزه گرفت. باز گشت و به خانه خود آمد، متفکر بنشست، همه شب در آن اندیشه مانده بود. چون روز بیود، رابعه را پیش خواند و بنواخت و آزاد کرد. بگفت: مرا دستوری باید دادن تا بروم آنجا که خواهم. گفت: مراد تو است. بیرون آمد از خانه، درویرانه ای رفت و هیچ کس ندانست که کجاست.

۱- ضبط این کلمه در اصل: بنده. ظاهراً: بجای: بندگی. بنده: بدگی، یا «بنده»: «بنده ای (بندگی)». نیز رك. ص. ۱۰۰/۱ ح، ص. ۱۶۸/۱ ح.

(f.118b) و در آن خانه خدای [را] عزوجل ششصد^۱ سال عبادت کرد و وردی ساخت که هر شبانروزی هزار رکعت نماز تطوع بکردی. او را گفتند: چرا چندین نماز کنی ورنج بر خود نهی؟ گفت: از برای سرخ رویی روز قیامت را تا رسول الله صلی الله علیه وسلم گوید مریاران خود را که یکی پرستار درامت، خود خدای را عزوجل چندین عبادت کرده باشد تازهاد و عباد و علمای امت من چند کرده باشند. و به آخر کار او بدانجا رسید که وقتی قصد حج کرد، خرکی داشت که^۲ رخت خود را وزاد و راحله بدان خرك نهادی، چون در میان بادیه رسید، خرکش بیفتاد و بمرد. مردمان گرد آمدند که: بارترا ما بر گیریم. گفت: شما بروید که بر تو کل شما نیامده ام. مرا به خداوند بگذارید. مردمان همه برفتند و رابعه را تنها بگذاشتند. سر بر کرد و گفت: بار خدایا، با ملکان چنین کنند (f. 119a) نه با پیره زنان. مرا به خانه خود خوانی، پس در میان بادیه خرك مراجان بستانی؟ هنوز تمام نگفته بود که خرکش بر خود عجنیدن گرفت و برخاست. بارك بر خر نهاد و برفت و قافله را دریافت. مردم قافله گفتند: آن خر را پس از آن چند سال دیدیم که بار می برد.^۳ و می فروختند و می خریدند.^۴

حکایت یکی از پیران وقت به کوهی فراز شد و سخت تشنه شده بود، در خانه ای بزد و گفت: پاره ای آبم دهید. کنیزکی از خانه بیرون آمد و گفت: ای خواجه، مردی پیری و باریش سپیدی و پشمینه بر سرداری و پشمینه در برداری، شرم نداری که به روز روشن آب خوری؟

۱- در اصل: سصد. ظاهراً: به قدر ششصد سال عبادت کرد.

۲- در اصل افزوده: وقتی.

۳-۴، زائد به نظر می رسد. نیز محتمل است عبارت یا عبارت هایی پیش

از این کلمات از قلم افتاده باشد.

حکایت خواجه ذوالنون مصری گوید: روزی در شهری می‌رفتم، و طهارت کردم. چون از طهارت فارغ شدم، چشمم بر کناره کوشکی افتاد، کنیز کی (f.119b) دیدم بر کنگره کوشک ایستاده با جمال نیکو. خواستم که با او سخن گویم و او را بیازمایم. گفتم: ای کنیزک، کرایبی؟ گفت:^۱ مصری را. پس گفت: چون از دور پیدا شدی، گفتم: دیوانه‌ای. چون فراز رسیدی و طهارت کردی، گفتم: عالمی. چون از طهارت فارغ شدی، گفتم: عارفی. چون به حقیقت نگاه کردم، نه مجنونی، نه عالمی و نه عارفی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگر عالم بودیتی، به نامحرم نگاه نکردیتی، و اگر عارف بودیتی، بدون حق-تعالی به کس دیگر ننگرستی^۲. این بگفت و ناپیدا شد.

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمه الله علیه گوید: وقتی غلامی دیدم سیاه در کعبه نشسته، هر ساعت چیزی می‌گفتی و باز خاموش شدی. چون چیزی بگفتی، اندامش سپید شدی. چون خاموش شدی، باز سیاه شدی. فراز (f. 120a) رفتم و گفتم: این چیست که می‌گویی که اندام تو سپید می‌شود، گفت خدای تعالی را یاد می‌کنم و می‌گویم «الله». گفتم: ای عجب، کسی که خداوند تعالی را یاد کند، هفت اندام سیاهش سپید شود؟ گفت: ای سلیم قلب، کسی که او را یاد کند، دل سیاهش سپید می‌شود، اگر اندام سیاهش سپید شود، عجب می‌داری؟

۱- در اصل، قسمت آخر این کلمه ناخواناست «ذو...».

۲- در اصل: نگرستی. با توجه به ساختمان فعلهای «بودیتی» و «نکردیتی» و فعلهای منفی «طهارت نکردی»، «نگاه نکردیتی» اصلاح شد.

حکایت یوسف بن جبیر الرازی گوید که : عبدالله مبارك گوید :
 وقتی در شهر مصر بودم ، به جایی می رفتم ، به در بیمارستان رسیدم ،
 غلامکی دیدم سیاه بند برپای نهاده ، دستها در زنجیر بسته ، غل بر گردن
 نهاده ، از دور که چشم او بر من افتاد ، آواز داد که : ای خراسانی ، تعال.
 فراز رفتم . گفت : ای عبدالله مبارك . در تعجب بماندم که این مرا چه
 دانست . گفتم : چیست ؟ گفت : شب ، سحرگاه که برخیزی ، (f.120b)
 پیغامکی از من به دوست رسان ، بگو که : این غلامك سیاه می گوید که مرا
 از خان و مان بر کنندی و از خویش واقربا وزن و فرزند دور افگندی و ذل
 بندگی در من کشیدی و نام دیوانگی بر من نهادی ، دست و پای و گردنم در
 غل کشیدی . این همه بامن کردی ، بدان کردی که روزی بر زبان من رفت
 که ترا دوست دارم ، شعر :

ای بی خبر از دودیده پر آنم دوست پر خون کردی دلی که مهر تو در اوست
 بادوست بگو : کسی چنین کار کند کز غم بگشی هر که ترا دارد دوست ؟
 به عزت تو که اگر هفت آسمان غل کنی و در گردن من نهی ، هر ساعت و
 هر لحظه ترا دوست دارم هزار چندان که داشته ام .

باب شانزدهم

در کرامات فقرا

حکایت در خبر می آید که: روزی رسول صلی الله علیه وسلم (f. 121a) نشسته بود، درویشکی سایل در آمد و گفت: یا رسول الله، مردی درویشم و سخت درمانده و عیال و فرزندان دارم. از داده خدای عزوجل بر من نفقه کن و خیری^۱ در کار من کن. رسول علیه السلام مر عایشه را رضی الله عنها گفت: در خانه چیزی هست که این درویش را دهی و او را محروم نگذاری؟ عایشه رضی الله عنها بر خاست و گرد حجره برگشت و هیچ نیافت از تروخشك. آمد و گفت: یا رسول الله، همه خازه بگشتم هیچ نیافتم که به وی دهم. رسول صلی الله علیه وسلم گفت: در این ساعت هیچ نیست، معذور دار تا وقتی دیگر فتوحی باشد، ترا احسان کنم. آن درویش جهد کرد و گفت: یا رسول الله، عیالانم چشم نهاده باشند و بامید نشسته که هم اکنون من به نزدیک ایشان چیزی ببرم^۲. ایشان انتظار^۳. نیکو نباشد که

۱- «چیزی» نیز مفید معنی است.

۲-۳، کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است. شاید بوده است: ایشان در

انتظارند.

من از خاندان تو دست تهی و محروم روم . رسول صلی الله علیه وسلم گفت: (f.121b) یا عایشه، یک بار دیگر در خانه برگرد، باشد که چیزی یابی. عایشه رضی الله عنها دیگر باره بگشت و هیچ نیافت مگر استه خرما یی. گفت: یا رسول الله به عزت آن خدایی که ترا لباس نبوت پوشانیده است که درهمه خانه ما جز این استه خرما دیگر چیزی نیافتم . آن خسته خرما بستد^۱ و باز گشت تا به نزدیک عیالان . عیالش گفت: هیچ نیاوردی؟ گفت: ای زن، خانه سید تهی ترست از خانه ما که درهمه خانه سید علیه السلام جز این استه خرما که به من دادند، چیزی دیگر نبود. اینک آوردم. عیالش بستد و گریان شد، از غایت گرسنگی طاقتشان برسد. آن استه را بستد^۱ و در دهان نهاد و می مزید و شهد در گلوی او می شد تا سیر شد، و از شربت شهد مزج در دهان او آمد، گفت: ای زن، عجب می بینم. استه از دهان خود بیرون کرد و در دهان وی بنهاد. زن نیز سیر گشت . پس آن استه را بتبرک در خرقه ای پاکیزه پیچید و بنهاد . دیگر روز گفت: ای زن، ما گرسنه ایم (f. 122a) و از جایی فتوحی نرسید. آن خسته که از خانه محمد ست صلی الله علیه وسلم بیاور تا همچون دی بمزیم، حق تعالی ما را سیر گرداند. زن برفت و آن خرقه بیاورد، چون باز کردند^۲ گوهری گشته بود قیمتی که همه خانه از آن روشن شد. در تعجب بماندند، بر گرفت^۳ و آن را به بازار برد به نزدیک جوهریان. در خبر چنین آورده اند که آن را به مبلغ شصت هزار درم بها کردند، و بفروختند و آن درویش از آن غنی شد.

۱- یعنی: درویش بستد.

۲- در اصل: باز کردند.

۳- ظاهراً یعنی: درویش بر گرفت.

حکایت جوانمردی بود از درویشان سخت مصلح و پارسا و بسامان، حال بروی شوریده گشته بود و روز گارش مشوش شده، عیال او با او خصومت می کرد که مرابیش از این [طاقت]^۱ گرسنگی نیست، نفقه در- بایست خود خواهم. اگر ترا صبرست، مرا صبر نیست. جوان متحیر گشت و گفت: ای زن^۲، تنگدلی مکن که من می روم تا کاری کنم و خود را بمزددهم و کارمیل کنم و مزد بستانم و بیارم و پیش تو نهم. دیگر روز (f. 122b) پگاه بیرون رفت بدان که مزدوری کند. برفت و در میان مزدوران بایستاد. مردمان می آمدند و هر کراکاری بود، مزدوری می برد. چاشتگاه شد و روز بلند گشت و هیچ کس را بر او رغبت نیفتاد. چون خالی گشت، این جوانمرد ناامید گشت و روی باز پس نهاد. به خانه نتوانست شدن از بیم خصومت عیالان، باز پس برفت و روی به صحرا نهاد. در میان صحرا چشمه آب دید، در آن طهارت کرد و وضو ساخت و بایستاد. آن روز همه روز نماز کرد و قرآن خواند و تسبیح و تهلیل کرد. چون نماز شام شد، ترسان ترسان می آمد تا در خانه، و عیال چشم نهاده بود که هم اکنون چیزی آورد. چون مرد بیامد، گفت: چه کردی و چه آوردی؟ مرد گفت: ای زن، رفتم و همه روز کار کردم. چون نماز دیگر بود، آن کس که کار او سی کردم، گفت: اگر مزد امروز به تو دهم، انسلك باشد و ترا چیزی نیاید.^۳ برو تا فردا

۱- کلمه ای نظیر: «طاقت»، «توان»، «تاب» از قلم افتاده است. بقیاس این عبارت: «گفت: بردست تو کاری بزرگ خواهد پیدا آمدن. اما مرا طاقت آن نیست» (ص ۱۷۱)، لفظ «طاقت» افزوده شد.

۲- در اصل: ای جوان. «جوان» فاعل «گفت» است که «زن» خود را مخاطب قرار داده تا پایان این حکایت سه بار دیگر نیز همین «جوان» زن خود را با عبارت «ای زن» مخاطب ساخته است.

۳- شاید بوده است: بدست نیاید.

بیایی و کار کنی، مزد دوروزه به تودهم. زن چون چیزی ندید، (f. 123a) لختی خصومت کرد و خاموش گشت. آن شب هر دو گرسنه خفتیدند و موافقت همدیگر کردند و دیگر روز پگاه آمد به مزدور گاه، و روز بلند شد و کس او را نبرد. باز رفت بر همان چشمه و وضو ساخت و هم به طاعت مشغول گشت تا نماز شام. همچنان ترسان به خانه آمد و گفت: خداوند کارا عظیم کریم است. مرا شرم آمد، چیزی خواستن. زن قدری دیگر خصومت کرد، گفت: اگر فردا مزدستدی و آوردی، نیک، والا من باتسو نباشم. دیگر روز انبانی به وی داد، گفت: مزدبستان و گندم بخر و آرد کن و بیاور. مرد هم بر قاعده دو روزه که رفته بود، رفت و عبادت کرد و نماز شام شد، اندیشه کرد و گفت: اگر امشب نیز بهانه کنم، قبول نباشد. فراز رفت و انبان را پر از ریگ کرد و در گردن نهاد و آمد تابه خانه، و این انبان را به دهلیز خانه پنهان کرد و قصد آن کرد که باز گردد از بیم زبان زن. همین چون (f. 123b) پای درون خانه نهاد، بوی عود و مشک بر دماغ او رسید. او باخود گفت: ای عجب، تاچه شاید بودن؟ زن را دید که از پیش او بیرون دوید شادمان و خندان و رخ بر فروخته. گفت: ای زن، چه بوی مشک و عودست؟ گفت: ای مرد، بیا تا قصه بگویم. راست گفتمی که خداوند کار کریم است. در خانه نشسته بودم کسی دربزد، نگاه کردم، سواری دیدم^۲ با جامه های سبز پوشیده^۳. گفتم: کیستی؟ گفت: مرا آن

۱- با توجه به عبارت های «آن کس که کار او می کردم» و «مرا آن کس فرستاده است که سه روزست که شوهر تو کار او می کند. طبقی مرا داد و گفت: خداوند کار می گوید که: به شوهر بگو که این مرد سه روزه است، تا او در کار یفزاید، مانیز در مزد یفزاییم.» در همین حکایت، «خداوند کار» مناسب تر از «خداوند گار» است.
۲-۳، در این عبارت یا لفظ «با» زائدست یا «پوشیده».

کس فرستاده است که [سه]^۱ روزست که شوهر تو کار او می کند. طبقی مرا داد و گفت: خداوند کار می گوید که: به شوهر بگو که این مزد سه روزه است، تا او در کار بیفزاید، ما نیز در مزد بیفزاییم. نگاه کردم بر طبق پنجاه درست نهاده و این بسوی مشک از آن زر می آید. چون از آن مرد بگرفتم، هر درستی پنجاه دینار بود به وزن. این مرد گریان شد و گفت: ای زن، از تو چه پنهان دارم؟ آن کس که من کار او می کنم، مخلوق نیست، خالق است، (f. 124a) ملك همه آسمان و زمین است، ولیکن من پیش تو بهانه می کردم از بیم زبان تو و آن انبانک را پر ریگ کرده ام از بهر زبان تو. برو، و انبان راتهی کن. زن برفت و انبان را بیاورد، همه مروارید شده بود، اللهم آرزقنا فی الدنیا و الآخرة.

حکایت پیری بود در بصره، همیشه گریان و غمناک بودی که: يك روز بر ولی خدا استخفاف کردم، می ترسم که بدان سبب خدای عزوجل مرا عقوبت کند. گفتند: چگونه بوده است؟ گفت: بروزگار مرا در خانه مزدوری بود، زید نام، بظاهر ابله و بیاطن پارسا. وقتی قصد حج کردم و کار ساختم آن محل وزاد و راحله و آنچه بکار می بایست. چون از شهر بیرون رفتم، خلقی بسیار از اقربا و دوستان بامن بدرقه می آمدند، چون يك منزل آمدم، مردمان را عذر خواستم و باز گردانیدم. زید باز- نگشت و گفت: يك منزل دیگر با تو بروم. چون منزل دیگر رفتم، زید را گفتم: (f. 124b) باز گرد. گفت: مرا نیز عزم حج است. گفتم: نفقه نداری و ستور نداری، چگونه توانی رفتن؟ بسیار گفتم و جهد کردم، باز نگشت و

۱- با توجه به روزهایی که این مرد عبادت می کرده است عبارت «این مزد سه روزه است» افزوده شد.

خاموش می بود. چون بسیار بگفتم، گفت: ای خواجه، آن کس [که]^۱ ترا تواند بُرد بازاد و راحله، مرا تواند که بی زاد و راحله بُرد و از بادی به بگذرانند. مرا خشم آمد و وی را رها کردم و خود را از او غافل ساختم که فرمان من نکرد. و در راه او را هیچ تعهدی نکردم تا به مکه رسیدیم و حج بکردیم. چون از مکه بیرون آمدیم و قصد مدینه کردیم، منزل نخستین که فرود آمدیم همه دوستان و همشهریان^۲ پیش من آمدند و حدیث می کردیم. ساعتی بود، زید از در خیمه آمد و سلام کرد و بنشست. من بمزاح او را گفتم. او پنداشت که من بجای می گویم، گفتم: زید، حج کردی؟ گفت: کردم. گفتم: طواف کردی؟ گفت: کردم. گفتم: برات استدی؟ گفت: برات چه باشد؟ گفتم: هر که حج می کند، (f. 125a) او را براتی می دهند که حج کرد و کسی را باوی کار نباشد. گفت: آن برات را چه کنند؟ گفتم: چون حاجی بمیرد، آن برات را در دست وی نهند تا قیامت چون مالک دوزخ چنگ دروی زند، برات بنماید و خود را خلاص کند. مسکین زید اندوهناک شد، گفت: خواجه پنداری که آن برات توانگران را دهند، درویشان راندهند؟ من درویشم، مرا ندادند. برخاست و از خیمه بیرون شد. دیگر او را ندیدم. چون به مدینه رسیدیم و زیارت کردیم، روزی نشسته بودم، زید را دیدم، در آمد گرد آلود و عرق بر روی نشسته. گفتم: هان، زید، از کجا آمدی؟

۱- عبارت ناقص است بقیاس «مرا تواند که بی زاد و راحله بُرد»

افزوده شد

۲- در اصل: همه شهریان. ظاهراً کاتب لفظ «همه» را در اینجا بخطابه قرینه «همه دوستان» نوشته است. با توجه به معنی عبارت و نیز عبارتی که در «منتخب رونق المجالس و....» بدین شرح آمده است اصلاح گردید: «چون از مکه بیرون آمدیم، هم شهریان با من بودند. نشسته بودیم و چیزی نمی خوردیم» ص ۱۱۰.

گفت: ازمکه. گفتم: نه، تو باما بیرون آمدی؟ گفت: بلی، ولیکن باز رفتم بطلب برات. اینک برات استدم و آوردم. گفتم: کجاست برات؟ دست در جیب کرد و چیزی از جیب بیرون آورد چون برگ گل، آن را فیه تار پدید بود و فیه بود، و بر آن جا نبشته به خطی سبز: هَذَا بَرَاءَةُ امِنْ اللَّهِ (f. 125b) قَعَالِي لَزِيدٍ مِنَ النَّارِ. چون این بدیدم، بترسیدم و بیهوش گشتم. چون بهوش باز آمدم، گفتم: ای زید، چگونه کردی؟ که داد این برات به تو؟ گفت: باز گشتم و بهمکه شدم. حاجیان باز گشته بودند و مکه خالی شده بود. فراز رفتم و گفتم: بار خدایا، در گاه مخلوقات چنین می بینم که توانگران را بر درویشان فخر نهند، توانگران^۲ را خلعت دهند و درویشان را ندهند، ندانستم که به در گاه تو نیز چنین است که توانگران^۲ را برات دهی و درویشان راندهی. به عزت تو که قدم از در گاهت باز نگیرم تا آنگاه که برات من بدهی. و سر بر آستانه نهادم، خوابم ببرد، آوازی شنیدم که: یازید، خَدِ الْبَرَاءَةَ^۱ وَارْجِعْ. چشم باز کردم، دستی از دیوار خانه کعبه بیرون آمده بود و این برات در میان انگشت گرفته. برات بستدم و آمدم. اکنون ای خواجه، برات من بابرات خود بنه تا چون من بمیرم در دست من (f. 126a) نهی. گریه بر من افتاد و هفت اندام من بلرزید. دست فراز کردم و بستدم و به بصره آوردم و حقه ای ساختم و آن را در حقه نهادم و حقه را در

۱- لفظ «براءة» مناسبترست. در کتاب «سیاست نامه (سیر الملوك)» در داستان «نیکوکاری عمر بن عبدالعزیز» این عبارت آمده است: «هَذَا بَرَاءَةُ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ إِلَى عُمَرَ - بن عبدالعزیز من النار.» ص ۹۱؛ نیز در (ص ۱۷۸، ح ۴)

۲- در اصل: تونکران. بقیاس دو مورد دیگر که در این حکایت «توانگران» آمده است اصلاح شد.

صندوق نهادم و صندوق را مهر نهادم. هر چند روز يك نوبت بیرون گرفتمی و بوسه نهادمی و بر سر و چشم مالیدمی. يك چند بر آمد وزید اندر گذشت. من حاضر نبودم. چون باز آمدم، در گذشته بود و دفنش کرده بودند. بغایت اندوهناك شدم و بسیار بگریستم و زاری کردم از جفاهایی که با او کرده بودم و در راه او را تعهد نکرده بودم و به چشم حقارت بروی نگریسته بودم. براتم یاد آمد، صندوق خواستم، همچنان بامهر بود، بگشادم، برات نیافتم. اندوهم بر اندوه زیادت شد. آن شب بهشت را به خواب دیدم و جوقی از حوریان ایستاده و طبقهای نثار بردست گرفته. فراز رفتم و سلام کردم. زید را دیدم بر تختی نشسته و تاجی بر سر نهاده^۱. گفت: ای (f.126b) خواجه، تو آن برات من فراموش کردی و مرا ندادی، آن کس که مرا برات داده بود، فراموش نکرد. اینك به من داد. برات باز کرد و در دست وی بود، به من می نمود.

حکایت خواجه دوالنون مصری رحمه الله علیه گوید: وقتی در کشتی بودم، به مکه خواستم رفتن، و در کشتی بازرگانان بودند که مالهای بسیار از هر نوعی می بردند از برای تجارت را. یکی از این بازرگانان مرواریدی غایب کرد، از چپ و راست می طلبید. باما در کشتی درویشکی بود با جامه های خلق، موی سر مالیده و نشسته و سر در پیش افکنده. همه اهل کشتی اختیار کردند که جز کار او نیست. پیش او رفتم و گفتم: بدان که گوهری ضایع شده است و همه کاروان گمان به تو می برند. گفت: بر من؟ گفتم: آری. سرسوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا، می بینی و

۱- در اصل عبارت «فراز رفتم و سلام کردم» که قبلاً آمده و در این جا مکرر

نوشته شده است، حذف گردید.

می‌شنوی؟ هنوز چشم در آسمان (f. 127a) نگردانیده بود که از چپ واز راست هر ماهی که در دریا بود، سر بر آورد. هریکی گوهری در دهان گرفته. پس گوهری را سبک از ماهی بستد و به خداوند دعوی داد و خود را از کشتی بیرون انداخت و به روی آب روان گشت و برفت.

حکایت وقتی درویشی بود سخت بسامان وزنی داشت از او بسامان تروکارشان شوریده گشته بود و بغایت بینوا بودند. و در وقتی سه روز بدیشان بگذشت که هیچ چیز نیافتند. درویش گفت بازن: امروز سه روزست که از خانه ما دود بر نیامده است، نباید که همسایگان ما بدانند که مارا چیزی نبوده است و دلتنگ شوند. پار گکی آتش در تنور افکن تا دود بر آید و همسایگان پندارند که مانان می‌پزیم. زن رفت و پاره [ای] خاشاک گرد کرد و در تنور افکند. چون (f. 127b) دود بر آمد، همسایه آمد و گفت: آتش هست؟ گفت: آری، از تنور بر گیر. زن رفت به نزدیک تنور تا آتش بر گیرد، آواز داد که: ای زن، نان در تنور بسته‌ای و تو ایمن نشسته‌ای و نانها می‌سوزند. زن پس تنور رفت، همه تنور نان دید سرخ گشته و برشته. نان برداشت و دوان آمد و گفت: ای مرد، عجب نبینی که حال چنین بود. گفت: آری، از قدرت خدای عزوجل عجب نیست. سه روز گذشته بود که گرسنه بودند، آن نانها بخوردند و خدای را جل - جلاله شکر و حمد کردند. زن مرد را گفت: ترا نزد خدای عزوجل چندین قدر و محل هست، چرا دعایی نمی‌کنی تا ما را از دنیا چیزی دهد بدان قدر که ما را کفایت قوت باشد تا ما از خلق بی نیاز باشیم و شب و روز در عبادت گذرانیم؟ مرد گفت: ای زن، اگر باید، او خود بدهد (f. 128a) ما را به فضولی چه کارست؟ زن با او جهد کرد تا مرد اجابت کرد، گفت:

نیک آید، بخواهم. این زن سر بنهاد تا ساعتی بیاساید، در خواب شد. مرد برخاست و وضو ساخت و در نماز ایستاد. چون از نماز فارغ شد، دست برداشت و گفت: بارخدایا، تو داناتری از همه خلق ودانی که در دل من هیچ آرزوی دنیایی نیست، ولیکن زن من نمی گذارد، هر چه قضا کرده [ای] حاصل گردان و ما را روزی کن. در وقت سقف خانه بشکافت و دستی بیرون آمد و گوهری گرانمایه بردست داشت و در پیش این مرد بداشت. مرد دست فراز کرد و گوهر را بستد و زن را بیدار کرد و گفت: خیز، و بگیر آنچه می خواستی. زن گفت: چرا مرا بیدار کردی که من خوابی دیده بودم عجب. گفت: چه دیدی؟ گفت: به خواب دیدم که مرا به بهشت بردند، کوشکی دیدم در بهشت (f. 128b) از مروارید و کنگره وی زرو گوهر چنان که وصف آن نتوان کرد از لطیفی و نیکویی که بود. گفتم: این کوشک کیست؟ گفتند: از آن تو و شوهرت. کنگره ای از او غایب دیدم، گفتم: چرا غایب است؟ گفتند: او در دنیا بخواست. هر که از ما چیزی خواهد، از این جا دهیم. در این بودیم که تو مرا بیدار کردی. مرد گفت: اینک آن کنگره است. زن گفت: نخواهم، دعا کن تا باز جای خود رود که کوشک بی کنگره زشت است. من این رنج فقر و عجز در دنیا بکشم و روا ندارم که کوشک من در بهشت ناتمام باشد و ناقص. مرد دست برداشت و گفت: بارخدایا، می بینی و می دانی و می شنوی و ضمیر دل [زن]^۱ من می دانی. به قدرت خود این گوهر همان جا باز رسان. در وقت همان

۱- مرد درویش آرزویی نداشته است. در ضمن این حکایت از قول او

می خوانیم که «گفت: بارخدایا، تو داناتری از همه خلق ودانی که در دل من هیچ آرزوی دنیایی نیست، ولیکن زن من نمی گذارد.» با توجه به آنچه در این حکایت آمده است افزوده شد.

دست پدید آمد و آن گوهر برداشت و ناپدید گشت

حکایت خواجه با یزید بسطامی را (f. 129a) رحمة الله علیه
 عادت بودی که پیوسته نفقه کردی . اگر چیزی نبودی، قرض کردی از
 دیگران، چون از جایی فتوحی آمدی، آن قرض را بگذاشتی. وقتی وام
 بسیار بستد و به درویشان نفقه کرد و روزگاری برآمد و هیچ فتوحی حاصل
 نشد و وام بسیار بر او جمع شد، به روایتی هفتصد دینار جمع شد، و
 بغایت دل مشغول می بود. و اتفاقاً نالنده شد و بر جامه خواب^۱ افتاد. روزی
 چند بود و حال بد و بگشت و به نزع افتاد و زبان از گفتن بماند. وام خواهان
 جمله بیامدند و می پرسیدند که حال بایزید چیست؟ گفتند: زمان تازمان
 سپری می شود. در میان یکی از مریدان او فراز شد و دهن بر گوش او نهاد و
 گفت: یا شیخ، وام خواهان آمده اند و حال تو بدین جارسیده است، چه
 فرمایی و چه کنیم و از کجا ترتیب سازیم؟ خواجه (f. 129b) بایزید قدس-
 الله روحه چشم پر آب کرد و گفت: الهی، وام بر من جمع آمده است و
 خداوندان حق گرد آمده اند و مال می طلبند، و من از تو می خواهم.
 تا در دست ایشان بودم همچون گروی بودم، اکنون وقت آمده است و
 این گرو از دست ایشان بدرخواهی برد و به زیر زمین خواهی کرد. از تو
 نسزد که گرو از ایشان بگیری و حق بدیشان نرسیده باشد، به عزت تو که
 جان از من مستان تا حق ایشان بدهی. هنوز این دعا تمام نکرده بود که
 کسی در بزد، نگاه کردند، سواری دیدند که هرگز ندیده بودند، گفت:
 وام خواهان با یزید را بگویند تا بیرون آیند و حق خود بستانند. بانگ در

۱- رك. ص ۱۴۵، زیر نویس شماره ۲.

شهر افتاد که و ام بایزید را می‌دهند. خلق روی نهادند و می‌آمدند و قباله‌ها می‌دادند و حق خود را می‌ستدند تا همه و ام داده شد. بانگ بر آمد (f. 130a) که: بایزید فرمان یافت. کار او را ساختند و او را دفن کردند. یکی از جمله شاگردان، او را به خواب دید، گفت: مَا فَعَلَ اللَّهُ بِكَ، يَا شَيْخ؟ جواب داد که: همه آن کرد که از حضرت اوسزید و آن کرد که مرا بایست. ولیکن با من عتاب کرد و گفت: یا بایزید، و ام کردی و مرا ضمان دادی، چرا همه مال دنیا و ام نکردی و مرا ضمان نکردی تا بدیدی که پس مرگ تو چون گزاردمی که کس را خبر نبودی.

حکایت وقتی ابراهیم ادهم را قدس الله روحه خبر کردند که به خراسان خویشی از آن تو وفات یافته است و چندین هزار دینار مال بجای گذاشته است حلال، و وارث او غیر از تو کسی نیست و آن مال حق تو است. ابراهیم قصد کرد که به خراسان رود و آن مال را برگیرد و به راه خیر نفقه کند. برخاست و می‌رفت تا به راه به کنار دریا رسید، مرغی دید نابینا بر سر سنگی نشسته و غوکی از (f. 130b) آب بر آمد، کرمکی در دهان گرفته. چون این غوک به نزدیک آن مرغ رسید، آن مرغ در دهان باز کرد، آن غوک کرمک در دهان او نهاد. ابراهیم در تعجب بماند. روی سوی رفیق کرد و گفت: این مرغ بدین ضعیفی حق سبحانه و تعالی او را ضایع نمی‌گذارد و [این غوک] بر گماشته است تا روزی اوبی رنج بدو می‌رساند، اگر به خراسان تا این جا روزی مارساند، هیچ عجب نبود. باز گشت و روی در بادیه نهاد و از میراث تبرا کرد، و یک روز و دو روز برفت، طهارتش حاجت آمد، به نزدیک چاهی فرود آمد و دل و فرو هشت،

تا آب بر آرد . دلو پر سیم بر آمد ، دلو در چاه نگو نثار کرد و دیگر
 باره دلو فرو هشت ، پر زر سرخ بر آمد ، باز دلو را در چاه نگو نثار
 کرد . باز فرو هشت ، مروارید و یاقوت بر آمد . گفت : بار خدایا ، آب
 می خواهم ، سیم و زرو مروارید و یاقوت نمی خواهم چون دلو فرو هشت ،
 آب (f.131 a) بر آمد ، طهارت کرد و روی به راه نهاد و برفت .

حکایت عبدالله اوزاعی^۱ گوید: شبی در خانه نشسته بودم و آن
 شب، شب عید بود که ناگاه کسی در بزد . چون نگاه کردم ، ما را
 همسایه ای بود بغایت درویش و محتاج و چند دخترک داشت، او بود . پس
 در گفت: هیچ چیز نداریم و فرو مانده ایم، اگر دسترس دارید در حق من
 و فرزندانم احسانی کنید تا مانیز عید کنیم . من روی سوی عیال کردم، گفتم:
 بنگر تادر خانه هیچ چیزی هست؟ گفت: هیچ نیست مگر بیست و پنج درم
 که باز داشته ام که فردا ترتیب عید کنم . گفتم: این همسایه ماسخت در مانده
 است و پیرست و هرگز به ما حاجت نکرده است، سیمک همه در کار او کن
 که ایزد تعالی ما را عوض باز دهد بهتر از آن . زن گفت : فرمان برم .
 سیمک بستد و به در خانه همسایه برد و بدو (f.131 b) داد چون به خانه آمد،
 هنوز نشسته بود که کسی در بزد . در بگشادیم، مردی در آمد و در دست و
 پای من افتاد و گفت: بدان که من بنده پدر تو بودم و چندین روز گارست
 تا بگریخته ام . اکنون پشیمان شدم و باز آمدم، و درین مدت مزدوری کرده
 بودم . بیست و پنج دینار کار کرده ام، حق تو است، بستان . عبدالله گوید :

۱- در اصل: عبدالله اوزاعی.

بستدم و گفتم: ترا آزاد کردم از بهر رضای ایزد تعالی . غلام شادمان گشت و دعای بسیار کرد. روی سوی عیال کردم، گفتم: دیدی بیست و پنج درم دادی و بیست [و] پنج^۱ دینار بگرفتی و همسایه شاد کردی و بندهای آزاد کردی و ثواب آخرت حاصل شد.

حکایت دربنی اسرائیل مردی بود کشاورزی کردی . بسامداد برخاست و به سر کار شد. زن را گفت: چاشتگاه چون نان پخته باشی ، بستانی و پیش من آیی. چون زن نان پخته (f. 132a) کرد ، قصد کرد که از خانه بیرون آید تا شوهر را نان ببرد. درویشکی به در خانه او رسید و دعا کرد. زن از آن نان پاره‌ای بدوداد. و کودک کی خورد داشت شیرخواره، او را در کنار گرفت و پس شوهر رفت و در راه به شغلی مشغول شد و کودک را از کنار بنهاد. گرگی فراز آمد و آن بچه را در دهان گرفت و برفت. چون زن بدید، بخروشید و سر بر کرد و گفت: الهی ، فرزندك مرا به من ده: در وقت مرغی از هوا در آمد بصورت بازی ، و گردن گرگ بگرفت و باز گردانید و پیش زن آورد و آن بچه را به کنار زن نهاد و به زبانی فصیح گفت: این عوض آن لقمه نان است که به درویش دادی. این لقمه گرگ بود به تو باز دادند. لقمه‌ای به لقمه. آن کودک را يك تا موی نیاز رده بود،
والله على كل شيء قدير^۲.

حکایت زنی فرزند کی شیرخواره داشت. روزی بر کنار گرفته بود و نشسته، (f. 132b) درویشکی از در آمد و فرزند کی در بر گرفته برهنه. این

۱- در اصل: بیست. بعد به خطی جز خط کاتب افزوده شده است: پنج.

۲- قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیه ۲۸۴؛ سورة آل عمران (۳)، آیه ۲۹ و...

زن جامهٔ فرزند خود را بیرون کرد و به فرزند درویش پوشانید . در وقت پیراهنی پُران از هوا آمد و در گردن كودك آن زن افتاد، چنان که هرگز کسی چنان ندیده بود. هر چند که این پسر بزرگتر می شد ، پیراهن هم به بالای او می شد و هرگز چرکن نمی گشت و نمی درید ، و به شستن حاجتش نبود. و آن مدت که عمر او بود، آن پیراهن او را تمام بود و محتاج دیگر پیراهن نبود، اللهمَّ ارزُقْنَا بِرَحْمَتِكَ.

باب هفدهم

در اعات خدای تعالی مرمتحیران را

حکایت چنین آورده اند که وقتی مردی بود که راهزنی کردی و حاجیان و غازیان را به قتل آوردی، و عادت وی آن بود که اول بیامدی و با قافله رفیق و همراه شدی، چون در میان بادیه رسیدندی، دست بر آوردی و قافله را غارت (f133a) کردی. اتفاقاً جوانمردی را از راه بیرون برد که باتو همراهی کنم. چون به بیابان رسیدند، در جست و گردن خراو را بگرفت و گفت: فرود آی. این سرها که این جا افکنده است همه را من کشته ام. گفت: ای جوانمرد از کشته من چه حاصل آید؟ کالای من بگیر و مرا بگذار تا بروم. گفت: نه، من این مخاطره نکنم. کالا خود از آن من است. جوانمرد به دست او عاجز بماند، گفت: چندانم مهلت ده که دو رکعت نماز بکنم. گفت: دادم. جوانمرد تکبیر کرد و در نماز ایستاد. چون فارغ شد سربسجده نهاد و بنالید و گفت: ای بار خدای، وای غفور، وای ودود، فریاد رس که درماندگان را فریاد رس تویی. بگفت و سربداشت از سجده، در حال از گوشه بیابان سواری دید که همی راند چهار دست و پای اسبش سپید در هوا می پرید و نیزه می گردانید تا چشم بهم زدند، سوار آن-

جا (f. 133b) رسیده بود، نیزه بگردانید بر حلق دزد زد و در ره بود و در هوا بُرد و بر زمین زد. جوانمرد چون چنان دید، متحیر بماند و عَدَم شادی از جان وی برآمد، گفت: ای سوار، به حق آفریدگار که بگویی تو کیستی. سوار از هوا روی باز گردانید و گفت: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ که مارا رهانیدی. گفت: چگونه؟ گفت: شازده هزار سال است که ایزد سبحانه و تعالی بسر گوشهٔ عرش عظیم بساطی آفریده است و این اسب بر آن بساط آفریده است و مرا بر این اسب نشانده و این نیزه در دست من نهاده و مرا فرموده که این به دست گیر و منتظر باش و چشم به دنیا نه، هر گاه شنوی که «یاوَدُود»، در وقت تاختن بر. شازده هزار سال است که من بدین اسب سوار شده‌ام و این نیزه در دست گرفته و چشم در دنیا نهاده‌ام و منتظر بوده‌ام تا این غایت که نالهٔ تو شنودم که بنالیدی به حضرت و گفتم «یاوَدُود»، (f. 134a) فریاد. رس. فرمان آمد که دریاب این بنده را و فریاد اورس^۱. اکنون نزد تو آمدم.

حکایت خواجه مالک دینار رحمه الله علیه گوید: وقتی قصد حج کردم، در میان بادیه رسیدم، زاغی دیدم گرده‌ای در دهان گرفته و می‌دُرد در هوا^۲. لابد قصه‌ای باشد. راه بگذاشتم و بر اثر وی می‌رفتم. چون مقدار میلی رفتم، مردی را دیدم دست و پای بسته و افکنده. این زاغ بیامد و بر-

۱- در مورد این طرز استعمال رك. ۸۱ / ۴ ح.

۲- با توجه به سبك نویسندگی مؤلف که در موارد مشابه الفاظ «با خود-

اندیشید» ص ۶۵، «اندیشید» ص ۱۳۷، «با خود اندیشیدم» ص ۱۴۲، ص ۱۸۷ «اندیشیدم» ص ۱۴۵ و «با خود گفت» ص ۱۷۰ آورده است در این جا «با خود- اندیشیدم» یا «اندیشیدم» یا «با خود گفتم» از قلم افتاده است.

سینه او بنشست و آن گرده را به پای پاره پاره می کرد و در دهان او می نهاد، چون گرده را بتمام در دهان او نهاد، برخاست و برفت. چون ساعتی دیگر بود، باز آمد و دهن پر آب کرده و منقار را در دهن او نهاد تا او آب بخورد. من در تعجب بماندم از صنع خدای عزوجل. فراز رفتم و گفتم: ای جوانمرد چه حال است؟ گفت بدان که من مردیم از خراسان و قصد حج کردم. چون این جا رسیدم (f. 134b) دزدان در من افتادند و همه کالای من بردند و مرا بربستند و بیفگندند. از گرسنگی طاقتم برسد. سر بر کردم و گفتم که: یا-الله، فریادرس که فریادرس در ماندگان تویی. حق جل جلاله این مرغ را فرستاد و بر من گماشت تا هر روز بامداد و شبانگاه می آید و همچنین گرده می آورد و مرا سیر می گرداند و باز می رود و آب می آورد، چنان که دیدی. مالک بن دینار گوید دست و پای او بگشادم و رها کردم.

حکایت پیری بوده است از بزرگان، درویش و مفلوج گشته و در خانه مانده بود. شبی در خانه او آب نبود و کس نبود که آب آورد تا طهارت کند. اندوهگن شد و ترسید که نماز بامداد از وقت برود و هر شب او از او فوت شود. سر بر کرد و گفت: بار خدایا، صنعی پدید کن چنان که تو دانی. درهمسایه^۱ او (f. 135a) مردی بود حباك. گوید^۲ به خانه پیر آمدم، گفتم: ای شیخ، شغلکی هست ترا بگزارم؟ گفت: پاره ای آبمده تا طهارت کنم. سبوء^۳ برداشتم و بر سر چاه رفتم. چون دلو در آب چاه

۱- در همسایه او: «درهمسایگی او» یا «درهمسایه او»: در همسایه ای (همسایگی) او» یا آن که لفظ «در» زائد است. نیز ترك. «برهمسایه مایکی مرد پیرست»

ص ۱/۱۰۰ ح ؛ ص ۱۴۷، ۱ ح.

۲- یعنی: حباك گوید.

۳- در اصل: سبوء.

انداختم، دلوپر زر آمد۔ بر فتم وپیر را آگاہ کردم۔ گفت: برو کہ آن از آن تو است، بر گیر، وبارد گردلو در چاہ انداز تا آب بر آید کہ خداوند ماجل جلالہ نخواست کہ من زیر منت تو باشم، از آن سبب مزد تو پیشی بہ تو داد۔

حکایت ملکی بود ظالم و جابر، وقتی کوشکی خواست بنا کردن۔ مہندسان را حاضر گردانید تا اساس بنہادند۔ پیوستہ آن، خانہ ای بود از آن پیرہ زنی درویش، و دخترکان داشت۔ و آن^۱، بی خانہ آن درویش تمام نمی شد۔ پیرہ زن را گفتند کہ: این خانہ بفروش و بہاستان۔ پیرہ زن گفت: این خانہ مرادر کارست (f. 135b) کہ عیالان خرد دارم، و از مادر و پدر بہ من رسیدہ است بہ میراث، نفروشم۔ روزی این پیرہ زن جایی رفتہ بود، چون باز آمد، خانہ او را خراب کردہ بودند۔ چون بدید، سخت اندوہناک شد و سر بر کرد و گفت: بارخدا یا، اگر من غایب بسودم، تو حاضر بودی، چرا گذاشتی تا خانہ من خراب بکنند؟ در این سخن بود کہ آوازی شنید کہ: دور باش۔ ہم در حال، آن کوشک و آن ملک و تخت و سپاہ و مملکت او جملہ بہ زمین فروشدند کہ از ایشان اثر نہاند۔

حکایت پیری از بزرگان وقتی قصد حج کرد، چون در میان بادبہ رسید، شبی بود بغایت تاریک۔ ناگاہ استخوانی در پای او رفت و بغایت درد مند شد، چنان کہ پای بر زمین نتوانست نہادن۔ بر جای بماند و قافلہ در گذشت۔ یک روز و دوروز بماند۔ البتہ پای نتوانست جنبانیدن۔ سخت (f. 136a) اندوہناک شد کہ حج نزدیک رسیدہ بود۔ ترسید کہ حج از او فوت شود۔ سر بر کرد و گفت: بارخدا یا، خداوندان بایندگان ضعیف چنین

۱۔ یعنی: آن کوشک۔

کنند. دربادیه تنها بمانده‌ام و از من تاهلاك هيچ نمانده است. ممکن است که بمیرم و به مقصود نرسم. زمانی بود، آن پیر در خواب شد، ماری بیامد عظیم و درشت^۱ چنان که آن را صفت نتوان کرد. پای پیر را در دهان گرفت و می‌مزید تا استخوان از پای او بیرون کرد. پیر برخاست، پایش خوش شده بود. آن مار را بدان عظیمی دید، شکر کرد و راه مکه گرفت به قدرت رب العزة، در حال به قافله رسید.

حکایت در روزگار پیشین ملکی بود آتش پرست و کافر، بر کنار شهر او زاهدی بود در صومعه به دین عیسی علیه السلام، و مردی و پسرکی داشت و او را به دبیرستان برده بود تا کیش مغی آموزد. این پسرک هر روز برفتی (f. 136b) به صومعه زاهد، و تورات آموختی و انجیل خواندی و از زاهد دین مسلمانی آموختی. تا روزی از پیش زاهد باز گشته بود، در راه اژدهایی عظیم پدید آمده بود و راه به مردمان بسته بود. این کودک با خود گفت که: این پدر مرا به مغی می‌خواند و این زاهد به مسلمانی. باری بنگرم بحقیقت تا از این هر دو کدام حق است. سنگی برداشت و روی سوی اژدها کرد و گفت: ای خدای زمین و آسمان، اگر دین این است و حق است که زاهد بر آن است و تو فرموده [ای]، مرا بدین اژدها نصرت ده. این بگفت و بدین نیت سنگ بینداخت. چون آن سنگ از دست او جدا شد، حق سبحانه و تعالی آن را به بزرگی آسیاسنگی گردانید و بر سر اژدها رسانید و سرش را خرد کرد و بکشت. چون کودک این بدید، شادمان گشت، باز آمد به نزدیک زاهد و قصه با او بگفت. گفت: ^۲ بردست تو

۱- در اصل: و در شب. محتملاً لفظ «و» نیز پیش از «درشت» زائد است.

۲- یعنی: زاهد گفت.

(f. 137a) کاری بزرگ خواهد پیدا آمدن . اما مرا طاقت آن نیست .
 زنهار کسی بہمن راہ مدہ کہ تو در میان خلق بزرگ خواہی شدن . بانگ
 و آوازہ در شہر افتاد کہ بچہ [ای] بہ سنگی از دہایی بکشت .

خبر بہ ملک بردند کہ کودکی می گوید : خدایی دگرست بجز
 از معبود شما . بفرمود تا اورا بیاوردند . گفت : چہ می گویی ؟ گفت این
 دین کہ شما دارید باطل است و ناحق ، و دین حق جز از این است ، و اینہا
 کہ شما می پرستید کہ خدایند ، خدانیستند . و خدا یکی است و بحق ، و
 آفریدگار آسمان و زمین است . گفتند : ہوش دار ، ای پسرک ، چہ می گویی ؟
 گفت : می گویم خدای مشرق و مغرب ، پدید آرندہ^۲ آفتاب و ماہتاب ، برندہ^۳
 شب و آرندہ روز ، او یکی است بی ہمتا و بی مثل و مانند . ملک گفت : او
 را جرید و در میان دریا غرق کنید . جماعتی عوانان اورا بر گرفتند تا غرق
 (f. 137b) کنند . حق عزوجل فریشتہ [ای] را فرستاد تا آن کشتی را غرق
 گردانید و جملہ عوانان را ہلاک کرد و کودک بسلامت باز آمد و گفت :
 بگروید بدان خدای کہ قدرت او در دریا همچنان است کہ در خشکی . ملک
 فرمود کہ : این را بر سر کوهی بلند برید و از آن جا فرو افکنید . چون او را
 بر سر کوه بردند تا از آن جا اندازند ، حق عزوجل فریشتہ ای را فرمان داد
 تا آن جماعت را از کوه نگونسار بینداخت و کودک بسلامت بیامد و گفت :
 بگروید بدان خدای کہ جز وی خدایی نیست . ملک بفرمود کہ : شمشیر
 بیارید و سیاف را بگویید تا اورا گردن زنند . گفت : ای امیر ، سیاف مرا

۱- محتملاً «و» بہ خط جز خطہ کاتب نسخہ اصل نوشتہ شدہ است .

۲- در اصل : بذیدارندہ .

۳- در اصل : برندہ .

گردن نتواند زدن. واو که باشد تا گردن من زند؟ مرا کس نتواند که بکشد مگر به يك طريق، و جز آن هیچ حیل دیگر نافع نباشد، و آن آن است که درختی بلند بزنی و مرا بدان درخت بندی (f. 138a) و خود بیرون آیی با همه خدم و حشم و رعیت و لشکر. پس کمان بر گیری و يك چوب تیر به دست خود بیندازی و گویی: به نام خداوند و معبود این پسر. چون چنین کنی مگر مرا بقتل آوری و اگر نه البته مرا کس نتواند کشتن.

ملك ندانست که كودك بدان چه می خواهد. بفرمود تا درخت بلند زدند و او را بدان درخت بستند و خود بیرون شد و منادی فرمود که همه لشکر و خدم و حشم و رعیت بیرون آیند که ما را عدوی بیرون آمده است، می خواهیم که او را هلاک کنیم. جمله مردم بیرون آمدند چندان که ایشان را حد و اندازه نبود، و جمله بیامدند تا آن جا که كودك به دار کرده بود. پس ملك يك چوبه تیر بر کمان نهاد و کشید و گفت: به نام خداوند و معبود این پسر، و بینداخت، تیر آمد بر بنا گوش آن كودك رسید. كودك دست بزد و تیر را بر کشید و بینداخت (f. 138b) که هیچ المی ورنجی بدو نرسید. خروش در میان خلق افتاد و بانگ برخاست، صدگان و دویست گان و هزار گان می گفتند: گرویدیم به خدای این كودك. هنوز چاشتگاه نشده بود که دو بهر مردم مسلمان گشته بودند.

ملك چون چنان بدید، متحیر بماند. پس باتفاق وزرا بفرمود تا به صحرا چهار کنده حفر کردند^۱ و نی بیاوردند و آن حفره ها پر کردند و آنگاه نفت بر آن نی زدند و آتش عظیم پیدا آمد. پس بفرمود تا هر که ایمان آورده بود، بدان آتش می انداختند تا خلقی بسیار از جمع مسلمانان

۱- در اصل: حفر کردند.

بسوختند . در میان پیرہ زنی را بر گرفتند کہ از این دین بر گردد و اگر نہ ترا و چند فرزند 'خرد کہ داری در آتش می اندازیم . گفت : ہرچہ خواہید ، بکنید کہ من از دین مسلمانی برنگردم . او را چند فرزند 'خرد بود ، یگان یگان پیش او در آتش می انداختند و می سوختند . یکی از آن فرزندان (f. 139a) در کنار مادر بود ، قصد کردند کہ او را نیز از کنار مادر بستانند و بہ آتش اندازند . آن زن بیچارہ را دل از جای بشد و بلرزید و از غم فرزند خواست کہ از دین بر گردد . آن کودک شیر خوارہ با مادر در سخن آمد و گفت : ای مادر ، مترس ودل قوی دار کہ برادران بہ بہشت رسیدند و من و تو نیز پیش ایشان خواہیم رسیدن . آن جماعت عوانان آن کودک را نیز از مادر بستند و در آتش انداختند . آہی و نالہ ای از او بیامد . بہ قدرت حق عز و علا آتش شراری بر کشید چنان کہ چہل گز از لشکر گاہ و حشم و خدم و تخت امیر در گذشت و جملہ را در خود کشید و بسوخت و شہر و اہل آن جملہ بسوخت مگر کسہایی کہ گرویدہ بودند کہ بسلامت بودند از برکت اسلام .

حکایت وقتی سرہنگی از لشکریان با تنی چند از خیل (f. 139b) خود بہ دیہی فرود آمدند بہ خانہ مردی ، و خداوند خانہ مردی پیر و ضعیف بود ، چند عورت داشت ، پیش آمد و گفت : من منشور دارم کہ کس بہ خانہ من فرو نیاید . گفتند : منشور بیار . در خانہ رفت و مصحف قرآن بیرون آورد و بگشاد ، این آیت بیرون آمد : **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْذِنُوا وَتُسَلِّمُوا عَلَى أَهْلِهَا** ، بروی خواند . سرہنگ گفت : می پندارم کہ منشور امیرداری . پیر سر بر کرد و گفت :

۱- قرآن مجید، سورۃ النور (۲۴)، آیہ ۲۷ .

بارخدا یا، بر منشور [امیر] کار می کنند^۱ و می شنوند، و منشور تو نمی-
شنوند و بر آن کار نمی کنند. چه بنده تو شاید بودن؟ در حال طراق الطراق
در خانه افتاد و همه به یک بار فرود آمد. نه سرهنگ ماند و نه یاران خیل
او. همه زیر گل ماندند و از خداوند خانه یک موی آزرده نشد و آن جماعت
به دوزخ رفتند.

حکایت (f 140a) خواجه ابراهیم ادهم رحمه الله علیه گوید: در
بادیه می رفتم تنها و شب در آمد و عالم بغایت تساریک شد. من همچنان
می رفتم. راه گم کردم، متحیر گشتم و برجای بماندم. ناگاه بانگ سگی
شنیدم. بر اثر آن برفتم، که سگ جز در آبادانی نباشد، چون برفتم،
مردی دیدم که آمد و طپانچه بر روی من زد، بغایت دردمند گشتم، فرو-
نشستم و دست بر روی نهادم که سخت دردمند شده بودم و آب از دیده
من روان گشت. سر بر کردم و گفتم: بار خدا یا، هر که مرا این طپانچه
زد، تو او را جزاده. هنوز از جای برنخاسته بودم که یکی را دیدم سری
به دست گرفته آمد و پیش من انداخت، گفت: ای ابراهیم، گله مکن که
هر که درامن مارود، عزیز و مکرم بود، و اگر تو طپانچه خوردی که بر
اثر آواز سگ رفتی، بگیر سر آن کس را که ترا طپانچه زد. بترسیدم، (f. 140b)
سبک در سجده افتادم و توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم.

حکایت خواجه مالک دینار گوید رحمه الله علیه که: وقتی بیمار

۱- در اصل: منشور بر کار می کنند. با توجه به عبارت «منشور تو نمی شنوند و
بر آن کار نمی کنند» لفظ «بر» به پیش از کلمه «منشور» منتقل گردید و لفظ «امیر»
بقیاس عبارت «می پندارم که منشور امیرداری» افزوده شد.

گشتم و بیماری من صعب شد و دراز کشید، چنانچه امید از حیات بر گرفتم. بعد چند روز حق تعالی صحت داد. روزی به چیز کی محتاج گشتم و کسی نبود که به بازار فرستادمی، بضرورت خود برخاستم و به بازار رفتم. هنوز ضعیف و بی طاقت بودم - چون در میان بازار رسیدم، امیر شهر به جایی می رفت و چاووشان فریاد «روارو» می زدند و بانگ می زدند که: زود روید و راه خالی کنید. و مرا طاقت نبود که زود برفتمی. یکی از چاووشان برسد و تازیانه ای بر من زد که: زود برو. و چنان زد که دردمند گشتم و آب از چشم من روان گشت گفتم: قَطَعَ اللَّهُ يَدَكَ، دستت بریده باد، (f. 141a) چه خواهی از من بیمار؟ دیگر روز در بازار می رفتم، در میان بازار آن مرد را دیدم که تازیانه به من زده بود که دستش بریده بودند و در گردن افکنده و می بردند.

باب هجدهم

اندر وفات^۱ اولیا و کرامات ایشان

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمه الله علیه تا زنده بود کسی با او سخن نگفتی و او را زندیق خواندندی و گفتند ملحدست و بی دین. چون بمرد، تابستان بود و آفتاب گرم می تافت. مرغان هوا فرو آمدند، چنان که در روزگار سلیمان علیه السلام چگوغه سایه داشتندی، پر در پر بافته میان هوا برجنازه ذوالنون سایه می داشتند. مصریان که چنان دیدند متحیر شدند و همه از خرد و بزرگ برجنازه [ذوالنون]^۲ نماز کردند، و بر در مسجد می گذرانیدند. مؤذن بانگ نماز می کرد و این جا رسیده بود که :
أَشْهَدُ (f. 141b) أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَنِزْمُ مَوَاقِفِ مَوْذُنِ [را]^۳ به آواز بلند، انگشت مسبحه بر آورده بود و می گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

۱- در اصل: اندر اوقات. با توجه به عنوان این باب در مقدمه همین کتاب و نیز مضمون حکایت های این باب اصلاح شد.

۲- با توجه به ضبط «جنازه» لفظ «ذوالنون» یا «او» از قلم افتاده است. بقرینه «میان هوا برجنازه ذوالنون سایه می داشتند» افزوده شد.

۳- عبارت ناقص است. یا لفظ «به» پیش از «مواقف» از قلم افتاده است یا «را» پس از «مؤذن».

واشہدان محمداً رسول اللہ۔ جنازہ بنہادند و گفتند: مگر زنده است۔ رویش بگشادند، دیدند انگشت بر آورده بود و مُردہ۔ ہرچند جہد کردند کہ انگشت اورا بر گیرند، نتوانستند۔ همچنانش دفن کردند۔ روز دیگر بر گور او نبشتہ آمد بہ خطی کہ نہ خط آدمیان بسود: مَاتَ ذُو النُّونِ حَبِيبُ اللَّهِ وَمِنَ الشُّوقِ فَتَبِيلُ اللَّهِ۔

حکایت عمر عبدالعزیز نالندہ شد و بیماری بروی سخت شد۔ ناگاہ چشم باز کرد و گفت: خالی کنید۔ ہمہ برخاستند و بیرون آمدند و در بہ روی او فراز کردند۔ چون بامداد بود، زن او، فاطمہ بنت عبدالملک بن مروان، و مسلم بن عبدالملک بن مروان (f. 142a) در بگشادند، اورا دیدند مُردہ و شستہ و در کفن پیچیدہ و روی بہ قبلہ خوابانیدہ۔ متحیر بماندند، کس فرستادند و علما را پرسیدند۔ علما گفتند: زہدی کہ او داشت، عجب نیست کہ خدای عزوجل اورا کفن از بہشت فرستد و فرشتگان فرستد تا او را شورند، ولیکن شما دیگر بارہ آب بریزید و او را بشوید تا فرض غسل بجای آورده باشید۔ آب فرو ریختند و ہم در آن کفن پیچیدند و خلقی بسیار جمع آمدند بہ نماز او، چنان کہ کران ایشان پیدا نبود۔ مسلمة بن عبدالملک پیش رفت تا نماز کند، کسی دست بر سینہ وی زد و اورا باز پس انداخت، نیز کس نیارست رفتن۔ خروش از میان خلق برخاست و ہمہ خلق متحیر و بیچارہ بماندند۔ تکبیری شنیدند و ہیچ کس را نمی دیدند، تا چہار نوبت آواز تکبیر شنیدند و بدان اقتدا کردند و نماز جنازہ گزاردند۔ (f. 142b) علما گفتند: آن خضر بود علیہ السلام کہ امامی کرد۔ و او را دفن کردند، روز سیوم بر سر گور او رقعہ ای یافتند سبز، باز کردند، نوشتہ بود بہ زبان

عبری^۱: هَذَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ إِلَى^۲ عُمَرَ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيزِ نَجَاةٌ^۳ مِنَ النَّارِ^۴
 آن را برداشتند و به نزدیک امیر المؤمنین بردند. چون عبدالملک بن مروان
 چنان بدید، متحیر بماند، گفت: این چه شاید که باشد؟ به کاغذ نمازد، و
 حریر نیست که حریر را تارپود باشد و این ران نیست. همه علمای آن موضع
 جمع کردند، کس ندانست که چیست تا پسر انس بن مالک رضی الله عنهما در-
 آمد و گفت که: من از پدر خود شنیدم که گفت من از پیغمبر صلی الله-
 علیه وسلم شنیدم که گفت: در امت من مردی خواهد بود، او را عمر اصغر
 گویند. حق تعالی او را در دنیا برات آزادی فرستد از آتش دوزخ، و آن
 برات از برگ درخت بهشت بود. علما گفتند: (f. 143a) الله اکبر،
 این برگ درخت بهشت است که برات عمر عبدالعزیز بدان نوشته اند.

حکایت وقتی جماعتی در کشتی نشسته بودند و جوانی نحیف
 آمد اندر میان ایشان. ناگاه کشتی جنبش گرفت و دریا موج زد و بشورید.
 جزیره ای بدان قرب بود، به هر حیلتي کشتی را بدان جزیره بردند. مردمان
 همه از کشتی بیرون آمدند، آن جوانک نیز بیرون آمد و در میان بیشه
 رفت. ساعتی بود، آمد، پاره خرقه [ای] با او، در آن جا چیزی نبشته. گفت:

۱- در «منتخب رونق المجالس و...»: رقعهای دیدم سبز بخطی سرخ
 نبشته عبرانی. آنرا برداشتم و بیت المقدس فرستادم تا بخواندند و بتازی گردانیدند.
 ص ۱۴۵

۲- در اصل: علی.

۳- در اصل: نجات.

۴- ضبط این عبارت در کتاب «سیاست نامه (سیر الملوك)» بدین شرح
 است. هذا براءة من الله العزيز الى عمر بن عبد العزيز- ز من النار. ص ۹۱؛ نیز در
 (ص ۱۵۷)

مرا اجل فراز آمد و من امروز خواهم مردن. چون مرده باشم، این خرقه بگشایید، در یکی کفن من است و در یکی حنوط، در من پیچید. چون از دریا بیرون روید جوانی آید، مرقع من طلب دارد. این مرقع من بدو دهید. این بگفت و در بیشه شد. ساعتی بود، در عقب او رفتند، بنگرستند، جان تسلیم کرده بود. (f. 143b) او را بشستند و آن خرقه باز کردند. در یکی تایی حریر بود که وصف آن نتوان کرد، نه تار او پدید بود و نه بود. هر چند جهد کردند تا دانند که چه رنگ دارد، ندانستند. و اندر آن پاره خرقه دیگر پاره [ای] عطر بود که هرگز کس چنان ندیده بود. دانستند که آن از بهشت است. آن کفن در او پیچیدند و آن عطر پراگندند و دفن کردند و آن مرقع او برداشتند. جماعت اهل کشتی گویند: چون بیرون رفتیم، جوانی مارا پیش آمد با جامه های پاک و گفت که: امانت من به من دهید که آن جوانمرد فرموده بود. آن مرقع به وی دادیم. در حال جامه های خود را بیرون کرد و مرقع را بر پوشید و جامه ها را به ما داد، گفت چون به آبادانی رسید، این جامه ها را بفروشید و به فقرا نفقه کنید. گفتیم: به حق آن خدایی که ترا آفرید که بگویی که آن جوانمرد که بود و تو چه دانستی که این مرقعه (f. 144a) با ما است. گفت: آن جوانمرد از جمله چهل تن بود، چون او را اجل رسید مرا به درجه او رسانیدند. این بگفت و ناپدید گشت.

حکایت خواجه جنید بغدادی رحمه الله علیه روایت کند که: وقتی در بغداد به گورستان در آمدم، بوی مشک می آمد. متحیر بماندم، گفتم: ای عجب، چه شاید بود؟ به بوی و اثر آن برفتم. رسیدم به گور خواجه

۱- برای توضیح این عبارت رك. باب بیستم، حکایت دوم.

معروف کرخی رحمة الله عليه، پایان اودیدم خاک شکافته و بسوی مشک از آن جا می آمد چنان که همه صحرا بوی مشک گرفته بود.

حکایت یکی از بزرگان دین حکایت کند که: وقتی نشسته بودم، جوانکی در آمد، گفت: ای شیخ، مرده دانی شستن؟ گفتم: بلی. گفت: رنجه شو که به این خانه یکی مرده است تا بشویی. با او رفتم تادرخانه او. درخانه رفت، من در عقب اورفتم. آن جوانك خفته بود و مرده، دانستم که این مردی بزرگ [است]. (f. 144b) زود برخاستم و کار او بساختم و او را بشستم. چون خواستم که در کفن پیچم، چشم باز کرد و در روی من بخندید. و آن روز بغایت گرم بود، گفتم: سبحان الله، کاشك خنك تر بودی تا او را دفن کنیم. زمانی بود، خواب بر من غلبه کرد، به خواب دیدم که در میان گورستان قبه ای زده از گوهر، و نور از آن می تافت چنان که از فروغ آن جهان روشن می شد. ناگاه آن گوهر بشکافت و حوری از آن قبه بیرون آمد که هرگز چشم هیچ بنی آدم چنان ندیده بود. روی به من کرد و گفت: این جوانمرد را از من باز خواهی داشت. برخیز و هر چند زودتر او را به من رسان. از خواب بیدار شدم، لرزه بر اندام من افتاد. سبك ترتیب ساختم و او را در آن جا که قبه دیده بودم، دفن کردم.

حکایت ثابت بنانی^۱ را رحمة الله عليه چون اجل فراز رسید، خلقی بسیار از بزرگان بر جنازه وی حاضر شدند. چون وی را دفن می کردند (f. 145a) حمید طویل و ربیع صبیح در گوروی فرو شدند تا وی را در لحد نهند، گفتند: چون وی را در لحد نهادند. در حال ناپدید شد. متحیر شدیم

۱- در اصل: بنانی. در طبقات الصوفیه سلمی از شخصی به اسم « ثابت البنانی» نام برده شده است، ص ۵۳۷.

من دروی نگرستم و او درمن^۱. گفتیم: اگر ظاهر کنیم، هم اکنون فتنه برخیزد. خاک بروی پوشیدیم و باز گشتیم. حمید به نزدیک سلیمان علی آمد.

ای عجب، شنیدی که ما چون ثابت را به گور نهادیم، در حال ناپدید شد.

سلیمان را عجب آمد. چون شب در آمد، برخاست و جمعی از خدم خویش باخود برد، آمد تابه گور ثابت، و گور باز کرد و خاک برانداخت و گور خالی کرد، هیچ اثری ندید. پس خاک باز جای کردند، و دیگر روز به خانه وی رفت.^۲ دخترک وی را پرسیدند که: شبها پدر تو چه طاعت کردی؟ گفت: مگر وی را در گور نیافتید؟ گفتیم: سبحان الله، تو چه دانی؟ گفت: سالها بود تاشب این حاجت می خواست و می گفت: الهی همه راحت من در خدمت تو است (f. 145b) و همه اندوه من از آن است که چون من بمیرم، از خدمت تو بازمانم. به عزت تو که مرا در گور تنها نگذاری، و اگر هیچ کس پس از مرگ ترا خدمت تواند کرد، مرا آن درجه ارزانی داری. خبر به حسن بصری بردید. گفت: بدان خدای که جز وی خدا نیست که در پس مرگ وی را به خواب دیدم که در گور ایستاده بود و نماز می کرد.

حکایت یکی از بزرگان را اجل فراز رسید. وی را بشتند و در کفن پیچیدند و بر سر گور آوردند. چون وی را در گور خواستند نهاد، بنگریستند، در میان گور دسته [ای] سپرغم دیدند. يك تن از ایشان يك

۱- مرجع ضمیرهای «من» و «وی: او» بطور صریح روشن نیست.

۲- یعنی: سلیمان علی رفت.

شاخ از آن سپرغم برداشت و ببرد. هفتاد روز درخانه وی بود که پژمرده نشد. خلق روی بنهادند از شهر ورستاق و به نظاره آن می آمدند، نزدیک [بود] در شهر فتنه پدید آید. امیر شهر از بیم فتنه کس فرستاد و آن سپرغم بستد و در خزینه به جایی استوار بنهاد. همان شب (f. 146a) آن اسپرغم از خزانه وی ناپدید شد و کس ندانست که کجا رفت.

حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه چون فرمان یافت، پس از آن بمدتی دراز هر شب از کوهها آواز گریستن می آمد. علما گفتند: آن دین اسلام بود که برمرگ عمر می گریست.

باب نوزدهم

خوابها که دیده‌اند بزرگان را از پس مرگ

حکایت ^۱ یکی از بزرگان گوید: ابراهیم ادهم [را] ^۲ رحمة-
الله علیه پس از مرگ به خواب دیدم، گفتم: ای شیخ، حال گو که حق تعالی
باتوجه کرد. گفت: ایزد تعالی بفرمود تاجان مرا اندر باب الشمس فرود
آوردند. گفت: ^۳ باب الشمس چیست؟ گفتم: موضعی است که حق تعالی
بیافریده است در مقابله عرش برای جانهای دوستان خود تا هر روز هفتاد
بار خداوند خود را می‌بیند.

حکایت جوانمردی دیگر گوید: شبی در خواب دیدم که خوانی ^۴
نهادستی (f. 146b) و دوازده هزار فریشته کمرهای ملکانه بر میان بسته و بر
سرخوان ^۵ ایستاده و از میان خوان ^۵ درختی بر رسته، و درپیش کرسی از

۱- در اصل کلمه «حکایت» پیش از «باب نوزدهم» نوشته شده است.

۲- بقرینه عبارتی که در آغاز حکایت سوم این باب آمده است: «یکی از
بزرگان گوید: رسول را صلی الله علیه وسلم به خواب دیدم» افزوده شد.

۳- برای این طرز استعمال رك. مقدمة مصحح، شیوة نشر کتاب، مکالمات.

۴- در اصل: خانی.

۵- در اصل: خان.

یا قوت نهاده وجوانمردی بر آن خوان طعام می خورد. پرسیدم که: این کیست؟ گفتند: مالک دینار است، و این دوازده هزار فریشته پیغام دوست آوردند که: كُلْ يَا مَنْ لَمْ قَاتِلْ لِجَلِي، ای که در دنیا گرسنه و آرزومند بودی برای خشنودی ما، امروز بخور از این مهمانی ما که نوشت باد. بیشتر نگاه کردم. مردی دیدم ایستاده و میزری در میان بسته و دو چشم در هوا کرده. گفتم^۱ که: این کیست، چرا از این طعام نخورد؟ گفتند: این معروف کرخی است، از آرزوی دوست مست گشته، جز به دیدار دوست هشیار نگردد.

حکایت یکی از بزرگان گوید: رسول راضی الله علیه وسلم به خواب دیدم که مردی بر راست وی نشسته (f. 147a) و مردی بر چپ زمانی بود، مردی بیامد، قصد کرد که بر راست وی بنشیند، آن که بر راست وی بود، اضطراب کرد برای جای خود و بدو نداد. پس سوی چپ آمد، این که بر چپ بود، هم نگذاشت. پیغمبر صلی الله علیه وسلم وی را بخواند و بر کنار خودش بنشاند. نگاه کردم میمون بن مهران را دیدم ایستاده، گفتم: اینان کیانند؟ گفت: آن که در صدر نشسته است محمد مصطفی است صلی-الله علیه وسلم، و آن که بر راست وی است ابوبکر صدیق است رضی الله عنه، و آن که بر چپ وی است عمر خطاب است رضی الله عنه، و این که بر کنار وی است عمر عبدالعزیز است رحمة الله علیه.

حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه را پرسیدند از پس مرگ،

۱- در اصل: می گفتند. بقیاس عبارت « پرسیدم که: این کیست؟ » اصلاح

گفتند: خدای عزوجل باتوجه کرد؟ گفت: مرا در مقامی بسداشت، گفت: یابحیی، چه کردی و چه آوردی از دنیا؟ گفتم: الهی، من از دنیا (f. 147b) می آیم و رسول تو گفته است الدنیا سجن المؤمنین، دنیا زندان مؤمنان است. از زندان چه آرند جز جامه چركناك و موی بالیده و صد هزار چرنده در جامه اوفتاده و وام بسیار بروی گرد آمده؟ و در دنیا عادت بودی که زندانیان را دیدندی و بر ایشان رحمت کردندی. تو هیچ روی داری که بر این زندانیک رحمت نکنی؟ ندا آمد که: یابحیی، من اولیترم به رحمت کردن و من سزاوارترم بر بخشایش کردن. برو، ای بنده من که ترا بیامرزیدم.

حکایت بشار غالب گوید: رابعه را رضی الله عنها از پس مرگ بسیار دعا کردی.^۲ شبی وی را به خواب دیدم. مرا گفت: یابشار، هدیه های تو هر شب می رسد. گفتم: چگونه؟ گفت: هر که صدقه ای دهد یا دعایی کند از برای مردگان، خدای تعالی آن را بپذیرد و بفرماید تا آن را بر طبقی نهند از نور و دستاری حریر در آن کشند و بر سر گور آن بنده آرند و آواز دهند که این به^۳ هدیه فلان است (f. 148a) پسر فلان و یاد دختر فلان. هر شب بر من صفت هدیه های تو می رسد.

حکایت یکی از بزرگان گوید رحمه الله علیه: وقتی در کشتی نشسته بودم، جوانی بامادر کشتی بود. ناگاه باد مخالف بر آمد و کشتی بشکست

۱- در اصل: رحمت کنی. باتوجه به معنی کلی عبارت اصلاح گردید.

۲- یعنی: دعا کردم.

۳- «به» زائد به نظر می رسد.

و آن جوان غرق شد. ما برستیم. شبی وی را به خواب دیدم و گفتم: خدای تعالی با توجه کرد؟ گفت: نخستین غوطه که بخوردم به شمسین رسیدم. گفتم: شمسین چه بود؟ گفت: شمسین جایی است در بهشت که هیچ کس آنجا نرسد مگر شهیدان دریا.

حکایت عیسی بن موسی رحمة الله علیه گوید: وقتی پیری آمد از خراسان و مرا پرسید که شداد مؤذن کیست؟ گفتم: چه می خواهی از وی؟ گفت: شبی در خواب دیدم که در بهشت بودم، آواز بانگ نمازی شنیدم، گفتم: این آواز کیست؟ گفتند: آواز شداد مؤذن است. گفتم: این شداد در بهشت است؟ گفتند: نی، ولیکن هروقت که وی بانگ نماز کند، آواز وی همه اهل (f. 148b) بهشت بشنوند.

حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه گوید: به خواب دیدم بشر- حافی را رحمة الله علیه که از مسجد جامع بیرون می آمد و آستین پرچیزی کرده بود و می آورد. گفتم: ای بشر، حال گوی که خدای تعالی با توجه کرد؟ گفت: همان کرد که مرا بایست. گفتم: از کجا می آبی و در آستین چه داری؟ گفت: دوش جان احمد حنبل را بیاوردند. حق تعالی بفرمود تا طبقه های در و یاقوت آوردند و بر جان و.....^۱ کردند. من از آنجا این چیده ام. گفتم: یحیی.....^۲ را خبر چه داری؟ گفت: این ساعت گذاشتم ایشان را که در زیر عرش نشسته بودند و مهمانی می خوردند.

۱- در اصل محو گردیده است. شاید بوده است: بر جان وی نثار.

۲- در اصل این کلمه ناخواناست.

حکایت عمر بن عبدالعزیز گفت: در خواب دیدم پیغمبر را صلی-
الله علیه وسلم و ابوبکر و عمر را رضوان الله علیهما، پیش رفتن و سلام کردم.
ساعتی [بود] ^۱ علی کرم الله وجهه در آمد و بشتاب و می گفت: غُفِرَ لِي وَرَبِّ
الْعَیْبَةِ (f. 149a)

حکایت مردی از اهل شام به دست کافران کشته شد و پدرش
سخت تنگدلی می کرد. پسر هر شب آدینه خویشتن را به پدر نمودی و با
پدر مؤانست کردی، و پدر بدان خرسند می بود. شب آدینه ای بگذشت،
وی را به خواب ندید، اندوهگن شد. چون شب آدینه دیگر بود، به
خوابش دید، گفت: آن شب آدینه پیشین چرا خود را به من ننمودی؟ گفت:
ای پدر، جنازه عمر بن عبدالعزیز آوردند، حق تعالی همه شهیدان را فرمان
داد که به جنازه وی حاضر شوید. و من نیز بدان مشغول بودم، از آن
مرا ندیدی.

حکایت علی موافعی گوید رحمة الله علیه: شبی در خانه نشسته
بودم، با خود اندیشیدم که مرا دوستی چندین سال است تا به مرده است،
یکی بار به زیارت وی شوم، برخاستم و به سر گور وی رفتم. چون بنشستم،
در خواب شدم. آن دوست خود را دیدم در سلسله ای کشیده (f. 149b) و غل
بر گردن نهاده و فریشتگان وی را عذاب می کردند. گفتم: ای دوست،
این چه حال است؟ گفت: چندین سال است تا بمردم، تنم در عذاب است
و جانم به دست مالک. بسهم از خواب در آمدم، از هول آن تبم گرفت،
و به خانه آمدم و بیفتادم. روز سیوم آن دوست را به خواب دیدم، هفتاد حله

يك رنگ پوشید[ه] و تاج بر سر نهاده. گفتم: ای دوست، بار پیشینت چنان دیدم و این زمان چنین. گفت: بدان و آگاه باش که کاروانی از بصره می آمد و بر این جانب گذر کرد. شخصی يك بار «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»^۱ بخواند، گفت: بار خدایا، ثواب این به مردگان این گورستان بخشیدم. قسمت کردند، بخش من چندان رسید که از عذاب برستم و این کرامت یافتم.

۱

۱- قرآن مجید، سورة الاخلاص (۱۱۲)، آیه ۱.

باب بیستم

حکایات پراگنده از هر نوع

حکایت عقیل گفت رضی الله عنه در مقدار سه فرسخ سه عجب دیدم. گفتند: چون دیدی؟ گفت:

يك نوبت (f. 150a) با رسول علیه السلام به سفر می رفتم، رسول را صلی الله علیه وسلم حاجت آمد که از پس جایی شود و در آن راه هیچ ستری نبود. از دور نگاه کردم، درخت دیدم بر سر کوهی. مرا گفت برو و آن درختها را بخوان. بر سر کوه شدم و گفتم: پیغمبر شما را می خواند. پس بیخهای خود از جای بر کشیدند و بیامدند. پس پیغمبر علیه السلام در پس آن شد و از شغلی که بود، پرداخت. پس مرا گفت که بگو تا باز جای خود روند. درختها دیدم که همچنان که آمده بودند به جای خود باز شدند. دیگر به جایی بر رسیدیم، حایطی دیدیم، اشتری در آن حایط و خلقی بسیار جمع شده، وی را سنگ و تیر می زدند و او را بخواستند کشت. اشتر چون سید را صلی الله علیه وسلم بدید، فریاد بر آورد، گفت: اَلْمُسْتَفْعَاتُ يَا رَسُولَ اللَّهِ. چنانچه ایشان همه بشنیدند، وزاری می کرد چنانچه فرزند پیش مادر و پدر کند. رسول صلی الله علیه وسلم گفت چه می خواهید

از این (f. 150b) شتر؟ گفتند: یا رسول الله، دیوانه است و ما را می بکشد و لگد می زند و به دندان می خاید، ستوه شدیم. رسول صلی الله علیه و سلم گفت: ای شتر، چرا چنین می کنی؟ گفت: یا رسول الله، من دیوانه نیم و با ایشان کینه ندارم، ولیکن نماز خفتن نمی کنند و می خفتند. من می ترسم که عذاب آید و من با ایشان هلاک شوم. و شب که خفته باشند من ایشان را بجنبانم تا بیدار شوند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت: دست از این شتر باز دارید که از شما خشنود شد اگر شما بعد از این نماز خفتن بکنید^۱، اگر خواهید تا شما را نیازارد، نماز نگاه دارید^۲.

دیگر می رفتیم، من تشنه شدم، گفتیم: یا رسول الله، مرا آب می باید. گفت: رو، و بدان کوه شو و بگو که رسول، صلی الله علیه و سلم می گوید که ما را آب ده. فراز کوه شدم و گفتم که: رسول علیه السلام می گوید ما را پاره ای آب ده. گفت: سید را از من درود ده و بگو از آن روز باز که این (f. 151a) آیت فرود آمد که: وَقُودَهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ^۳، هر چه بر من آب بود بگریستم. از بی آبی چنان بی طاقت شدم که بر من گیاه نیاید.

حکایت مردی بود از ابدالان به طرسوس، گفت: از عابدی شنیدم، گفت: من به بیت المقدس بودم نزدیک [باب] سلیمان علیه السلام^۴

۱- در اصل: نکنید. با توجه به معنی عبارت اصلاح شد.

۲- این عبارت در «منتخب رونق المجالس و...» چنین آمده است: گفت که او را دست باز دارید که او از شما خشنودست ولیکن نماز ناکرده مخسبت تا شما را نیازارد. ص ۳۳۲.

۳- قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیه ۲۴.

۴- عبارت در اصل نادرست است. لفظ «باب» را کاتب از قلم انداخته است و عبارت «علیه السلام» نیز زائد می نماید. در «منتخب رونق المجالس و...»: گفت: من اندر مسجد بیت المقدس بودم، نزدیک باب سلیمان. ص ۱۳۶.

روز آدینه پَسِ نماز دیگر نگاه کردم ، دومرد دیدم: از ایشان یکی به خلق مانده، و یکی را بالا دراز و پیشانی پهن و سرش بزرگ. آن که به خلق مانده بود به نزدیک من آمد و بر من سلام کرد . گفتم : تو کیستی؟ گفت : من خضر پیغمبرم. گفتم: ۱ آن دیگر کیست؟ گفت : برادر من است، الیاس، علیهما السلام. خضر گفت: مترس که ما ترا دوست داریم ، گفت: خواهی تا ما ترا دعایی آموزیم که هر چه از ایزد تعالی بخواهی، ترا بدهد؟ گفتم: خواهم. گفت: چون روز آدینه نماز دیگر بکنی، روی به قبله کنی تا آنگاه که آفتاب فرو شود و می گوی: یا رحمن، یا رحیم، یا الله. شاد گشتم ، گفتم: مرا شاد (f. 151b) کردی. خداوند تعالی ترا شاد کند.

پس گفتم: هر ولی و ابدالی که در زمین است، تو مرا وراشناسی؟ گفت: بلی، شناسم. گفت: نام ایشان به جایی نبشته هست و پدید هست که ایشان چند تنند و قصه ایشان چگونه است؟ گفت: چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از دنیا بیرون شد، این زمین به خدای تعالی بنالید ، گفت: ۲ تا قیامت از پیغمبران هیچ کس به من قدم ننهند؟ ایزد تعالی به زمین وحی کرد که : من در این زمین مردانی آفریدم که دلهای ایشان مانند دل های پیغمبران است. گفتم: ایشان چند تنند؟ گفت: سیصد تنند که ایشان را اولیا خوانند، و هفت تنند که ایشان را احبا خوانند و آن ابدالانند، و چهل تنند که ایشان را اوتاد خوانند و ایشان میخ زمینند، و ده تنند که ایشان را نجبا گویند، و هفت تنند که ایشان را عرفا خوانند، و سه تنند که ایشان را مختار خوانند، و یک تن است که (f. 152a) او را غوث خوانند. چون غوث را اجل فرا رسید،

۱- در اصل : گفت.

در اصل افزود : من.

از سه تن یکی به پایگاه وی رسیده باشد، و از آن هفت تن [یکی]^۱ به جایگاه [سه تن]^۲ رسیده، و از ده تن یکی به پایگاه هفت تن رسیده باشد، و از چهل تن یکی به پایگاه ده^۳ تن رسیده باشد، و از آن هفتاد تن یکی به پایگاه چهل تن رسیده باشد، و از سیصد تن یکی به پایگاه هفتاد تن رسیده باشد^۴، و همچنین جهان از ایشان خالی نباشد تا قیامت^۵. و از ایشان کس باشد که دل وی مانند دل نوح و ابراهیم باشد صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمَا^۶. مرا عجب آمد. گفتم: کس هست که دل وی مانند دل ابراهیم است؟ گفت: هست، و نیز مانند دل سلیمان و ایسوب و عیسی، و بر مانند دل جبرئیل علیهم السلام. گفت: نمی خوانی در قرآن: فَبِهَدْيِهِمْ أَتَقْتَدُونَ^۷، و هیچ پیغمبری نیست که نه بر طریق وی کسی است از این امت تا قیامت.

۱- لفظ «یکی» را کاتب از قلم انداخته است. با توجه به جمله پیش و جمله- های بعد افزوده شد. ۲- در اصل: وی. کاتب کلمه «وی» را به اشتباه و بقرینه «پایگاه وی» در جمله پیش نوشته است. ۳- در اصل: هفت. کاتب عدد «هفت» را به اشتباه و بقرینه «به پایگاه هفت تن» نوشته است. ۴- عبارتی در این جا از قلم افتاده است. مربوط به طرز تعیین جانشین يك تن از سیصد تن را که به پایگاه هفتاد تن رسیده است. در «منتخب رونق المجالس و...» این عبارت بدین شرح آمده است: و از همه جهان، يك تن را پایگاه این سیصد تن رسانیده باشند. همچنین جهان از ایشان خالی نباشد تا قیامت. ص ۱۳۷. ۵- این سلسله مراتب از سیصد تن تا يك تن در متون دیگر با اختلاف ذکر شده است: منتخب رونق المجالس و...» نسخه تووینگن: ابدال، اوتاد، نجبا، نقبا، عرفا، مختاران، غوث. بستان العارفین و تحفة المریدین، نسخه ترکیه: اولیاء، نجبا (ابدالان، ۷۲ تن)، اوتاد، نقبا، عرفا، مختاران، غوث. شرح تعرف: ابدال (۴۰۰ تن)، اوتاد (۴۰ تن)، نقبا (۴ تن)، قطب (يك تن). ۵-۶، در منتخب رونق المجالس و...: و از ایشان کسی هست که دل او مانند دل نوح پیغامبر است علیه السلام. و کس هست که دل وی مانند دل موسی است علیه السلام. ص ۱۳۷. ۷- قرآن مجید، سووة الانعام (۶)، آیه ۹۰.

پس گفت: ^۱ با این همه علم درجه هرقومی به جایی است که اگر (f. 152b) ^۲ این يك تن بر سر آن سه تن مطلع شود، پندارد که هنوز آن سه تن نگرویده اند و خون ایشان حلال بیند. همچنین هرقومی تا آخر سیصد تن. من متحیر شدم. گفت: ترا عجب می آید؟ گفتم: بلی.... ^۳ گفتم: تو کجا باشی؟ گفت: در بیابان. گفتم: الیاس علیه السلام کجا باشد؟ گفت: در دریا. گفتم: ^۴ شما هیچ به يك جا باشید؟ ^۵ گفت: وقتی که از اولیا کسی بمبرد، ما آن جا حاضر شویم. گفتم: نام ابدالان مرا بگوی. دست در آستین کرد و درجی بیرون کرد و به من داد. نام هر کس از ابدالان و اولیا آن جانبشته بود که من نگاه کردم.

ایشان برخاستند و برفتند. بر اثر ایشان می رفتم. خضر گفت: کجا می آیی؟ گفتم: باشما می آیم. گفت: باما نتوانی آمدن. گفتم: کجا خواهید شد؟ گفت: چه پرسى؟ گفتم: بیایم و به جای قدم شما نماز می کنم

۱-۲، در اصل: ما این همه درجه هرقومی به جای علم است که اگر که از. این عبارت آشفته است. با توجه به معنی عبارت اصلاح شد. در «منتخب رونق المجالس و...»: با این فضل ایشان و درجه هرقومی از ایشان بدان جایست که اگر يك تن بر سر این سه تن مطلع شود، پندارد که این سه تن بگرویده اند و خون ایشان حلال بینند؟ ص ۱۳۸ (بر اساس نسخه توبینگن)؛ «اگر یکی بر سر آن سه تن مطلع شود پندارد که این سه تن نگرویده اند و خون ایشان حلال بیند» ص ۳۱۴ (بر اساس نسخه ترکیه) ۳- عبارت بعد «گفتم: تو کجا باشی؟» مربوط به این بحث نیست در این قسمت عبارت نهایی از قلم افتاده است. در «منتخب رونق المجالس و...»: مرا گفت: عجب می آید؟ گفتم: بلی. گفت: قصه موسی بامن فراموش کردی؟ که چون بکشتی رسید کم سوراخ کردم، گفت: «آخرتها لتفرق اهلها». چون بدان غلام رسید، گفت: «اقلت نفساً زکیه؟» چون بدیوار رسید گفت: «لوشئت لاتخذت علیه اجرا». گفتم: تو کجا باشی؟ ص ۱۳۸ و ۳۱۴.

۴-۵، در «منتخب رونق المجالس و...»: شما همه روزی کجا باشید؟

تا برکت آن به من رسد. خضر علیه السلام گفت: من نماز بامداد به مکه کنم به نزد رکن شامی، و آنجا بیاشم تا آفتاب^۱ بر آید، (f. 153a) پس گرد خانه را طواف کنم و بروم و در بیابانها می گردم تا کسی که راه گم کرده باشد، وی را به راه آرم و کسی که بارستور نتواند نهادن، وی را یاری دهم. چون نماز پیشین بود، به مدینه شوم و نماز پیشین آنجا کنم با سید صلی الله علیه و سلم^۲. باز در بیابانها شوم و می گردم. چون نماز دیگر بود، به بیت المقدس آیم و آنجا نماز کنم. چون نماز شام بود، بر سر طور شوم و نماز شام و خفتن آنجا بگزارم. چون نماز خفتن بکنم، برسد یا جوج و مأجوج شوم و خداوند تعالی را عبادت می کنم، و آن سد نگاه می دارم. چون سپیده بدمد و ایمن گردم که روز شد و ایشان بیرون نیامدند، باز به مکه شوم و نماز بامداد بکنم. بدین جمله است احوال من. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَالْاَمْرِ رَجَعُ وَالْمَأْتَبُ صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِمْ وَاٰلِهِمْ

- ۱- در اصل کلمه ای محو گردیده است. محتملاً: «فراخ» یا کلمه ای مترادف آن. در «منتخب رونق المجالس و...»: تا آفتاب فراخ شود.
- ۲- نماز گزاردن خضر هر روز با «سید صلی الله علیه و سلم» در مدینه به همان اندازه قابل تأمل است که نماز گزاردن خضر بر طبق شریعت اسلام. در «منتخب رونق المجالس و...»: چون نماز پیشین آید، بمدینه شوم و نماز آنجا کنم و بر رسول علیه السلام سلام کنم. ص ۱۳۹.

فہرست لغات و ترکیبات

» فہرست کا «

فہرست آیات قرآن مجید و احادیث

آیات قرآن مجید :	
ارجعی الی ربک راضیۃ مرضیۃ .	۱۱۸۰۱۷
الحمد لله رب العالمین .	۳
اللہم فاطر السموات و الارض عالم الغیب و . . .	۴۱
الم یأں للذین امنوا ان تخشع قلوبہم لذكر اللہ .	۵۳
اولئک یحرون العرفۃ بما صرّوا . . .	۱۳۲
خالدین فیہا حسبت مستقرّاً و مقاماً .	۱۳۲
عالم الغیب و الشّہادۃ العزیز الحکیم .	۴
فادخلی فی عبادی .	۱۷
فلا عدوان الا علی الظالمین .	۳
قل هو اللہ احد .	۱۸۸
کأنہن الیاقوت و المرحان .	۵۹
لمل هذا فلیعمل العاملون .	۲۹
لم یطمسہن انس قبلہم ولا جان .	۵۹
لیس کمثلہ شی و هو السّمع البصر .	۶
وادخلی جنتی .	۱۷
والذین یقولون ربنا ہب لنا من ارواحنا . . .	۱۳۲
والعاقبۃ للمتّمس .	۳
واللہ جعل لکم الارض ساطعاً .	۶۶

- ۱۶۴ واللہ علی کل شیء قدير .
- ۱۰۷ واللہ غفور رحيم .
- ۶۳ وان عدتم عدنا .
- ۵۹ و حور عین کا مثال اللؤلؤ المکنون .
- ۱۹۰،۳۵ وقودها الناس والحجارة عليها ملايكة غلاظ شداد . . .
- ۱۱۸،۱۷ يا ايها النفس المطمئنة .
- ۱۷۳ يا ايها الذين امنوا لاتدخلوا بيوتا غير بيوتكم . . .
- احاديث :
- ۱۸۵ الدنيا سجن المومن .
- ۵ القلب العاصي بعيد من الله .

فہرست اشعار

پارسی:

ای بی خبر از دو دیدہء پر نم دوست
 پر خون کردی دلی کہ مهر تو دراوست
 با دوست بگو کسی چنین کار کند
 کز غم بکشی ہر کہ ترا دارد دوست
 ۱۵۰

تازی:

کَلِّ سَوْمٍ عَلٰی الْمَحَبِّ حَرَامٍ	عحباً للمحب کیف ینام
۱۴۵	
وَاَتَمَّتِ الْعَمَالَ لَکِ اِرَاکَا لِمَا حَرَّ الْعَوَادِ اِلٰی سَوَاکَا	ہجرت الخلق طراً فی رضا کا فلو قطعنی فی الحب اربا
۵۶	
مِنْ کُلِّ سَوْءٍ بَدَتْ فِی ظَلَمٍ بَا سَبْکٍ مِّنْهُ فَمَوَائِدُ النِّعَمِ	یا راقدا والجلیل یحرسہ کف ینام العیون [عن] ملک
۶۲	

فهرست لغات و ترکیبات *

آرزو دادن (- نفس را) ۸۸	آ
آرزو خوار ۱۸	آب : آبرو ۱۲۶
آرزو خوارگان ، جمع : آرزو خواره ۱۸	آب : اشک ۱۷۵، ۱۶۱، ۱۴۶، ۶۴، ۵۹
آرزو کردن ۸۸، ۷۴، ۲۰، ۱۹، ۱۷، ۱۰، ۹	آبادانی ۱۷۹، ۱۷۴، ۴۴
آرزوی کردن : نیزک ۱۱۷، ۱۰۶	آتش پرست ۱۷۰
آرزو گرفتن ۳۰	آتش کردن (- تنور) ۱۱۶
آرزومند ۱۸۴، ۱۰۳	آدینه ۱۹۱، ۱۸۷، ۱۲۲
آرزوی کردن ۸، نیزک : آرزو کردن .	آراستن ۱۴۲
آرنده ۱۷۱	آرام (- دل) ۵۲
آزادی کردن ۱۴۶ - ۱۴۵	آرام گرفتن (- با کسی) ۱۳۹
آزردن ۱۹۰، ۱۷۴، ۱۶۴، ۶۴، ۶۳، ۵۱	آرامیدن ۱۴۲، ۱۳۵، ۶۵، ۲۹، ۲۴
آزمودن ۱۴۹	آرامیده ۶۸
آسان کردن ۱۱	آرزو ۸۸، ۸۷، ۷۴، ۵۵، ۱۹، ۱۸، ۱۰
آستانه ۱۵۷	۱۲۷

* در این فهرست ، لغات و ترکیبات قابل ملاحظه ، فعلهای پیشوندی ، فعلهای مرکب ، کلمات جمع عربی که با نشانه های جمع فارسی جمع بسته شده ، کلمه هایی که با دو ضبط بکار رفته (دهن ، دهان ، برنا ، ورنه) ، کلمات مخفف (گنه ، دگر) ، الفاظی که ابدال در آنها راه یافته و ... آمده است .

آه کردن (آهی بکرد) ۶۱، ۵۹، ۵۲، ۱۱	آستین (چیزی را در — کردن، چیزی را در
آهسته (— و بخرد) ۱۳۴، ۵۵	— نهادن، چیزی را از — بیرون
آهنین ۲۹	کردن، چیزی در — داشتن) ۷۳، ۱۷،
	۱۹۳، ۱۸۶
الف	آسودن ۱۶، ۲۱، ۲۵، ۳۵، ۱۱۶، ۱۶۰
ابدالان ۱۹۳، ۱۹۱، ۱۹۰، ۷۳	آسیاسنگ ۱۷۰
اتفاق افتادن ۱۶	آشکارا ۴
اجابت آمدن ۸۰	آغاز کردن ۱۰۹، ۱۳۲، ۱۳۸
احسان کردن ۱۶۳، ۱۵۱	آفتاب: خورشید ۳۹، ۵۸، ۷۱، ۹۳، ۱۷۱،
اختیار کردن ۱۵۸، ۱۰۹، ۵۶	۱۷۶، ۱۹۱، ۱۹۴؛ نیزک: ماهتاب.
ادب گرفتن ۳۹	آماسیده ۲۱
ارزانی داشتن ۱۸۱، ۱۲۹، ۵۸	آمدن (از اوبی ادبی آمدی) ۳۹
ارزانی کردن ۸۲، ۴۷	آمدن (— آه، ناله، رنج) ۱۷۳، ۲۲
ارزن ۱۴۴	آمرزگار ۳۵، ۳۶
ارزیدن ۱۰۹	آمرزنده ۶۰
از برای ۱۱۳، ۶۷	آمرزیدن ۱۸۵
از بهر ۷، ۸، ۱۷، ۱۸، ۴۱، ۵۲، ۷۳، ۱۰۰	آمین کردن ۷۶
۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱	آواز: بانگ، صدا ۱۹، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴،
۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۶؛ سرک: سهر.	۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۳، ۵۸، ۶۸، ۷۲، ۷۴،
ار پای امضاد ۳۳	۸۱، ۹۷، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۴۲، ۱۴۷،
ار پای اندر امضاد ۳۳	۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷،
ار پای در امضاد ۱۴۳، ۱۳۷	۱۸۲
ار پس ۳۳، ۳۵، ۷۱، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۳۹	آواز بانگ نماز ۱۶۸؛ نیزک: بانگ نماز.
۱۸۹، ۱۸۴	آواز دادن ۲۸، ۴۹، ۵۵، ۵۶، ۶۶، ۶۷،
ار بی ۳۹، ۱۷	۱۰۴، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۹،
ار راه بردن ۳۰	۱۳۹، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۸۵،
ارجای سدن ۴۸، ۵۸، ۱۲۲؛ سرک: دل	آوه ۳۷
ار حای سدن.	آویختن (— در کسی) ۵۹، ۸۴

افشاندن : تکان دادن ۹۱	از خود شدن ۴۸
افگندن (از سال به سال می افگند) ۱۷	از دل داشتن (— چیزی را) ۸۸
افگندن : پاشیدن ۱۴۴	از کار شده ۱۱۸
الحانها ۱۳۲	از وقت رفتن (— نماز) ۱۶۸
الزام کردن (— کسی را) ۳۱	اسپرغم ۱۸۲؛ نیزک : سپر غم .
الهام (مرا از — جواب آمد) ۶۲	اسپست ۱۱۰؛ نیزک : سپست .
امامی کردن ۱۷۷	استادگان ملت ۴
امتان ۷۷	استخفاف کردن ۱۵۵
امیرزاده ۱۳۷	استخوان : هسته ۷۶؛ نیزک : استه، خسته.
امیری ۹۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲	استدن ۱۵۶، ۱۵۷
انبان ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۵۴	استطاعت شدن : مستطیع شدن ۱۰۵
انبوه : انبوهی ۱۳۵	استوار : محکم ۱۸۲
انداختن : ریختن ۱۴۲؛ نیزک : خاک .	استوار داشتن ۸۵، ۱۳۶
اندر آمدن ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۶۲، ۱۰۵، ۱۳۵	استورک (۱+ستور+ک) ۱۱۳؛ نیزک : ستور
اندر پوشیدن ۵۴	استون (۱+ستون) ۷۰؛ نیزک : ستون .
اندر رفتن ۵۸	استه : هسته ۱۵۲؛ نیزک : استخوان، خسته
اندر شدن ۵۸	اشتر (۱+شتر) ۱۸۹، ۶۷؛ نیزک : شتر
اندر گذاشتن : عفو کردن ۳۷	اشتریان ۶۷، ۷۱
اندر گذشتن : مردن ۱۵۸؛ نیزک :	اشکم (۱+شکم) ۵۵
در گذشتن .	اصحابان ۵۵
اندر گذشتن : سپری شدن زمان انجام دادن	اضطراب کردن ۱۸۴
کاری ۵۳، ۹۳	اعضاها ۵۹
اندرون (— درگاه) ۳۰، ۵۷، ۶۴، ۱۰۴	افتادن (— سخن در دل) : اثر کردن ۴۶
اندر یافتن : فهمیدن ۹۴	افتادن (— گریه، بانگ، آوازه، خروش،
اندر یافتن (او را اندر یابید، اندر یاب	قصد) ۶۲، ۱۰۱، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۱،
چنین کرامات) ۱۹، ۵۹	۱۷۲
اندوهگن ۴۶، ۱۴۵	افتان و خیزان ۶۵
اندوهگن شدن ۵۰، ۱۶۸، ۱۸۷	افسوس کردن ۴۴، ۶۴

۱۴۶، ۱۴۳، ۱۲۹، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۴	اندوهگین ۹، ۱۲۰
۱۶۶، ۱۶۲، ۱۶۰، ۱۵۸، ۱۵۷، ۱۴۸	اندوهناک ۵۱، ۷۰، ۱۰۹، ۱۲۶، ۱۴۶
۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۸۸، نیزک:	۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۹
ای بار خدای .	انده = اندوه ۱۸۱
بارندان (?) (دست در — کرد) ۱۲۵	انس گرفتن ۶۱
باره: دفعه ۹۰، ۹۶، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۵۲	انصاف دادن (انصاف کسی دادن، —
۱۶۳، ۱۷۷، نیزک: بار	کسی را) ۶۰، ۱۰۰
باری (— بنگرم) ۱۳۷، ۱۷۰	انصاف شدن ۱۱۳
باریک گرفتن ۸	انگشتی ۵۲
باز (از آن روز —) ۱۹۰	انگشت مسبحه ۱۲۵، ۱۷۶
باز: به سوی، به ۴۶، ۴۸، ۶۰، ۶۳، ۷۳	اوام: قرض ۸۶، ۸۷
۱۸۹، ۱۸۱، ۱۶۰، ۷۸	اوام خواهان ۸۶، ۸۷
باز آمدن ۱۱، ۳۹، ۵۰، ۵۱، ۶۳، ۶۴، ۷۳	اوفتاده ۱۸۵
۱۴۴، ۱۴۳، ۱۲۷، ۹۷، ۹۰، ۸۶	اولیتر ۱۸۵
۱۶۳، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱	ایشار کردن ۱۰۵
باز آوردن ۷۸	ای دریغا ۲۰، ۱۳۹
بازار (اگره قیامت ترا راری بود) ۱۲۶، ۶۵	ای کاشکی ۲۲
باز افتادن ۱۲۵	اینک ۱۹، ۷۱، ۷۳، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۱۷
باز افگدن ۱۴۵	۱۱۷، ۱۵۲، ۱۶۰
باز ایستادن ۴۲، ۶۱، ۹۳	
باز پس آمدن ۴۷	ب
باز پس انداختن ۱۷۷	باجمال (روی —) ۶۰
باز پرسیدن ۴۱، ۶۲	باخبر (دل —) ۱۳۲
باز پس رفتن ۱۵۳	باد زدن (— کسی را) ۵۷
باز پس ماندن ۱۴۳	بار: اجاره ۱۸
باز پس نهادن ۱۵۳	بار: دفعه ۱۸۷، نیزک: باره.
بار خوردن ۲۹، ۷۴	بار خدای ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۴، ۵۵، ۵۶، ۷۸
بار دادن ۴۳، ۵۶، ۷۸، ۸۶، ۸۷، ۱۰۹	۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۹۶، ۹۷، ۱۱۸

باز نمودن ۱۳۸	۱۶۴
بازی (لهوو —) ۵۴	باز داشتن (— آرزو از کسی) ۱۷
باز یافتن ۱۲۴	باز داشتن: وا داشتن (?) ۵۱
بازی کردن ۱۳۴، ۸۵	باز داشتن: نگه داشتن، ذخیره کردن ۱۶۳
باشد که ۱۵۲، ۱۳۶	باز داشتن ۱۹، ۲۹، ۶۲، ۷۳، ۹۳، ۹۵،
با فایده ۱۳۰	۱۸۰، ۱۲۵، ۱۱۲، ۱۰۰
باک داشتن ۵، ۱۰	باز دیدن ۳۰، ۵۰
بالا، مقابل زیر: رویه لباس ۲۵	باز رسانیدن ۱۴، ۷۳، ۷۹، ۱۶۰
بالا: پشته ۱۳۸، ۷۱	باز رها نمودن ۱۳۸
بالا: قد ۵۵، ۶۵، ۱۶۵، ۱۹۱	باز شدن ۷۱، ۷۳، ۱۱۹، ۱۳۹، ۱۸۹
بالیده (موی —) ۱۸۵	باز شناختن ۶۰، ۶۷
بام: سقف ۶۵، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۲۹	باز کردن (— آشتی) ۴۳
بانگ: بانگ نماز، اذان (— می گفت)	باز کردن (— جامه از تن) ۲۹، ۳۰، ۴۸
۲۰، نیزرک: آواز بانگ نماز، بانگ	باز کردن (— سرتنور، گور) ۱۱۶، ۱۸۱؛
نماز.	نیزرک: گوش باز کردن، وضو باز کردن.
بانگ: آواز، صدا ۳۶، ۱۷۲، ۱۷۵؛	باز کردن (بیابان زیر پای —) ۲۹
نیزرک: آواز.	باز کشیدن ۶۹
بانگ برآوردن ۷۵	باز کشیده ۱۲۱
بانگ برخاستن ۱۷۲	باز گردانیدن ۸۱، ۱۰۱، ۱۵۵، ۱۶۴،
بانگ برداشتن ۷۵	۱۶۷
بانگ داشتن (بانگ مدار) ۷۵	باز گرفتن ۱۵، ۱۰۲
بانگ زدن ۴۲، ۵۷، ۹۶، ۱۷۵	باز گشتن ۱۲، ۱۴، ۳۹، ۵۷، ۸۰، ۸۲،
بانگ کردن ۲۹، ۳۳، ۵۲، ۵۸، ۱۱۰، ۱۲۵	۸۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱،
۱۴۴	۱۲۲، ۱۲۶، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۷
بانگ نماز: اذان ۵۰، ۸۶؛ نیزرک:	باز گفتن ۱۴، ۱۹، ۳۲، ۳۵، ۷۸
آواز بانگ نماز، بانگ	باز ماندن ۴، ۷۱، ۷۳، ۷۵، ۱۸۱
بانگ نماز کردن ۱۷۶، ۱۸۶	باز نگرستن ۱۸
بایستن ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۹، ۲۱، ۳۵،	باز نگریدن ۱۲۰

بد گنان ۶۹	، ۶۷، ۶۵، ۵۷، ۵۵، ۵۴، ۴۳، ۴۱
بدل کردن ۲۵، ۵۳، ۱۰۹، ۱۴۴	، ۱۰۱، ۱۰۰، ۸۸، ۸۷، ۷۶، ۷۴
بد مرد ۶۸	، ۱۲۸، ۱۱۹، ۱۱۶، ۱۰۹، ۱۰۶
بدون (کسی را — اودوست داری) ۱۰۸،	، ۱۵۹، ۱۵۵، ۱۴۲، ۱۳۱، ۱۳۰
۱۴۹، ۱۳۰، ۱۰۹	۱۹۰، ۱۸۶، ۱۶۲
بر ۳۳، ۱۳۷	بایسته ۱۱۲
بر (در — گرفتن کسی را) ۱۶۴، ۱۳۱	بت پرست ۱۳۸
بر آسودن ۳۳	بتعجب ماندن ۲۰، ۷۷، ۷۸، ۹۷، ۱۰۶،
بر آمدن (مدتی بر آمد —) ۱۷، ۱۵، ۹	نیزرک: تعجب ماندن.
۹۷، ۸۷، ۶۷، ۶۰، ۵۱، ۴۹، ۴۷، ۳۹	بجای آوردن ۳۷، ۱۷۷، نیزرک: حق
۱۵۸، ۱۳۷، ۱۳۲، ۱۲۲، ۱۰۹	— را بجای آوردن
۱۶۱	بجای داشتن (دل —) ۴۷
بر آمدن (— ساگ، آوار، حروس، رعد)	بجای گذاشتن ۱۶۲
۱۶۲، ۷۴، ۵۶، ۴۸، ۳۴	به جزار ۱۷۱، نیزرک: جزار.
بر آمدن (— آفتاب، باد، موج، ابر، دود،	بحل کردن ۱۴، ۷۸، ۴۵
گاه) ۱۴۲، ۱۰۲، ۸۲، ۸۱، ۸۰	بخاص ۴
۱۹۴، ۱۸۵، ۱۵۹	بخرد ۵۵
بر آمدن ۱۲۲، ۱۲۶، ۹۳، ۷۵، ۷۱، ۶۱	بخش: سهم ۱۸۸
۱۶۹، ۱۶۳، ۱۶۲	بخشایش کردن ۱۸۵
بر آمدن (— ساکسی) ۱۲۱	بخشودن ۲۱، ۴۸، ۶۵
بر آسودن ۱۵	بخفت = بخواب ۱۶، نیزرک: خفت.
بر آوردن ۱۹، ۲۳، ۲۲، ۲۳، ۲۲، ۲۲	بدر آمدن: خارج شدن ۱۰، ۱۴، ۵۰
۹۷، ۸۹، ۷۸، ۸۶، ۸۵، ۸۲، ۷۹، ۶۵	بدرقه (خلقی با من — می آمدند) ۱۵۵
۱۷۶، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۵۸، ۱۱۶	بدرود (— باش) ۱۲۶، ۱۳۴
۱۸۹، ۱۷۷	بدرود کردن ۱۲۶
برابر (حون — من رسید) ۱۱۷	بد صورت ۱۴۳
براب آزادی ۱۷۸	بد کار ۶۸، ۶۹، ۱۰۳
برابر ۱۹، ۳۹، ۵۵، ۵۸، ۶۱، ۷۱، ۷۹	بد کاری ۶۸

برشته (نان دید —) ۱۵۹	۸۵، ۸۶، ۱۲۰، ۱۴۶، ۱۶۷، ۱۷۴،
برفروخته رک: رخ برفروخته.	۱۹۳
برقاعده ۱۵۴	براق: اسب، بصورت اسم جنس ۱۴۷
برکردن (سر، چشم —) ۷۸، ۶۲، ۳۴	برانداختن ۱۸۱، ۱۳۴
۱۴۳، ۱۲۹، ۹۷، ۹۶، ۸۸، ۸۳، ۸۱	برانگیختن ۱۲۷
۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۴، ۱۴۸، ۱۴۴	برستن ۱۶۸، ۱۲۸، ۱۱۹، ۱۱۲
۱۷۴	برپای بودن ۱۲
برکشیدن ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۲۶، ۷۲، ۱۸، ۱۱	بر پای خاستن ۴۱
برکشیدن (— دامن، جوشن) ۱۳۵، ۱۱۲	برپردن ۱۲۵
برکشیده (دیگ پخته بود و گوشت — و	برپوشیدن ۱۷۹
می خوردند) ۱۰۶	برجای بودن ۱۱۴
برکندن ۱۵۰، ۱۲۰	برجایگاه مانده: کنایه از زمین گیر ۱۲۹
برگ (— خانه بسازد) ۱۰۶	برجای ماندن ۱۶۹، ۳۱
برگرفتن ۱۰۰، ۹۱، ۷۸، ۷۶، ۶۸، ۱۶	برجستن ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۳۴، ۲۵، ۱۰
۱۲۷، ۱۱۴، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۶	۱۲۸، ۷۲، ۶۶
۱۷۱، ۱۶۲، ۱۵۹، ۱۵۲، ۱۴۸، ۱۳۸	برخاستن ۱۰۶، ۸۳، ۷۹، ۷۳، ۶۴، ۳۵، ۲۵
۱۷۷، ۱۷۳، ۱۷۲	۱۵۰، ۱۴۴، ۱۴۱، ۱۳۸، ۱۲۵، ۱۱۷
برگرفتن (— امید، آرزو از کسی) ۱۷۵، ۷۴	۱۸۱، ۱۷۷، ۱۶۴
برگریدن ۱۳۹	برخواندن ۱۴۵، ۱۳۸، ۱۳۲، ۱۶
برگشتن (— گرد چیزی) ۱۵۲، ۱۵۱	بردار کردن ۸۳
برگماشتن ۱۶۲، نیزرک: گماشتن.	برداشتن (سر برداشت، ...) ۷۳، ۳۶
برنا ۱۲۳، ۱۲۰، نیزرک: ورنا.	۱۶۶، ۱۶۰، ۸۰، ۷۵
برنده (— شب) ۱۷۱	برداشتن (— قحط) ۱۰۷
برنشادن ۱۰۱	برداشتن (— جان کسی) ۱۴۶، ۵۶
برنشستن ۱۱۲، ۵۶	بر رستن ۱۸۳
برنگرستن ۷۲، نیزرک: فرونگرستن.	برزدن (— نفس) ۸۳، نیزرک: گل بر—
برنهادن ۱۲۱، ۷۵	زدن
برهم افتادن (— هر دولشکر) ۱۳۵	برزگری ۱۲
برهم زدن (— هفت آسمان و زمین)	برشته (این — خود را آب ده) ۸۱

بند (دست من از — جدا شد) ۹۶	۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۴
بند (— بر پای نهاده) ۱۵۰	بریان ۱۷
بندگی ۱۵۰ و	بریانگر ۱۷
بنده (؟) = بندگی ۱۴۷؛	برین (بهشت —) ۴۸
نیزرک: بندگی، همسایه.	بزازی ۲۲
بنده نواز ۳، ۶۶	بزرگمرد ۱۹، ۵۰، ۶۲
بود: گذشت، شد ۳۴، ۴۳، ۴۹، ۵۲، ۵۳	بزهکار شدن ۷۵
۱۱۲، ۱۰۹، ۱۰۴، ۹۶، ۹۴، ۶۴، ۵۸	بس. بسیار ۱۲۴
۱۴۳، ۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۰، ۱۱۸، ۱۱۷	بستن (— نان در تنور) ۱۵۹
۱۷۷، ۱۷۰، ۱۵۶، ۱۴۷، ۱۴۴	بُسته ۷۲، نیزرک: بسته.
۱۸۷، ۱۸۴، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۸	بسامان ۷۳، ۱۵۳، ۱۵۹
بوسه دادن ۶۶، ۱۳۰	بسامان تر ۱۵۹
بوسه نهادن ۱۵۸	بسر آمدن (— زمانه با کسی) ۴
بوییدن ۱۷	بسر بردن ۱۰۹
به: بهتر ۱۰۵، ۱۳۰؛ سیرک: به شدن.	بسیاری (پس — بگریست) ۳۶
بها: قیمت ۵۵	بشتاب ۶۱
بها کردن ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۲	بضرورت ۹۶، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۷۵
بهاه کردن ۱۵۴، ۱۵۵	بغارت کردن ۴۱
به نادر دادن ۵	بغایت ۱۵، ۱۶، ۳۹، ۱۷۴، . . .
بهبود ۱۳۸	بکار آمدن ۲۸، ۳۹، ۱۰۲
بهبر شدن: بهبود یافتن ۱۶، ۵۰، ۷۳	بکار بردن ۷۴، ۷۷
به جان در سپردن (— کسی را) ۹۶	بکار بستن ۶۷، ۶۸، ۱۱۴
به حال ریان رسیده ۱۱۸	بکار گرفتن ۶۸
به خدمت اسنادن ۲۳	بلند (آفتاب، روز — گشت) ۱۰۲، ۱۰۴
به دار کردن (— کسی را) ۱۷۲	۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۴
به: بحس، قسم ۱۷۲	بلند (آواز —) ۱۷۶
به: برای ۱۲۸، سررک: ار بهر.	بنا کردن ۱۶۹
براه آوردن: راهمائی کردن ۱۹۴	بناگوش ۱۷۲

بیرودن شدن (— از دینا) : مردن ۳۶،	سوی (— وی نفقه کی) ۷۳
۱۹۱، ۱۱۷	به مزد دادن (— خود را) ۱۵۲
بیرودن کردن (— جامه از تن) ۸۷، ۶۰،	به مردیک ۷۲، ۶۰، ۵۱، ۴۷، ۳۱، ۱۶، ۱۰،
۱۷۹، ۱۶۵، ۱۲۶	۱۱۳، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۲، ۷۳
بیرودن کردن (— از دبیرستان) ۱۳۷،	۱۹۱، ۱۷۰، ۱۶۲، ۱۵۹، ۱۵۲، ۱۳۶
بیرودن کردن : بیرودن آوردن ۱۳۷، ۱۲۶،	به شمار ایستادن ۱۴۳، ۱۲۳
۱۹۳	به شمار مشغول شدن ۱۴۴، ۱۴۲
بیرودن گرفتن ۱۵۸	بهلاک شدن ۹۶
بی شفقت ۱۰۳	بهیوس بار آمدن ۱۴۵، ۵۳، ۵۲، ۳۴، ۳۳،
بی شوهرنشستن ۴۸	۱۵۷
بیشه ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۳۹، ۱۳۸	به هیچ حال ۸
بی طاقت بودن ۱۷	بی ادبی ۳۹
بی طاقت شدن ۱۹۰	بی ادبی کردن ۴۳
بیع کردن ۱۴۵	بی حرمنی ۱۳۷
بیع و شرا کردن ۲۳	بیخ : ریشه ۱۸۹، ۷۵
بیغوله (— خانه) ۵۱	بی دین (ملحد و —) ۱۷۶
بی فرمانی کردن ۳۳، ۳۶	بیرودن آمدن : خروج کردن ۱۷۲
بی قرار شدن ۱۳۷	بیرودن آمدن : خارج شدن ۱۸۰، ۱۷۲
بیگاه (— شدن) ۱۲۸	بیرودن آوردن ۱۷۳، ۱۲۶
بیمارستان، در این کتاب : مکانی که در آن	بیرودن رفتن ۱۷۹
دیوانگان در غل ورنحیر نگهداری	بیرودن رفتن (— از دنیا) : مردن ۱۱۷
می شده اند ۸۲، ۸۳، ۱۵۰	
بی مانند ۱۷۱	
بی مثل ۱۷۱	
بی مروت ۱۳۷	
بی معنی (گفت : ای —) ۱۳۶	
بیوه زن ۷۳	
بی همنا ۱۷۱	

بی ہمتایی ۳	کرد) ۱۲۵
بیہودہ (سخن —) ۳۹۰۳۸	پایگاہ ۱۹۲
بیہوش شدن ۱۳۰۰۳۳۰۲۸	پای گرد کردن ۱۳۶۰۸۸۰۸۲
بیہوش گشتن ۱۵۷	پختہ کردن ۱۶۴
بینوا ۱۵۹	پدید ۱۷۹، ۱۹۱
بی نیاز ۶۶	پدیدار آمدن ۷۵
	پدید آرندہ ۱۷۱
	پدید آمدن ۱۳۹۰۱۳۸۰۱۳۴۰۱۰۲۰۳۶
پ	
پاچہ ۱۷	۱۸۲۰۱۷۵۰۱۶۱
پادشہ جاودان ۱۴۲، نیزک: پادشاه عالم،	پدید آوردن ۱۲۱، ۱۰۲
ملک تعالیٰ، مولا تعالیٰ.	پدید کردن ۱۶۸
پادشاه عالم ۱۴۱، نیزک: پادشاه	پذیرفتن ۱۰۶، ۱۲۱، نیزک: پذیرفتن.
جاودان	پذیرفتن ۴۸۰۳۷، نیزک: پذیرفتن.
پارسا مرد ۱۰۵، ۱۰۰	پران ۱۶۵۰۱۱۷۰۶۷۰۵۹۰۳۳
پارسای ۷۶	پرداختن: خلاص شدن ۱۸۹۰۹۶
پارہ ای: قدری، اندکی، لختی ۱۵۰۱۳،	پرداختن: معقول شدن ۳۹۰۲۱
۰۶۷۰۶۵۰۵۵۰۴۸۰۲۹۰۲۷۰۲۰	پرد در برافند ۱۷۶
۰۱۰۶۰۱۰۰۰۷۹۰۷۴۰۷۳۰۷۱	پردہ کسی دردن ۱۰۶
۰۱۴۳۰۱۴۰۰۱۲۸۰۱۲۵۰۱۱۰	برسار ۱۴۸۰۱۲۲۰۱۲۱
۱۹۰۰۱۶۸۰۱۶۴۰۱۵۹۰۱۴۸	برسن: احوال برسی ۱۳۷
پارہ پارہ شدن ۴۴۰۳۱	برسیدن اسب — حداث ۱۷۱
پارہ پارہ کردن ۱۶۸۰۱۲۷۰۱۱۴	برسیدن: بارخواست کردن ۱۲
پاکیزہ ۱۴۱۰۱۳۸۰۵۵	برسیدن: احوال برسی ۹۹
پاکیزگی ۵۶	برہر کردن ۲
پایان: پاہا ۱۸۰	برہر کار ۹
پانجدہ: پاردہ ۳۷	برسردہ شدن ۱۸۲
پانجدہم ۱۴۰۰۶	س ۱۱۲، ۱۶۳، ۱۶۲
پای بند (موی خود را — است عاریان	سند ۷۲/۲، نیزک: سند.

پیشروان امت ۴	پسند کردن ۱۳۲
پیش گرفتن (— چیزی را) ۱۲۳، ۷۴	پشته ۷۱، ۵۵، ۹؛ نیزک؛ خرپشته.
پیش گرفتن (— فرمان) ۹۴	پشمین ۵۴، ۲۹، ۲۵
پیشه گرفتن ۱۳۱، ۷	پشمینه ۱۴۸، ۶۰
پیشی (از آن سبب مزدتو— به تو داد)	پشیز ۳۲
۱۶۹	پشیمانی خوردن
پیشین ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۷۰؛ نیزک. نمازپیشین	پگاه ۱۵۴، ۱۵۳، ۴۶
پیشینگان ۱۲	پلاس ۱۴۶، ۱۴۰، ۱۲۷، ۳۳، ۳۰، ۲۹
پیوسته (— آن)؛ متصل به آن ۱۶۹	۱۴۷
پیوند کردن؛ وصله کردن جامه ۱۰۱	پلید کار ۶۸
	پنداشتن ۷۳، ۵۶، ۳۷، ۳۵، ۱۷، ۱۴، ۱۳
	۱۴۵، ۱۴۳، ۱۳۰، ۱۱۰، ۱۰۸، ۸۶
ت	۱۷۳، ۱۵۹، ۱۵۲
تا (یک — نان، موی) ۱۰۵، ۱۰۴، ۹۲	پود (تار و —) ۱۷۹، ۱۵۷
۱۷۹، ۱۶۴	پوستین ۹۳، ۹۲
تا رک؛ دو تا شدن، دو تا کردن، دوتا—	پوسیدن (— جگر) ۴۴
گشش	پوشانیدن ۱۵۲، ۱۴۲؛ نیزک؛ پوشیدن.
تا اکنون ۸	پوشیدن؛ پوشانیدن ۱۳۷، ۱۲۲، ۴۸، ۲۷
تاختن ۱۳۵، ۱۳۴	۱۸۱، ۱۴۶؛ نیزک؛ پوشانیدن.
تاختن آوردن ۱۳۴ — ۱۳۳	پوشیدن؛ به معنی لازم ۱۴۲، ۰۰۰، ۰۰۰
تاختن بردن ۱۶۷	پهلوی بر زمین نهادن ۵۴، ۲۵، ۲۴، ۲۲
تار (— و پود) ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۵۷	پی؛ اثر، رد پا ۷۱
تاره؛ تار (یک — موی) ۶۹، ۶۸	پیدا آمدن ۱۷۲، ۱۰۷
تازه کردن؛ نو کردن، تجدید کردن ۱۱۳	پیرایه ۶۴، ۶۰
تافتن (— رسن) ۱۱۰	پیرزن ۰۰، ۱۳۳، ۴۷، ۲۰؛ نیزک؛ پیره زن
تافتن (— نور، آفتاب) ۱۷۶، ۱۴۲	پیره زن ۱۱۸، ۶۹، ۶۸، ۴۷، ۳۰، ۲۰
۱۸۰	۱۴۸، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۱۹
تافتن (— تنور، دوزخ) ۱۴۳، ۱۱۶	۱۷۳، ۱۶۹؛ نیزک؛ پیرزن.
تباه؛ خراب ۱۱۹	

تباہ شدن (— چشم) ۱۳۵	تناول کردن ۱۲۸
تباہ کردن (— نذر) ۲۶	تنگدل شدن ۶۴
تبرا کردن ۱۶۲	تنگدلی ۲۷
تبرہ (?) : تبرہ ۱۲۷، نیزک : تبرہ .	تنگدلی کردن ۱۸۷، ۱۵۳، ۴۸
تبسم کردن ۴۲، ۳۵	تنہایی ۳
تحمید کردن ۱۴۱	توانگر ۱۵۶، ۱۵۷، نیزک : توانگر .
تختہ (— های جامہ) ۱۳۳	توبرہ ۱۲۶، نیزک : تبرہ
تر (میوہ، خرما، زعفران —) ۱۱۷، ۱۶	توبہ پذیرندہ ۵۹
۱۳۲	توشہ ۱۱۳، ۹۸، ۹۷، ۶۷
ترتیب ساختن (از کجا ترتیب سازیم ؟)	توفیق یافتن ۳۶
۱۸۵، ۱۶۱	توقف کردن ۱۰۳
ترسان بودن ۵	تونگر (?) ۱۵۷، نیزک : توانگر .
ترسان ترسان ۱۵۳، ۶۶	تہلیل کردن ۱۵۳
تسبیح کردن ۱۵۳، ۱۴۴	تہنیت کردن ۱۲۷
تسبیح گفتن ۱۴۶	تہی ۱۵۲
تسلیم کردن (جان —) ۵۶، ۳۴، ۲۶	تہی کردن ۱۵۵
۱۷۹، ۱۱۸، ۶۱	تیر : تند ۱۳۹، ۱۳۶
تعجب ماندن ۶۱، ۱۰، نیزک : بتعجب	نیمار داشت ۱۰۵، ۷۳، ۴
ماندن .	تیمم کردن ۸۶
تعزیت کردن ۱۲۷	
تعہد کردن ۱۳۶، ۱۱۹، ۷۳، ۵۰، ۹	ث
۱۵۸، ۱۵۶	ثنا گفتن ۱۴۱
تقرب کردن ۶۲	
تکبیر کردن ۹۱	ج
تکیہ زدن ۱۱۳	حاسوس کردن (— کسی را سرکسی) ۱۱۴
تمام (باجمالی —) ۱۶۵، ۱۳۴، ۵۸	حامہ خواب (سر — حقب) ۱۴۵، ۲۹
تمام شدن : کامل شدن ۱۶۹	۱۶۱
تمام کردن (— آرزو) ۸۸	جان دادن ۱۳۸، ۱۲۵، ۳۴

جاودانی ۴	۱۲۵، ۱۵۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۹،
جاورس ۱۴۴	۱۸۳، ۱۸۴
جایگاه قربان ۱۲۴	جواهرها ۶۴، ۶۵
جدا شدن (— جان از کسی) ۳۰، ۳۳،	جور کردن ۷۵
۶۸، ۵۶، ۴۹	جوق ۱۲۶، ۱۵۸
جدا شده (فرزند از وی —) ۹۷	جولان دادن ۱۳۴
جدا گشتن (— چشمه از سنگ) ۱۴۱	جوهریان ۱۵۲
جراحت کردن ۴۳	جوین (نان —) ۲۰
جزا دادن ۱۷۴	جهانداری ۳
جزاز ۱۷۱، نیز رک: به جزاز.	جهد کردن، دراین جا: اصرار کردن ۱۵۱،
جست و جوی کردن ۱۱۳	۱۵۵، ۱۵۹
جفا کنان (— گفتند) ۹۶	
جفا گفتن ۴۲	
جگر گوشه ۵۲، ۵۶	چابکی ۱۳۴
جمال رک: باجمال.	چاره کردن ۷
جمع آمدن ۱۲۵، ۱۷۷	چاشت ۱۵۴
جمع آوردن ۱۳۱	چاشتگاه ۱۵۲، ۱۶۴، ۱۷۲
جمع شدن (— وام برکسی) ۱۶۱	چاکر ۴۳، ۵۴
جملگی ۱۰۸	چاووش ۱۷۵
جنازه: تابوت مرده ۳۳، ۶۸، ۱۲۵، ۱۷۶،	چرا (شتران به — برده بود) ۳۹
۱۸۰، ۱۷۷	چرانیدن ۲۹
جنبش ۱۷۸	چرکن ۱۶۵
جنبیدن (— باد) ۶۲	چرک ناک ۱۸۵
جنگ افتادن (— باکسی) ۴۳	چرنده: شپش و... ۱۸۵
جنگ کردن (— گاوان) ۱۱	چشم زخم ۱۳۴
جواب باز دادن (— سلام را) ۷۲	چشم نهادن: منتظر بودن ۱۵۱، ۱۵۳،
جوانمرد ۷۲، ۷۵، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶،	۱۶۷
۹۶، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۰، ۱۲۴،	چگونگی ۳

چگونه: چه ۱۳۱	حاجتمند ۲۳
چنانچه: چنان که ۱۸۹، ۱۷۵، ۸۵	حاصل شدن ۱۶۱
چندر: باندازه ۶۵، نیزک: چندان،	حاصل کردن ۷۴
چندان قدر، چندان، چندگاه،	حاصل گردانیدن ۱۶۵
چندین گاه، چند گاهی، یک چندی.	حامله بودن ۹۷
چند: چقدر، چه اندازه ۱۶	حدیث کردن ۱۵۶
چندان ۳۳، ۴۳، ۸۵، نیزک: چند.	حرب کردن ۱۲۵، ۱۲۶، نیزک: در حرب
چندان قدر ۱۵، نیزک: چند.	آمدن
چندانی: چندان ۱۳، ۲۸، ۳۲، ۳۴، ۸۳،	حس (— آدمی می آید) ۱۳، ۱۴
۹۵، نیزک: چند.	حسرت خوردن ۲۴
چندگاه ۷۳، ۸۴، ۸۷، ۹۷، نیزک: چند.	حفر کردن ۱۷۲
چندین گاه ۷، نیزک: چند.	حق — را بحای آوردن ۲۳، ۹۶
چندگاهی ۱۱۴، ۱۳۷، نیزک: چند.	حق گزاردن ۱۵۵
چنگ زدن (— در کسی) ۱۵۶	حقیقت (خلیفه — اوست) ۲۳
چنین و چنین ۴۴، ۷۳، ۹۵، ۱۲۸	حلقه زدن (— در خانه) ۱۲۸
چوب تیر ۱۲۶، ۱۷۲، نیزک: چوبه تیر.	حلقه کردن (— گرد کسی) ۱۳۵
چوبه تیر ۱۷۲، نیزک: چوب تیر.	حمد کردن (— خدای را) ۱۵۹
چون: چگونه ۲۵، ۳۱، ۳۷	حوربان ۱۵۸

چهار راه ۹۲

چهار سوگاه ۹۲، نیزک: چهارسوی گاه.

چهار سوی گاه ۴۹، نیزک: چهارسوگاه.

چه: چگونه ۹، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۷۴

چیدن: جمع کردن ۱۸۵

خ

خاک: کمانه ار خاکروبه ۱۴۲

خاک بر سر کمان ۲۸

خاک در سر کردن ۳۳

حالی شدن ۱۴

حالی کردن ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۷۱، ۱۷۵

حالی گسستن ۱۵۳

خاموس بودن ۱۵۶

خاموس شدن ۱۴۹

ح

حاجت کردن (— به کسی) ۱۶۳

حاجت گشتن (کسی را به چیزی —)

۱۳۶

خاموش گشتن ۱۵۴	خرامان ۴۷
خاموشی ۱۳۱	خرپشته (— گور) ۵۲؛ نیزک: پشته.
خاندان (من از — تو محروم روم) ۱۵۲	خرج کردن (— مال) ۱۳۰، ۱۰۲
خان و مان ۱۵۰	خرد ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۴
خانه: معادل "بیت" ۳۵، ۳۳، ۳۲، ۳۰،	خرد کردن ۱۷۰
۶۳، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۳، ۳۸، ۳۷	خرسند: راضی ۱۸۷، ۶۷
۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۰۶، ۷۳، ۶۸	خرگور ۵۳
۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۴، ۱۲۰	خروش ۶۱
۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۳، ۱۴۲	خروشان ۶۲، ۶۰، ۴۷، ۳۰، ۲۹
۱۶۸، ۱۶۴، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳	خروشیدن ۱۰۴، ۵۲، ۴۸، ۲۸، ۲۰، ۱۴
۱۸۷، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۲، ۱۶۹	۱۳۰، ۱۰۸
خانه: ظاهر "معادل" دار" و "سرای" به	خس (مرغی در زیر خسی نشسته بود) ۱۳۱
معنی رایج امروزی ۱۴۲	خسبیدن ۱۴۵
خایگینه ۱۸	خسته: هسته ۱۵۲؛ نیزک: استخوان،
خاییدن ۱۹۰، ۷۶	استه.
خبر رک: باخبر	خستگی: ماندگی ۱۴۰
ختم کردن (مجلس —) ۴۶	خشک (پالان —) ۱۱۲
خداوند: مالک و صاحب ۱۹، ۱۸، ۸، ۷	خشم گرفتن ۵۸، ۳۹
۱۵۴، ۱۳۱، ۱۱۰، ۹۲، ۶۷، ۵۱، ۲۹	خشنود شدن ۱۹۰
۱۷۴، ۱۷۲، ۱۶۱	خشنود گشتن ۴۴
خداوند: حق تعالی ۱۸۳، ۴۶	خشنودی ۱۸۴، ۳۷
خداوند کار: صاحب کار ۱۵۵، ۱۵۴	خصومت کردن ۱۵۴، ۱۵۳، ۳۹
خدای ۳۹	خفتند = خوابد ۱۴۵؛ نیزک: بخفت =
خدای پرست ۱۸	بخواب.
خدایی ۱۰۹، ۱۰۸، ۳	خفتم = خوابم ۲۱؛ نیزک: خفتد.
خدمت کردن ۵۸	خفتن ۱۸۰
خراب (مست و —) ۶۵	خفتند = خوابند ۱۹۰؛ نیزک: خفتد.
خرابات ۶۶، ۶۵	خفتی = خوابی ۱۴۷، ۱۴۵؛ نیزک:

۱۱	خفتد .
خوردنی ۵۰، ۱۶	خفتیدن ۱۵۴
خورش رک : نان خورش	خفتیم = خوابیم ۱۴۵ ؛ نیز رک : خفتد .
خوش : خوب ۱۱۶، ۱۰۹، ۲۹، ۱۶	خلاص شدن ۱۱۲
خوش شدن : خوب شدن ، بهبود یافتن	خلاص گشتن ۱۱۲
۱۷۰	خلاص یافتن ۱۱۶
خون آلود ۱۳۵	خلاف کردن (— کسی را) ۳۰، ۲۹
خونخواره ۴۲	خلاقان ۶۵
خون گرفتن (— دل کسی) ۸۵	خلیفتان ۱۱۲
خیره شدن ۱۳۵	خُنب : خم ۳۲
خیری در کار کسی کردن ۱۵۳، ۱۰۱	خواب رک : جامه خواب .
د	خواجه (— بایزید ، شبلی ،) ۱۹،
داده (از — خدای بر من بقیه کن)	۰ ۱۱۹، ۹۶، ۹۵، ۹۲، ۸۶، ۸۴
۱۵۱	۰ ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۵
دار آخرت ۹۲	۰ ۱۶۱، ۱۵۸، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۳۸، ۱۳۶
دارنده (— زمین و آسمان) ۳	۱۷۹، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۶۷
داشتن (او را سیکو دارد) : نگهداشتن ۳۷،	خواجه ۲۳، ۲۲، ۴۷، ۶۲، ۹۲، ۱۰۵، ۱۴۳
۱۱۳، ۱۱۱	۱۵۷، ۱۵۶، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۴
دامن گرفته (وی را دیدند — و می دود)	خواست (— و اختیار) ۱۴۲
۱۱۲	خوان : سفره ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۰۹
دانا (دلی — دارم) ۱۱۸	خواندن : احضار کردن ، صدا کردن ،
داسن : ساحس ۱۵۰، ۸۸	دعوت کردن ۲۳، ۳۱، ۳۶، ۴۱، ۰
داشتمند : فعه ۱۰۵، ۴۶، ۶۷، ۱۳۲	۰ ۱۱۶، ۱۰۹، ۸۰، ۷۳، ۶۳، ۶۰، ۵۲
داک ۵۵، ۳۲، ۱۹، ۱۸	۰ ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۱، ۱۲۳، ۱۱۹
دسرسان : مطلق مکب و مدرسه ۱۳۰، ۰	۱۸۹، ۱۸۴، ۱۷۶، ۱۴۷
۱۷۰، ۱۳۷، ۱۳۶	خواهش ۱۲۶، ۱۱۹
ددگان ، جمع دده ۱۱۹	خوبروی ۱۳۲، ۵۷
	خوردن (مرا یک — قوت حلال می باید)

در (— شهر) : دروازه ۱۵۹	۱۸۱، ۱۷۹
در آمدن (— شب، نماز شام، باد، میان گورستان) ۱۵، ۱۳، ۱۸، ۲۳، ۲۹، ۳۲،	در حرب آمدن ۱۳۴؛ نیزک : حرب کردن
۳۴، ۴۲، ۴۷، ۵۱، ۵۲، ۶۰، ۶۲،	در حکم کسی بودن ۵۷
۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۷۹،	در خواست کردن ۱۲۷
۸۰، ۹۰، ۹۶، ۱۰۷، ۱۱۷، ۱۱۸،	در خواستن ۶۰
۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۴،	در خوردن ۸۷
۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۶،	در دمند شدن ۱۶۹
۱۴۷، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۷۹،	در دمند گشتن ۱۷۴، ۱۷۵
۱۸۱ ^۴	در ربودن ۷۹، ۱۰۴، ۱۶۷
در آمدن (— از خواب) ۱۵، ۲۹، ۱۸۷،	در رسانیدن ۷۴
در اثر ۵۵	در رسیدن ۵۸، ۶۷، ۹۵، ۱۰۲، ۱۲۳،
دراز کردن (— زبان ملامت بر کسی)	۱۲۵، ۱۲۶
۷۵	در رفتن : داخل شدن ۳۹، ۶۰، ۹۵، ۹۶،
دراز کشیدن : طولانی شدن ۱۷۵	۱۲۸
در افتادن ۵۳، ۱۳۶	در زمان ۷۱
در بایست ۱۱۰، ۱۵۳	در ساعت ۴۶، ۷۴، ۸۲، ۱۴۱
در بستن : بستن ۱۰۴	در سپردن رک : به جان در سپردن
در پس ۱۸۱	درست : سالم ۱۲۹
در پوشیدن ۳۰، ۳۳، ۶۰، ۷۶، ۸۷، ۱۲۷،	درست شدن ۷۸، ۱۰۴، ۱۲۲
۱۳۹	در سجده افتادن ۱۲۳
در پی ۷۶	در سجود افتادن ۱۱۸
در پیچیدن ۲۳	درشت (ماری پیامد—) ۱۷۰
در پیوستن (حرب در پیوستند) ۱۲۶	در عقب ۱۸۰
در تعجب ماندن ۹۷، ۱۰۵، ۱۴۰، ۱۴۱،	درگاه (— شاه) ۱۳۸
۱۵۰، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۶۸،	درگاه (— بلند) ۵۷
در جستن ۱۴۶، ۱۶۶	در گذاشتن : عفو کردن ۳۶، ۴۲، ۶۴
در حال ۹۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۶۹، ۱۷۰،	در گذاشتن : مردن؛ نیز رک : اندر گذاشتن
	در گذاشتن : عبور کردن ۵۵، ۶۲، ۶۵،

۱۶۷، ۱۴۸، ۱۰۴	۱۶۹، ۱۴۲، ۱۱۹
دریغ (— آنگه بودی) ۱۳۹؛ نیز رک: ای	درگذشتن: از حد معین تجاوز کردن ۳۲،
دریغا	۱۷۳
دست (دو — جامه) ۷۵	درگرفت: شروع کردن، شروع شدن ۶۱،
دستار ۱۸۵، ۱۳۸، ۷۲، ۵۲، ۲۷	۸۰؛ نیز رک: گرفتن.
دست از — باز داشتن ۱۹۰، ۱۰۳، ۸۴	درگرفتن (— آتش کسی را) ۹۱
دست باز داشتن (— کسی را) ۱۴۲	درماندگی ۷۸
دست باز گرفتن ۱۰۹	درماندن ۱۲۱، ۱۰۲، ۹۲، ۸۲، ۲۲
دست به کار کردن ۵۰	درمانده ۱۶۶، ۱۶۳، ۱۵۱، ۱۰۳، ۹۶، ۸۱
دست پیمان ۱۳۳	۱۶۸
دست تهی (— و محروم) ۱۵۲	درم خرید (بندگان —) ۶
دسترس داشتن ۱۶۳	درم سنگ ۷۵
دسترنج ۱۰۵	در میانه (تو — خیانت چرا کنی؟) ۷۶
دست گرفتن (این سیاهک را دست گیر)	در نزدیک ۲۳
۱۴۲	در نماز ایستادن ۱۲۸، ۹۵، ۷۰، ۴۲، ۴۱
دستگیر (— ضعیفان) ۱۴۲	۱۶۶، ۱۶۰
دستور: وزیر ۱۳۷	درود دادن ۱۹۰
دستوری: احاره ۵۸	دروغ زن ۸۵
دستوری خواستن ۱۹	دروقت ۱۲۹، ۸۴، ۷۸، ۷۰، ۶۰، ۳۸
دستوری دادن ۱۲۳، ۱۱۹، ۵۰، ۲۷، ۱۸	۱۶۷، ۱۶۴، ۱۶۰، ۱۵۴، ۱۳۱
۱۴۷، ۱۴۲	درویش: بی چیز ۱۰۰، ۸۸، ۸۵، ۸۱، ۷۹
دست باغبان (— بر کسی) ۵۹	۱۳۳، ۱۱۴، ۱۱۰، ۱۰۷، ۱۰۴، ۱۰۳
دشمنی ۹	۱۶۳، ۱۶۱، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۳، ۱۵۲
دشمنی کردن ۱۷	۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۵، ۱۶۴
دگر ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۳۲	درویش بچه ۱۳۶
دل از حای شدن ۱۷۳، ۱۲۱، ۹۵، ۳۵	درویشی ۱۵۹، ۳۶
رک: از حای شدن	دریا: رود ۶۱
دلالتگی ۱۳۳	دریافتن (— کسی را) ۷۷، ۵۷، ۴۹

دوش ۱۸۰، ۱۲۰، ۴۹، ۳۰، ۲۴	دلبر ۵۸
دون همت ۱۳۷	دلتنگ ۴۲، ۳۹
دویدن (— خون، آب) ۱۳۵، ۸۳	دل داشتن ۱۳۰
دویست گان ۱۷۲	دلربای ۴۷
دهان ۱۳۱، ۱۱۷، ۳۶؛ نیز رک: دهن.	دل مشغول بودن ۱۶۱، ۹۹
دهن ۱۶۸، ۱۶۱، ۱۱۷؛ نیز رک: دهان.	دل مشغول داشتن ۹۴، ۸۷
دی: دیروز ۱۵۲؛ نیز رک: دیگ	دل مشغولی ۴۳
دیدار (— دوست) ۱۴۵، ۱۳۴، ۶۰	دلیری: جسارت ۵۸
۱۸۴	دلیری کردن ۴۶
دیدن: ملاقات کردن زندانی ۱۸۵	دلیل ۳۱
دیده: چشم ۱۷۴، ۵۳، ۴۶، ۲۳	دلیل کردن ۳۹
دیگ: دیروز ۵۰؛ نیز رک: دی.	دُم ۱۰۵؛ نیز رک: دنب
دیگ (— پخته) ۱۵۰	دمیدن (— صبح، سپیده) ۵۹، ۲۵
دیگر: دوم ۵۰، ۳۳؛ نیز رک: سدیگر، سه	۱۹۴، ۱۴۶، ۱۴۴
دیگر، نماز دیگر.	دمیدن ۱۰۴، ۶۳
دیگر روز: روز بعد ۱۵۴، ۱۵۳	دنب: دم ۹۴، ۹۱، ۶۱؛ نیز رک: دم
دیگری: دومی ۶۴	دنیا (— جمع مکنید) ۱۱۱
دیوان: نامهء اعمال شخص ۳۲؛ نیز رک:	دنیا طلبان ۱۴۲
روزنامه، نامه.	دنیایی (آرزوی —) ۱۶۰، ۱۱۲
دیه: ده ۱۷۳، ۷۳، ۱۸	دوان ۱۵۹، ۱۳۱، ۸۴، ۷۷، ۶۲، ۶۱، ۲۹
دوتا ۳۱، ۱۲، ۷	دوتا شدن ۳۱، ۱۲، ۷
دوتا کردن ۱۱۰	دوتا گشتی ۵۵
دورباش ۱۶۹	دوست تر داشتن ۱۴۰
دوست ۶۵	دوستدار ۶۵
دوست تر ۹۹	دوستتر ۹۹
دوستر داشتن ۱۵۰	دوستتر داشتن ۱۵۰
راحت ۱۴۶، ۱۳۹، ۱۰۷، ۴۸، ۴۷، ۳۶	
راحتی ۱۸۱، ۱۴۷؛ نیز رک: راحتی.	
راحتی ۱۰۲، ۸۲؛ نیز رک: راحت.	
راز دار ۶۶	
رازدان ۶۵	
راز گفتن ۳۰	

راست (— که وقت سحر بود، ۰۰۰، ۱۶،	نیز رک: طاق شدن
۹۶، ۷۲، ۶۷، ۴۶، ۳۹، ۳۴، ۲۹، ۱۷	رسیدن (نرسد شاگرد را، ۰۰۰) ۸۸
۱۲۸، ۱۲۵، ۱۱۸	رشتن ۱۱۵
راست کردن (— سوگند) ۱۴۲	رشک آمدن ۱۳۵
راست کردن (— مذهب، آرزو، ۰۰۰۰،)	رغبت افتادن ۱۵۳
۱۳۳، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۰۶، ۸۸، ۸۷	رفتن: مردن ۵۲
رانندن (— اندیشه بر خاطر) ۱۲۳	رفق کردن ۲۳
رانندن (سواری دید که همی راند) ۱۶۲، ۲۵	رنج بردن ۲۳، ۲۱
راهزنی کردن ۱۶۶	رنج برکشیدن ۹۹
راهگذر ۱۱۱	رنج رسیدن ۱۱۹
راه نمودن (— کسی را، — به کسی)	رنج کشیدن ۲۵، ۲۱
۱۳۹، ۴۸	رنج گرفتن ۲۴
رای کردن ۱۲۸	رنج نهادن (— بر) ۲۱
رحمت کردن ۱۰۴، ۶۵	رنجه داشتن ۹۵، ۸۷، ۵۵
رحمت کننده ۳۶	رنجه شدن ۱۸۵
رحیل کردن ۵۱	روا ۱۴۵، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۵، ۸۶، ۴۵، ۱۸
رحیمی ۸۳، ۱۲	۱۴۷
رخ برفروخته ۱۵۴	روا داشتن ۱۶۵
رخت (— وزاد و راحله) ۱۴۸	روا رو ۱۷۵
رخسار ۱۳۵، نیز رک: رخساره.	روا کردن ۱۰۷، ۴۳، ۲۹، ۱۱
رخساره ۱۳۳، نیز رک: رخسار.	روان شدن ۱۴۱
رستاق ۱۵، ۱۸۲، نیز رک: روستاق.	روان گشتن ۱۷۵، ۱۷۴
رستگاری ۱۳۱، ۴	روانه کردن ۱۰۸
رستن ۱۸۸، ۱۸۵، ۱۱۶، ۲۸، ۲۲	رورگار (— ی برآمد) ۱۵۵، ۱۳۵، ۱۲۲
رُستن ۱۰۲	۱۷۶، ۱۶۳
رسن ۱۱۵	رورگار گداسن ۱۴۳
رسولی ۷۶	روساق ۱۵۴، نیز رک: رساق.
رسیدن (— طاقت کسی از چیزی) ۱۵۲؛	رورن (— حانه) ۱۴۷

روزنامه: نامہ اعمال ۳۳، نیز رک: دیوان، ریم ۵۹
نامہ.

ز

روزہ دار ۱۲۸

روزہ داشتن ۱۶، ۳۸، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۱۴،
زادہ (— وراجلہ) ۷۵، ۹۱، ۹۷، ۹۸،
۱۱۵، ۱۲۴، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۶،
۱۴۷، ۱۱۶

زار زار (— بگریست) ۲۹، ۳۴، ۳۶، ۵۶،
۱۱۱، ۱۲۷، ۱۳۰

زار زار ۱۰۴، ۱۵۸، ۱۸۹،
روزہ گشادن ۱۲، ۱۶، ۳۲، ۴۱، ۴۶، ۱۲۲،
۱۲۸

زار زار ۲۹، ۴۷،
روز ہمہ روز ۱۶، ۱۵۳؛ نیز رک: شب ہمہ،
زبان (از بیم — تو) ۱۵۴، ۱۵۵،
شب.

زبر ۱۴۳،
روز ۱۳۶، ۱۶۲،

زبرجد ۷۰،
روز کردن ۱۶۰،

زخم زدن ۱۲۲،
روشنایی چشم، کنایہ از فرزند ۲۸،

زخم کردن ۶۲،
روی ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۶، ۴۸، ۵۱، ۶۶،

زدن (— بر صف کفار) ۱۳۵،
۱۴۲

زدن (— درخت، قبہ) ۱۷۲، ۱۸۰،
روی باز پس کردن ۵۳، ۷۱، ۱۲۰،

زرد روی ۴۹،
روی باز پس نهادن ۱۵۳،

زرد کردن (— روی را) ۱۰۰،
روی پوشیدہ ۷۲،

زر سرخ ۸۱، ۱۶۳،
روی داشتن ۱۸۵،

زرین ۵۷، ۸۲، ۱۱۶،
روی سیاه ۳۰،

زشتتر ۶۱،
روی نهادن (خلق روی نهادند) ۶۰، ۱۰۳،

زمانہ ۱۳۲،
۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۸۲،

زمان تا زمان ۱۳۴، ۱۶۱،
روپہ (دو — سماطیں زدہ) ۵۷،

زنیل ۴۹، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۲۸،
رها کردن ۹۳، ۱۳۱، ۱۵۶،

زن خواستن ۱۳۲،
رہانیدن ۳۰، ۱۶۷،

زندانیان ۳۵،
رہایی ۱۱۴،

زندانی ۱۸۵،
ریاضت نمودن (— نفس را) ۵۵،

زہار ۱۲، ۴۹، ۵۱، ۵۴، ۵۶، ۷۳، ۱۱۳،
ریختہ (?) (پاچہ —) ۱۷،

سپری شدن: مردن ۱۶۱	۱۷۱
سپست ۱۱۰؛ نیز رک: اسپست .	زوبین ۱۲۶
سپید ۱۴۹	زیادت تر ۷۲، ۲۵
سپیده (— بدمد) ۱۹۴	زیادت شدن ۱۵۸
ستام ۴۶	زیاده (نه — و نه نقصان) ۳۹ — ۸۷
ستاندن ۱۶۱، ۱۵۳، ۷۳، ۵۰، ۳۵، ۲۰	زیادتی ۱۱۱
۱۶۴	زیارت کردن ۱۵۶
ستاندن (جان —) ۱۴۸	زیر، مقابل بالا: آستر جامه ۲۵
ستدن ۵۴، ۴۸، ۲۵، ۱۸، ۱۷، ۱۳، ۹	زیر و زبر کردن ۵۶
۱۰۷، ۸۷، ۸۴، ۷۷، ۷۶، ۶۹، ۵۵	زیستن ۵۵
۱۵۴، ۱۵۲، ۱۲۷، ۱۱۴، ۱۱۰	
۱۶۲، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۷	
۱۸۲، ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۴	
ستردن ۱۱۸	
ستم کردن ۱۲۲	
ستور ۱۹۴، ۱۵۵، ۱۲۴، ۱۱۲، ۱۰۱؛ سیر	
رک: استورک .	
ستون ۷۰؛ سیر رک: اسون .	
سوه شدن ۱۹۰، ۱۷	
سحدهء سکر آوردن ۱۳۲ — ۱۳۱	
سحده کردن ۱۰۸	
سحرگاه ۱۵۰	
سحت (مدکعب) ۶۲، ۴۳، ۳۹، ۳۱، ۱۶، ۸	
۱۲۲، ۱۰۳، ۱۰۰، ۹۳، ۹۰، ۸۷، ۷۳	
۱۵۲، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۲۷	
۱۸۷، ۱۶۹، ۱۶۲، ۱۵۹	
سحیر: سحیر ۱۳۴	
سحب کردن ۱۱۶	
	ساختن: آماده کردن، انجام دادن ۱۸
	۱۳۳، ۱۰۰، ۶۷، ۴۹، ۳۲، ۲۹، ۲۰
	۱۸۰، ۱۶۲، ۱۵۵، ۱۴۳
	ساختن (— هوای شهر به کسی) ۱۱۳
	ساختن (غافل — خود را از کسی) ۱۵۶
	ساز (— و بارار) ۶۴
	ساعت بساعت ۹۹
	ساکن شدن (— گرما) ۶۲
	ساکن کردن (— دل را به خدمت کسی)
	۵۵
	سایه داشتن (— بر چیزی) ۱۷۶
	سیک: زود، موری ۱۶، ۶۷، ۲۵، ۱۱۶
	۱۸۰، ۱۷۴، ۱۵۹، ۱۴۵
	سیوس = سیوس ۳۲
	سیاردن ۱۲۶، ۱۰۰
	سیرغم ۱۸۲، ۱۸۱؛ سیر رک: اسیر عم .

سه دیگر ۶۸،۵۰؛ نیز رک: دیگر، سدیگر.

سهوافتادن ۱۰۱

سماع زدن ۵۳

سیاه دلی ۵

سیاه موی ۴۷

سید زاده (سید —) ۴۴

سیم، بروزن "بیم" ۱۲۰۹ ۱۸، ۱۹، ۵۵،

۸۴، ۷۹

سیوم: سوم ۱۸۷، ۱۷۷، ۲۱، ۲۰

ش

شاخ: شاخه ۱۸۲، ۱۲۰، ۷۵، ۵۷

شادمان ۱۷۰، ۱۶۴، ۱۳۱، ۱۱۲

شادمانه ۷۱، ۶۰

شادی کنان ۸۲

شازده: شانزده ۱۶۷، ۳۲

شازدهم ۶

شاگردی کردن ۸۷، ۸۴

شاهانه ۵۴

شایستن ۱۲۵، ۱۱۶، ۷۰، ۵۲، ۳۱، ۲۴

۱۷۴، ۱۵۴، ۱۳۳

شبانروز ۱۰۶، ۷۷، ۳۵، ۲۹، ۲۰، ۱۲

۱۴۸، ۱۱۶

شبانگاه ۱۶۸

شبگیری کردن (هفده سال است تا شب و

شبگیری کرده ام) ۵۵

شب همه شب ۱۱۹ - ۱۲۰؛ نیز رک:

روز همه روز

سخره گرفتن ۱۱۱

سدیگر: سوم ۶۸، ۶۴، ۳۳؛ نیز رک: دیگر

سه دیگر.

سرا ۱۱۷، نیز رک: سرای

سرای ۶۶، ۵۳، ۳۸؛ نیز رک: سرا.

سر بر سر بافته ۱۲۰

سر پوشیده: سر پوشانیده ۱۳۷

سرخ رویی (از بهر — قیامت را) ۱۴۸

سرخ گشته (نان — و برشته) ۱۵۹

سر نهادن (این زن سر بنهاد): کنایه از

خوابیدن ۱۶۰

سر نهادن (— در جهان) ۶۶

سرهنگ ۱۷۴، ۱۷۳

سزای: سزا ۳

سزیدن ۱۶۲، ۱۶۱، ۳۲

سستر: سست تر ۱۲۶

سقایتی کردن ۲۹

سلام باز دادن، در نماز ۱۶، ۹۴، نیز رک:

سلام دادن.

سلامتی ۱۳۱

سلام دادن، در نماز ۷۰؛ نیز رک: سلام

باز دادن.

سلام کردن (— کسی را): سلام رسانیدن

۵۱

سلیم قلب ۱۴۹

سوختن: سوزانیدن ۸۷

سودن ۲۶

سوزان ۲۹

شہرگی ۹۱	شبیخون آوردن ۱۴۳
شیرخوارہ ۱۷۳، ۱۶۴، ۱۵۴	شتر ۱۹۵، نیزرک: اشتر.
شیون ۶۱	شدن: زایل شدن ۱۱۶، ۷۱
	شدہ (دست — بہ وی بازده) ۷۸
ص	شرا رک: بیع و شراکردن
صافی بودن ۱۲۱	شرار ۱۷۳
صحبت داشتن ۱۱۴، ۹	شرم آمدن ۱۵۴
صدقہ دادن ۱۵۳	شرم زدہ ۶۳
صدقہ کردن ۱۳۳، ۱۱۵، ۱۵۳، ۸۱، ۵۴	شرم داشتن ۱۴۵، ۱۵۶، ۱۵۵، ۸۵، ۷۴
صدگان ۱۷۲	۱۴۸
صعی ۴۱	شعاع زدن ۱۴۳
صفت کردن ۱۷۵، ۸۵	شفا آمدن ۸۵
صندوقخانہ ۲۲	شکستن (— انار) ۷
ض	شکستہ (— ای بداد و گفت: یکی پاچہ
	بہ من دہ) ۱۶
ضایع شدن: مفقود شدن ۱۵۸	شکفتہ ۱۲۱
ضایع کردن ۷	شکم پرست ۱۸
ضایع گذاشتن ۱۶۲	شنودن ۱۹، ۲۴، ۴۱، ۶۴، ۷۴، ۱۵۶،
ضعیفی ۱۶۲، ۷۵، ۶۵، ۳۱	۱۳۷، ۱۳۱
ضباعہا ۱۵۵	شنیدن (— منشور): بکار بستن ۱۷۴
ط	شورند، از مصدر "شوریدن": شستن ۱۷۷،
طاق شدن (— طاق) ۱۶، نیزرک:	نیزرک: شوید ۱۷۷
رسیدن (— طاق کسی ارحسری)	شوریدن (— دریا) ۱۷۸
طبق ہوش ۱۲۵	شوریدہ صفت ۱۳۸
طباحتہ خوردن ۱۷۴	شوریدہ کردن ۵۵
طباحتہ ردن ۱۷۴	شوریدہ گشتن ۱۵۹، ۱۵۳
طبیدن ۶۱	شومی ۳۵
	شہادت یافتن ۱۲۶

عیب آوردن (— دیوار) ۴۹

عیب پوش ۳، ۶۶

عید کردن ۱۶۳

غ

غالب شدن ۱۴۵

غایب شدن (— گوسفند از بیت المال)

۱۶۵، ۱۱۲

غایب شدن (— کسی) ۱۴۷، ۱۲۴، ۴۷

غایب کردن: گم کردن ۱۵۸

غرقه شدن ۳۵

غره شدن ۵۹

غریدن ۳۶، ۵۹

غمز کردن ۴۴

غلبه کردن ۱۸۵

غلتنیدن ۶۵

غمگین ۴۶، ۵۱

غمناک ۱۳۵، ۱۵۵

غوک ۱۶۲

غیب دان ۳، ۶۶

ف

فارغ شدن ۲۵، ۷۰، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۶۶

فارغ کردن ۱۲۶

فایده رک: با فایده.

فتوح کردن ۱۲

فخر نهادن (— کسی را بر کسی) ۱۵۷

فراپیش ۸۶، ۱۲۷

طراق الطراق؟: طراق طراق ۱۷۴

طفل (او را پسری بود —) ۱۳۵

طلب داشتن (— چیزی را) ۱۷۹

طلب کردن ۸۶

طواف کردن ۱۳۹

ظ

ظاهر کردن: فاش ساختن ۱۸۱

ع

عجب (چیزی دیدم —) ۱۵۲، ۲۷

۱۸۹، ۱۷۷، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۵۹

عجب آمدن ۷-۸، ۸۸، ۱۸۱، ۱۹۲

عجب باز ماندن ۱۹، ۵۹

عجب داشتن ۱۴۱، ۱۴۹

عجب ماندن ۱۴۱

عذر خواستن ۱۱۵، ۱۵۵

عروس (خدیجه — سید الانبیاء) ۱۱۵

عظیم (قید کیفیت) ۱۵۴

عظیمی ۱۷۵

عقبی جویان ۱۴۲

علاج یافتن ۵

علامت کردن ۱۲۶

عم زاده ۱۵۵

عورت (خداوند خانه مردی پیر بود، چند

— داشت) ۱۷۳

عیال (— و فرزندان دارم) ۱۵۱، ۱۵۲

عیالان ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۹

۱۷۹ ، ۱۷۱ ، ۱۷۰ ، ۱۶۷ ، ۱۶۱	فرا تر (پاره‌ای — شدم) ۱۴۰
۱۸۶ ، ۱۸۵ ، ۱۸۳	فراز سیدن ۱۹۱
فرو آمدن ۱۷۶	فراز (— کوه شدم) ۱۹۰
فرو افگندن ۱۷۱	فراز آمدن ۷۶ ، ۷۳ ، ۶۶ ، ۶۰ ، ۵۵ ، ۴۳
فرو ایستادن (— از خدمت) ۱۲۲	۱۷۹ ، ۱۶۴
فرو باریدن ۱۰	فراز رسیدن ۱۴۹ ، ۱۱۱ ، ۱۰۹ ، ۹۵ ، ۳۱
فرو بردن ۸۵ ، ۱۸	۱۹۱ ، ۱۸۱ ، ۱۸۰
فرو چکیدن ۲۷	فراز رفتن ۷۰ ، ۶۹ ، ۶۸ ، ۶۲ ، ۲۹ ، ۱۱
فرو خفتن ۵۲ ، ۴۳	۹۲ ، ۹۱ ، ۸۸ ، ۸۶ ، ۸۲ ، ۷۲ ، ۷۱
فرو آمدن ۱۰۷ ، ۸۲ ، ۷۷ ، ۷۶ ، ۴۶ ، ۱۸ ، ۱۴	۱۵۰ ، ۱۴۹ ، ۱۴۲ ، ۱۳۴ ، ۱۱۰
۱۵۶ ، ۱۴۶ ، ۱۳۶ ، ۱۲۹ ، ۱۰۹	۱۶۸ ، ۱۵۸ ، ۱۵۷ ، ۱۵۴
۱۷۴ ، ۱۷۳ ، ۱۶۶ ، ۱۶۲	فراز شدن ۱۳۸ ، ۹۷ ، ۵۳ ، ۲۰ ، ۱۹ ، ۱۶
فرو آوردن ۱۹ ، ۱۴	۱۶۱ ، ۱۴۸
فرو رفتن (— در آب ، گور ، کوی) ۱۸	فراز کردن (دست فراز کرد) ۶۹ ، ۶۵ ، ۲۰
۱۴۶ ، ۳۰	۱۱۷ ، ۱۱۶ ، ۸۲ ، ۷۷ ، ۷۶ ، ۷۳
فرو ریختن ۱۷۷	۱۶۰ ، ۱۵۷
فرو شدن (— آفتاب) ۳۹ ، ۳۸ ، ۱۹	فراز کردن: بستن ۱۷۷ ، ۱۳۶
۱۶۹ ، ۱۱۶ ، ۹۴ — ۹۳ ، ۷۱ ، ۶۱	فراز گرفتن ۹۷
۱۹۱ ، ۱۸۰	فراموش کردن ۱۵۸
فرو شکستن (— آرزو) ۱۸	فرشته ۱۷۷ ، ۱۲۲ ، ۲۳ ، ۱۳
فروع ۱۸۰	فرق کردن ۹۷
فرو کسیدن ۱۳۲	فرمانبر: مطیع ۱۶۳
فرو گداسن ۵۸	فرمان دادن ۱۸۷ ، ۱۷۱
فرو گرفتن ۸۲ ، ۶۰ ، ۵۱ ، ۴۷ ، ۲۹	فرمان — کردن ۱۵۶ ، ۱۴۱
فرو گرفتن (— دو لب را وقت فرو گرفتن)	فرمان یافتن: مردن ۱۶۲ ، ۹۷ ، ۸۸ ، ۵۲
۶۲	۱۸۲
فرو ماندن ۱۶۳	فرمودن: امر کردن ۵۰ ، ۳۹ ، ۳۷ ، ۱۵ ، ۱۴
فرو سسیدن (— سسکی) ۱۲۰	۱۴۲ ، ۱۴۱ ، ۱۳۶ ، ۱۰۳ ، ۸۳ ، ۵۳

قرار گرفتن ۷	فرو نشستن (همان جای فرو نشست) ۹۰
قرض کردن ۱۶۱	فرو نگرستن ۷۵: نیز رک: برنگرستن. فرو
قسمت کردن ۷۴، ۱۱۰، ۱۸۸	نگریستن.
قصه (— بنو شتم و به راه امیر المؤمنین	فرو نگرستن ۱۴۷: نیز رک: فرو نگرستن.
بایستادم) ۵۱	فرو هشتن ۲۲، ۵۷، ۱۱۶، ۱۳۲، ۱۶۲،
قضا: قضا را ۹، ۳۱: نیز رک: قضا را.	۱۶۳
قضارا ۱۳: نیز رک: قضا	فریادرس (— درماندگان) ۱۲۹، ۶۰،
قضا کردن ۱۶۰	۱۶۸، ۱۶۶
قهر کردن (— نفس) ۱۵، ۱۸	فریادرسیدن ۶، ۱۳۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
قیام نمودن ۱۳۱	فریاد — رسیدن ۸۱، ۱۶۷
قیمتی ۱۵۲	فریاد — زدن ۱۷۵
	فریاد کنان ۱۲۷

ک

کابین ۱۳۳: نیز رک: کاوین.	فریشته ۱۴، ۳۳، ۴۰، ۱۰۷، ۱۲۲، ۱۳۴،
کاجکی ۷۰: نیز رک: ای کاشکی، کاشک،	۱۷۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۷: نیز رک:
کاشکی.	فرشته.
کار:	فریفتن ۳۰
چیزی در کار کسی گردن ۸۷	فریفته شدن ۴، ۳۰
خیری در کار کسی کردن ۱۵۱، ۱۰۱	فضل کردن ۵۸
دل اندر کار کسی کردن ۱۲۰	
دل در کار کسی یا چیزی کردن ۱۳۶، ۱۳۷	
نفسی در کار کسی کردن ۷۹	
کار بستن ۶۸	
کار کردن: اثر کردن ۴۴، ۱۲۷	
کار کردن: عمل کردن (— بر منشور کسی)	
۱۷۴	
کار کرده: اثر کرده ۴۷	
کار گل کردن ۴۹، ۱۵۳	

ق

قامت کردن ۸۶، ۱۲۸
قامت گفتن ۸۶
قبول بودن ۱۵۴
قحط ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۲
قدر: ارزش ۱۱۷
قدم (به دو — ایستاد) ۲۱، ۲۳، ۲۴،
۱۲۷، ۵۴
قدم (به جای — شما نماز کنم) ۱۹۳

کاروان زدن ۸۳	بہکنار نہادن (کسی را بہ کنار کسی نہادن)
کاشک ۱۱۴، ۱۸۵، نیز رک: ای کاشکی، کاجکی، کاشکی.	۱۶۴
کاشکی ۳۴، ۸۷، نیز رک: ای کاشکی، کاجکی، کاشک، ای کاشکی.	در کنار گرفتن (— کسی را) ۱۰، ۲۹، ۱۶۴، ۱۴۶، ۱۳۵، ۹۹، ۶۶
کالا ۱۶۸، ۱۶۶	در کنار نہادن ۵۶
کامران ۳	کنارہ ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۴۹
کامکار ۳	کنده: خندق ۱۷۲
کاوین ۱۳۳، نیز رک: کابین	کنگرہ (— کوشک) ۱۳۴، ۱۴۹، ۱۶۰
کدبانو ۱۱۹، نیز رک: کدیونو.	کسیرک ۵۸، ۶۴، ۶۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵
کدبونو (?) ۶۴، نیز رک: کدبانو.	۱۲۵، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸
کراں (— ایشان پیدا بود) ۱۷۷	۱۴۹
کردار ۱۱۷، ۶۸	کوتاہ: مختصر ۱۳۵
کردن: ساختن، آمادہ کردن ۱۳۸، ۱۱۹	کودکی کردن: کاری خردانہ و بچگانہ
کرده (همہ — های وی) ۱۴۶، ۶۹	کردن ۹۱
کریمی ۱۰۱، ۸۳، ۴۳	کوشک ۵۳، ۵۷، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۴۹
کسان ۱۲۱، نیز رک: کسہا.	۱۶۹، ۱۶۰
کسہا ۱۷۳، نیز رک: کسان.	کوفتہ ۱۱۳
کشاورری ۱۶۴	کوی ۱۸، ۱۱۲، ۱۳۸
کشت کردن ۱۱، ۱۰	
کُشتہ ۱۶۶، ۵۶	گام ۱۲۴
کُشدہ ۴۴	گام نہادن ۱۲۴
کفش ۶۷، ۶۶	گاہ: وف ۵۳، ۱۱۵، ۱۳۵، ۱۹۱
کفشگر ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۰۶	سیر رک: بنگاہ، حیدرآباد، حیدر —
کفشگری ۱۰۵	گاہ، حیدر گاہی، کد.
کم: کمتر (بہ — از آن می خواهید) ۱۰۳	گاہ گاہ ۱۶
کنار ۱۸۴، ۱۶۲، ۱۳۶	کداحس ۸۵، ۷۶
کنکار گرفتن (— کسی را) ۱۳۵	کدارہ کردن ۱۲۶

ک

گذاشتن: رها کردن، ترک کردن ۳۹، ۷	گرده: قرص نان ۱۶، ۷۴، ۷۷، ۱۰۴، ۱۶۷
۱۱۲، ۱۰۹، ۸۴، ۸۲، ۵۶، ۴۷، ۴۲	۱۶۸
۱۱۹، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۶۶، ۱۶۷	گرفتن (سخن گفتن گرفت، آب اندر چشم
۱۸۶	من گرفتن گیرد،) ۲۸، ۳۰
گذاشتن: گذرانیدن ۳۶	۳۵، ۳۶، ۴۲، ۵۱، ۶۱، ۶۲، ۷۴
گذر ۱۹، ۶۴، ۸۲، ۹۲	۹۳، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۴
گذرانیدن (— شب و روز در عبادت) ۱۵۹	۱۲۲، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۷
گذر کردن ۱۸۸، ۹۸، ۶۰، ۳۳	۱۴۸، ۱۷۸، نیز رک: در گرفتن
گران، در مقابل ارزان ۱۰۲	گرفتن (کسی را بر گناهی —) ۳۶
گران، در مقابل سبک ۷۵	گرفتن: اجیر کردن ۶۸
گران آمدن (— ترازو) ۳۴	گرفتن (— کسی را به خدایی) ۱۰۸
گران آمدن (گران آمدش برخاستن) ۱۵	۱۰۹
گرانمایه ۱۶۰، ۶۴	گرمای گرم ۱۱۶
گران مرد ۴۱	گرم کردن (— اسب را) ۱۲۵
گرد (— چیزی گشتن) ۳۵، ۲۴، ۱۶، ۷	گرمگاه ۵۷
۱۴۲، ۱۳۵، ۱۱۸، ۹۴، ۹۰، ۶۲، ۴۲	گرو ۱۶۱
۱۹۴، ۱۵۱	گرو کردن ۲۰
گرد آلود ۱۵۶، نیز رک: گرد آلوده	گرویدن ۱۹۳، ۱۷۱، ۷۶
گرد آلوده ۱۱۳، نیز رک: گرد آلود	گریان ۱۵۵
گرد آمدن ۱۶۱، ۱۴۸، ۹۲، ۹۰، ۸۳	گریستن ۱۵۸، ۱۰۶، ۱۰۴، ۱۰۰، ۹۷
۱۸۵	۱۸۲
گرد بر گرد ۴۶، ۳۵	گز: واحد طول ۱۷۲
گرد کردن ۱۵۹، ۱۱۱، نیز رک: پای گرد—	گزاردن (— سنت، وام، پیغام، نماز،
کردن	فریضه، قرض) ۱۶، ۸۶، ۱۱۴، ۱۲۸
گرد کردن (— دامن، جامه) ۱۱۶، ۹۲	۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۷، ۱۹۴
گرد کرده ۹۱، ۵۷	گزاردن (— شغل): انجام دادن ۱۶۸
گردن زدن (— کسی را) ۱۷۱	گزاردن (— اندوه یا کسی) ۶۱
گردون ۷۲	گر ۱۹، ۱۸

گه (جایگه) ۴۴	گزر فروش ۱۸
گیسو (— های اوراست می کردند) ۱۳۳	گزیدگان، جمع گزیده ۴
	گزیده ترین ۹۴
	گستاخی کردن ۱۷۴، ۱۲۵، ۸۷
	گسیل کردن ۱۰۰
	گشاده کردن ۴۸
	گشتن: تغییر کردن ۱۰، ۵۳، ۰۰۰۰
	گل برزدن ۱۱۶
	گله کردن ۱۷۴
	گلیم ۱۱۱، ۱۱۰، ۵۴، ۴۷
	گماشتن ۱۱۳، ۵۸: سیزرک: برگماشتن.
	گماشته (گماشتگان تو) ۵۸
	گنده پیر ۱۱۳
	گنه ۳۳
	گواهی دادن ۱۲۲، ۲۳
	گور ۱۷۹، ۱۷۷، ۱۳۶، ۶۸، ۵۲، ۳۳
	گورخانه ۴۹
	گورستان ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۷۹، ۴۴
	گوز ۳۱
	گوش باز کردن: بدقت گوش دادن ۳۰
	گوش داشتن ۲۸
	گوناگون ۱۲۲
	گونه ۱۲۳، ۱۰۹، ۲۳
	گوهر ۱۸۰، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۲، ۸۲
	گه: گاه، وقت (آنکه، هرگه) ۳۵، ۳۳
	۱۱۱، ۱۰۴، ۹۶، ۸۹، ۸۸، ۶۱، ۵۷
	۱۱۶، ۱۲۲، ۱۳۹، ۱۶۷: سیزرک: مجلس دانش ۱۳۲، ۶۷، ۶۴، ۴۶
	گاه: ۲۸، ۲۷
	مجلس گفتن

ل

لب بر لب نهادن، کنایه از سکوت ۱۳۱
 لختی ۱۵۴، ۷۷
 لرزه ۱۸۰، ۶۵
 لطیفی ۱۶۰

م

مالیده (موی سر —) ۱۵۸
 ماندگی ۷۱
 ماندن: شبیه بودن ۱۷۸، ۹۷، ۳
 ماندن: باقی ماندن ۸۰
 ماندن: (زبان از گفتن ماند): عا حشر شدن
 ۱۶۱
 مانده: کوفته ۲۵
 مانده ۱۰۱
 ماهتاب: ماه ۱۷۱، سیزرک: آفتاب.
 ماه: سرمایه ۱۴۶، ۱۲۸، ۹۳
 مبادا ۱۲۶، سیزرک: ساند
 ماراراه (— طواف می کرد) ۱۳۴
 ماراراه (سیره ای —) ۱۳۴
 مینلا گشتن ۱۱۴
 محبر مانده ۱۸
 معجب ماندن ۶۲
 مجلس دانش ۱۳۲، ۶۷، ۶۴، ۴۶
 مجلس گفتن ۲۸، ۲۷

۱۷۷، ۱۷۲، ۱۳۲	محبوب گردن ۱۳۳
ملازم کردن ۵۱	محکم شدن ۷۴
ملال گرفتن ۱۱	مراعات کردن ۱۰۰
ملکانه (جامه —) ۱۸۳، ۱۳۹، ۵۸	مردار ۱۰۶، ۱۲
ملک تعالی ۱۰۳، ۹۱، ۵۵؛ نیزک؛ پادشاه	مردم؛ انسان، آدمی ۸۵، ۶۷، ۴۳، ۳۵
حاودان، پادشاه عالم، مولاتعالی.	مردم (— قافله) ۱۴۸
ملک زاده ۹، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۵۹، ۶۰	مردمان ۷۹، ۷۶، ۴۱، ۳۴، ۳۳، ۳۱، ۲۷
۱۳۱، ۱۲۱، ۶۱	۱۰۸، ۱۰۵، ۱۰۲، ۸۸، ۸۵، ۸۳، ۸۲
ملکی ۵۹	۱۴۸، ۱۴۲، ۱۲۰، ۱۱۳، ۱۱۱، ۱۰۹
منادی برآمدن ۱۳۴	۱۷۰، ۱۵۵، ۱۵۳
منافقی ۱۱۷	مرغزار ۱۲۰
منت داشتن ۱۳۷	مزدور ۴۹، ۵۰، ۱۰۲، ۱۵۳، ۱۵۵؛ نیزک؛
منت نهادن ۷۴	مزدورکار.
منقش کرده ۵۷	مزدورکار ۵۲، ۱۱۰؛ نیزک؛ مزدور
مواسا کرده ۱۰۱، ۸۴	مزدورگاه ۱۵۴
موافقت — کردن ۱۵۴	مزدوری ۱۶۳، ۱۵۲، ۱۰۷، ۷
موانست کردن ۱۸۷	مزیدن ۱۷۰، ۱۵۲
موجب (حال براین — باشد) ۱۰۶	مسکین ۱۵۶
موج زدن (— دریا) ۱۷۸	مشغول کردن ۱۰۰
موءذنی کردن ۸۶	مشوش شدن ۱۵۳
موزه ۶۶	مضطرب گشتن ۴۹
مولا تعالی ۱۴۶؛ نیزک؛ پادشاه حاودان،	مظفر شدن ۱۳۴
پادشاه عالم، ملک تعالی	مظفر کردن ۱۳۵
مولاگان ۱۱۹	معدور داشتن ۱۵۱، ۴۸، ۴۵، ۱۱
موی کنده ۴۷	مفاک ۵۵
مہتر ۱۱۱	مفلس حال ۱۰۰
مہر نهادن ۱۵۸	مکاتب کردن ۱۴۵
مہمانی (بخور از این — ما) ۱۸۴	مگر؛ شاید ۵۰، ۷۹، ۱۰۲، ۱۲۵، ۱۳۰

ناموافق ۱۱۲	مهمانی خوردن ۱۸۶
نامه: نامه: اعمال ۵۹، ۲۳، نیزک: دیوان، روزنامه.	میان: کمر ۲۴، ۲۸، ۵۵، ۱۸۳، ۱۸۴
نان: مطلق غذا ۱۲۸	میزبانی کردن (میزبانیها کنند) ۲۰
نان خورش ۲۰، ۱۶	میل: واحد مسافت ۱۶۷
ناواجب ۱۱	میل کردن ۳۵
ناواجبی ۱۱۲	میهمان رفتن (— به خانه کسی) ۱۲۴
نباشی کردن ۱۴۶	
نباید: مواد ۱۲، ۲۴، ۳۶، ۱۱۱، ۱۲۳،	ن
نیش: ۱۲۵، ۱۴۳، ۱۵۹، نیزک: مواد.	ناپدید شدن ۱۸۲، ۱۸۰
نیش: ۱۰۶، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۷۷، ۱۹۳، نیز	ناپدید گشتن ۱۷۹، ۱۶۱، ۴۲
رک: نوشتن.	ناپیدا شدن ۱۴۹، ۷۱
نیشته ۱۵۷، ۱۹۱	نا تمام ۱۶۰
نیره ۴۲	ناخوانمردی ۶۵
ندا کردن ۳۶	ناچیز کردن ۸۲
نذر کردن ۲۵، ۳۹، ۱۳۲	ناحق ۱۷۱
نرم (پای — بر آتش نهاد) ۱۲۱	نادیده ۵۹
نرار گشته ۴۷	نار ۳۵
نردیک ۴۷	ناریدن (در خمارمستی ناخویش می نارد و چشم می مالید) ۶۲
نردک گرداندن ۲۵	نا صالح ۱۰
نشاط کردن (ناری و نشاط می کرد) ۱۳۴	نافع آمدن ۱۳۸
نسان کردن (— خانه کسی را) ۸۰	نالبدگی: بیماری ۱۳۷، ۱۶
نسن (— به دسرسان در امامت) ۱۳۶	نالبد: بیمار ۱۶۰، ۱۳۷، ۱۶۰، ۱۶۰
نصرت کردن ۱۳۴	نال ۱۷۷
نصحت کن ۵۲	نال ۱۶۷
نظاره کردن ۳۳، ۶۱، ۶۳، ۹۲، ۱۲۵، ۱۳۴	نالیدن ۴۷، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۳۷، ۱۶۶
نقاب (من کی — ام) ۹۳، نیزک: نقابگی.	۱۹۱، ۱۶۷
	نامحرم ۱۴۹

۱۹۴۰۱۹۰	نفاہ تریں ۹۴، نیزک: نفاہ
نماز دیگر ۳۸، ۴۰، ۴۹، ۵۲، ۸۳، ۹۳،	نفاہی ۹۴
۱۹۴۰۱۹۱، ۱۵۳، ۱۰۷	نفعہ کردن ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۵۱، ۱۳۶، ۷۳
نماز شام ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۲۸، ۷۱، ۲۰، ۱۰	۱۷۹
۱۹۴	نغیر کردن ۱۲۵
نماز کردن ۸۳، ۷۸، ۷۱، ۵۰، ۴۹، ۳۵، ۱۲	نقصان (نه زیادہ و نه —) ۸۷
۱۴۶، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۱۶، ۸۶	نگاہ داشت: حفظ ۶۳
۱۹۳، ۱۸۱، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۶۶، ۱۴۸	نگاہ داشت ۶۲، ۵۱، ۴۹، ۱۲، ۷، ۶، ۵
نماز کنندہ ۱۴۴	۱۹۴، ۱۹۰، ۱۱۴، ۱۱۲، ۹۶، ۹۵
نمودن ۱۱۸، ۸۰، ۷۵، ۷۱، ۵۲، ۵۰، ۲۳	نگاہ کردن ۱۴۱: نیزک: نگہ کردن
۱۸۷، ۱۵۶، ۱۳۹	نگراں ۱۱۹
نواختن ۱۴۷، ۱۳۰	نگرستن ۷۹، ۷۵، ۷۲، ۷۰، ۵۶، ۴۸، ۵
نوحہ کردن ۱۴۶، ۶۵، ۴۵	۱۲۵، ۱۱۶، ۱۰۹، ۸۹، ۸۷، ۸۶، ۸۱
نوحہ گر (شعوانہ —) ۶۵	۱۸۱، ۱۷۹، ۱۵۸، ۱۴۲: نیزک:
نوش (نوشت باد) ۱۸۴، ۲۴	نگریستن
نوشتن ۱۷۴: نیزک: نوشتن	نگریدن ۱۴۱، ۱۲۰، ۹۶، ۶۲، ۴۲، ۳۳
نہادن (این کتاب بر بیست باب نہادہ	نگریستن ۱۸۱، ۸۸، ۸۲: نیزک: نگرستن
است) ۵	گونسار ۱۷۱
نی (گفتند: —) ۱۸۶	گونسار کردن ۱۶۳
نیک (قید کیفیت) ۱۳۹، ۶۲، ۶۰	نگہ داشت ۱۲۱، ۳۶
نیک آمدن ۱۶۰، ۱۴۱، ۱۲۸، ۱۲۷، ۵۰	نگہ کردن ۱۴۰، ۷۵، ۵۸، ۳۵، ۲۷، ۲۶، ۲۳:
نیکو (با حمال —) ۱۴۹، ۱۲۵	نیزک: نگاہ کردن
نیکو (قید کیفیت) ۱۱۶، ۹۹	نم ۱۵۰
نیکو جامہ ۱۲۳	نماز بامداد ۱۹۴، ۱۶۸، ۹۱، ۸۶، ۵۴
نیکو روی ۷۱، ۵۹، ۴۷	نماز پیشین ۱۹۴، ۱۰۷، ۱۰۳، ۸۶، ۶۲
نیکوکار ۳۵	نماز تطوع ۱۴۸، ۲۲
نیکو لقا ۱۲۳	نماز جنازہ ۱۷۷
نیمشب ۸۵، ۶۸، ۱۹	نماز خفتن ۱۴۲، ۵۴، ۴۹، ۲۴، ۱۳، ۱۰

و

هم اکنون ۱۵۱، ۲۵، ۲۰	وام خواهان، جمع: وام خواه ۱۶۱
همچندان که ۵	وام کردن ۱۶۲
همچون ۱۶۱، ۱۵۲	واویلا کردن ۳۴
همزاد ۳۱	ورنا: برنا ۵۵، ۵۶؛ نیز رک: برنا
همسایه ^۴ (?) = همسایگی ۱۶۸، ۱۰۰؛ نیز	وصف کردن ۱۷۹، ۱۶۰، ۱۰۲، ۸۸
رک: بنده ^۴ .	وصیت کردن ۲۵
همشهریان ۱۵۶	وضو باز کردن: تجدید وضو ۷۱
همین: همین که ۱۵۴	وضو ساختن ۱۶۰، ۱۵۴، ۱۵۳
هوش با خود آوردن ۶۳	وفات یافتن ۱۶۲
هوش داشتن (گفت: هوش دار، ای پسرک)	وقت (— ضعیفی) ۳۱
۱۷۱	وقت آمدن: رسیدن زمان انجام کاری ۱۲۸
هول: هولساکی ۶۳	ویدی (?) : وادی ۲۹؛ نیز رک: ویله.
هیچ وقتی ۲۳	ویران کردن ۱۴۲
هیچیز: هیچ چیز ۷۷	ویرانه ۱۴۷
هیزم ۵۴	ویله (?) : واله ۵۹؛ نیز رک: ویدی.
هیس ۱۴۱، ۸۴؛ نیز رک: هان.	

ی

یاد آمدن (— کسی یا چیزی را) ۸۶	هاگرفت ۱۷
۱۵۸	هان ۱۵۶، ۸۲، ۳۷، ۱۵؛ نیز رک: هیس.
یادداشت ۷۷، ۷۳	های و هوی کردن ۶۵
یاد کردن ۵۹	هرآنگاهی ۲۷
یار ۶۰	هرچند. هرچه ۱۸۰
یارس ۱۷۷	هرارگان ۱۷۲
یارسدی کردن ۱۰۱	هشدهم: هیجدهم ۶
یاری ده ۱۴۳	هشیار ۱۸۴، ۳۵
یک جیدی ۱۳۰، ۴۷؛ نیز رک: جید.	هفت آسمان ورمی ۱۴۱
یکاک ۱۱۸	هفت اندام ۱۵۷، ۱۴۹، ۱۴۷، ۱۱۸، ۵۱
یکان ۱۷۳، ۶۴	هلاک از کسی برآمدن ۳۷

فہرست اعلام (اشخاص ، کتابها و جایها)

آسیہ ۱/۱۱۵ ح ، نیزرک : ایسیہ .	ابوبکر کتانی ۷۸
ابان ۶۸ ، ۶۹	ابوحفص عمر بن حسن سمرقندی ۳/۱۵ ح
ابراہیم (ع) ۱۱۵، ۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲	ابوسعید ابی الخیر ۱۴
۱۳۳، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۹۲ ، نیزرک :	ابوحنیفہ ۲۱، ۲۲ ح
خلیل اللہ .	ابوسعید خرگوشی ۱۴ ، ۶۱
ابراہیم ادہم ۱۳، ۲۱، ۲۲ ح، ۴۵، ۵۲	ابوقلابہ (دختر —) ۲۵، ۲۶، ۳۳، ۸۱
۵۷، ۵۸، ۷۰، ۹۲، ۱۱۰ ح، ۱۳	احمد السیف ۱۰۶
۱۴، ۲۳، ۲۴، ۴۴، ۵۳، ۵۴، ۵۵	احمد بن زید الکاتب ۴۶، ۴۷، ۴۸ ح، ۴۹
۵۶، ۵۷، ۱۶۲، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۶	احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی
ابراہیم بن شیبا ۱۳، ۹، ۷۴	۱۱ ح، ۳۷، ۲۷
ابراہیم خواص ۸۸، ۹۰	احمد بن یحییٰ ۷۲
ابن الانباری ۸۷	اسحق بن محمد الحافظ ۱/۱۷ ح
ابن جارج ۴۰	اسرار التوحید ۱۸، ۳۷، ۴۰
ابوالحسن نوری ۴۱، ۱۹، ۸۶، ۸۷، ۹۲	الیاس ۱۶، ۱۹۱، ۱۹۲
۱۳۸، ۱۳۹	ام ایمن (?) ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۲، ۱۱۵ ح، ۲
ابوالقاسم قادسی ۱۹، ۲۲	نیزرک : ام ایمنین
ابوبکر ۱۰۹، ۱۰۲، ۱۸۴، ۱۸۷	ام ایمنین (?) ۲۴، ۲۷، ۳۲، ۱۱۵ ح، ۲

* اعدادی کہ در زیر آنها خط کشیدہ شدہ است ، شمارہ صفحات مقدمہ مصحح است .

بقیۃ بن ۵۷۰۰۰، نیزک: بقیۃ بن الولید	نیزک: ام ایمن .
بقیۃ بن الولید ۱/۵۷ ح	امہ ۲۴
بگار، دکتر یوسف حسین نایف ۱۱۷	انجیل ۱۷۰
بلخ ۵۳، ۴۵	انس بن مالک ۱۳، ۱۷۸
بنی اسرائیل ۱۰۶، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۶۴	اویس قرنی ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۷۶، ۷۷
بوقیس، کوہ ۹۶	ایسیہ ۱۱۵، ۱۱۵/۱ ح، نیزک: آسیہ .
بوقلابہ، رک: ابوقلابہ .	ایوب ۱۹۲
بیت المقدس ۱۳، ۱۴، ۱۳۶، ۱۷۸/۱ ح	بایزید بسطامی ۱۳، ۲۱، ۲۲/۱ ح، ۱۵
۱۹۰، ۱۹۰/۴ ح، ۱۹۴	۷۵، ۷۹، ۷۹/۱ ح، ۸۰، ۸۰/۱ ح
بیغون بزرگ ۱۳۸	۸۶، ۱۶۱، ۱۶۲
پارس ۷۹	بستان (نام کتاب) ۲۵، ۲۶
پرچ ۱۹/۲ ح	بستان العارفین (از: فقیہ سمرقندی) ۲۵
تاریخ بلعمی ۳۶، ۷۸	بستان العارفین و تحفۃ المریدین
تاریخ بیہقی ۳۷	۱۵/۳ ح، ۱۸، ۱۹، ۱۹/۲ ح، ۲۰
تاریخ جہانگشای حوسی ۳۷	۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۴/۱ ح، ۲۵
تاریخ سیستان ۳۷/۱ ح	۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۴۰، ۵۰/۲ ح
ذکرہ الاولیاء ۱۸، ۳۱/۲ ح، ۴۰/۲ ح	۹۲/۱ ح
۸۷/۱ ح	بسطام ۷۵
رحمہ: رسالہ، فسرہ ۱۸، ۴۰/۲ ح	بشار غالب ۹۹، ۱۸۵
۸۷/۱ ح	بشر بن الحارث ۱۱/۱ ح
رحمہ: فسر طبری ۳۶	بشر حافی ۱۳، ۶۳، ۷۲، ۱۰۴، ۱۰۸، ۶۵، ۶۶
رکسان ۱۳۸، ۱۳۸/۱ ح	۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۸/۱ ح، ۱۸۶
رکھ ۱۵/۳ ح، ۱۹۲/۱ ح، ۱۹۳، ۱۹۳-۱ ح	بصرہ ۴۳، ۵۵، ۶۳، ۱۰۱، ۱۰۱، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۳۴/۲ ح
الصفحة فی احوال السجود ۱۸	۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۷۹
الفہم لاوائل صاعۃ السحیم ۳۷/۱ ح	۹۲، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۱۷، ۱۳۱، ۱۳۲
الوسل الی السبل ۳۷	۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۸۸
نوسکی ۱۹۲/۱ ح، ۱۹۳-۱ ح	طحای مکہ ۷۱
نورات ۱۱۵، ۱۷۰	عداد ۲۳، ۴۶، ۱۷۹

۱۹۴، ۱۹۳	سهران ۱/۹۳ ح
خلخ ۱/۱۳۸ ح	نابت بنانی ۱۸۰، ۱۸۰، ۱۸۰ ح ۱/۱۸۰، ۱۸۱
حلیل الله ۱۴۰، ۱۴۱، سیز رک: ابراهیم.	جعفر صادق (ع) ۱۲، ۷۶، ۷۶ ح ۲/۷۶
خواجہ عبداللہ انصاری ۳۷	جنید بغدادی ۱۳، ۱۰۲، ۲۳، ۷۰، ۸۵
دانشگاه تہران ۱۵/۳ ح، ۱۹	۱۷۹
دانشنامہ علائی ۱/۳۷ ح	چہار مقالہ ۱۱/۳ ح، ۳۷
دجلہ ۶۷	حاتم اصم ۹۵، ۱۸، ۱۹، ۸۴، ۹۷
دمشق ۱۲، ۴۱، ۱۰۵، ۱۰۶	حامد بن الاسود ۹۰
ذوالنون مصری ۱۳، ۲۱، ۲۲ ح ۱/۲۲، ۴۲	حبیب عجمی ۱۳، ۲۱، ۲۲ ح ۱/۲۲، ۲۴ ح ۱/۲۴
۵۸، ۶۱، ۶۲، ۸۷، ۸۸، ۱۰۶، ۱۱۹	۷۴، ۷۸، ۷۹، ۹۲، ۹۵، ۹۶
۱۴۹، ۱۵۸، ۱۷۶	حجاج بن یوسف ۹۵، ۹۶
رابعہ ۱۳، ۶۵، ۷۰، ۸۱، ۲۴، ۲۵، ۱۱۷	حدود العالم من المشرق الى المغرب ۳۶
۱۱۹، ۱۴۷، ۱۸۵	حذیفہ بن الیمان ۱۱۱
رابعۃ البصریہ ۱/۲۲ ح	حسان بن سفیان ۳۸
رابعہ عدویہ ۲۱	حسن بصری ۱۲ ح ۱/۱۲، ۱۳، ۲۱، ۲۲ ح ۱/۲۲
رباع القیسی ۳۸	۷۴، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۰، ۳۲، ۶۶، ۹۲
ربیع بن خثیم ۴۰، ۴۰ ح ۱/۴۰، ۴۰ ح ۲/۴۰، ۴۲	۹۵، ۹۵ ح ۲/۹۵، ۹۶، ۱۱۹، ۱۲۹
ربیع صبیح ۱۸۰	۱۳۰، ۱۸۱
ربیعہ ۳۰، ۷۷	حسن بن علی (ع) ۱۲، ۴۴
رجائی بخارائی، دکتر احمد علی ۱۱/۳ ح	حسن نوری رک: ابوالحسن نوری
رحمہ ۱۲۰	حسین بن علی (ع) ۱۲، ۵۲، ۵۷، ۴۱
رسالہ ای در تصوف ۱۸، ۱۹، ۱۹ ح ۲/۱۹، ۲۰	۴۲، ۴۳، ۴۴، ۷۱
۲۲، ۲۲ ح ۱/۲۲، ۲۳، ۲۴ ح ۱/۲۴، ۲۴ ح ۱/۲۴	حمص ۱۱۳
۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۳	حمید طویل ۱۸۰، ۱۸۱
رسالہ نبض ۱/۳۷ ح	حلیل احمد ۱۳، ۱۸۶
رعنا ۱۲۰	حدیثہ ۱۱۵
رملہ ۵۷	خراسان ۷، ۱۰، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۸۶
روح اللہ ۹۹، ۱۱۸، سیز رک: عیسیٰ	حصار (ع) ۱۶، ۴۳، ۸، ۹، ۱۷۷، ۱۹۱

سمون محنون ۸۷	روم ۱۲۵۰۹
سمون محب ۱/۸۷ ح	رونق المحالس ۳/۱۰ ح
سہل تستری ۱۳، ۵۳، ۵۴، ۷۲، ۷۴،	ریاح قیس ۱۱۷
۸۰، ۸۷، ۸۷، ۱/۸۷ ح	ریو، چارلز ۱۷۰۹
سیاست نامہ (سیرالملوک) ۱/۱۵۷، ۳۷ ح	زبیدہ خاتون ۱۱۸
۱۷۸/۴ ح	زکریا (ع) ۹۰، ۱۰۱، ۲۷، ۲۸
سیرالملوک رک: سیاست نامہ	زمزم، آب ۷۲
سیستان ۱۲	زید: یکی از بزرگان ۳۴
شام ۴۲، ۸، ۱۰، ۱۰۲، ۱۸۷	زید: نام غلام ۶۶، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷
شاهنامہ ابو منصور ۳۶	۱۵۸
شلی ۱۳، ۲۱، ۲۲ ح، ۹۸، ۸۷، ۸۹، ۱۳۶	زین العابدین (ع) ۱۲، ۷۱
شداد مؤذن ۱۸۶	زین العابدین ۱۳۰
شرح تعرف ۱۸، ۴۰، ۸۰، ۲/۸۰ ح، ۱/۸۱ ح، ۲-۱ ح	سالم الخواص ۱/۱۱ ح
۱/۱۹۲ ح	سڑی سقطی ۱/۱۲ ح، ۴۷، ۴۸، ۷۳
شعار الصالحین ۱۴، ۷۲	سعد بن عاص ۱۰۱
نعوانہ ۹۷، ۶۳، ۶۴	سعدی ۱۴
سفیو لخی ۵۷، ۸۰، ۶۷	سعد بن لبث ۷۵
سوشر ۸۱، ۸۷	سعد بن محمد الرازی ۸۳، ۸۳/۱ ح
سوسزہ ۴۴، ۱۰۲، ۴۹، ۵۲، ۸۵	سفیان ثوری ۱/۱۲ ح، ۱۳، ۲۱، ۲۲/۱ ح
سیان الراعی ۹۲	۴۴، ۶۵، ۳۱، ۳۱، ۲/۳۱ ح، ۷۲، ۹۱
صالح مری ۱/۱۲ ح، ۶۳، ۶۴	سلطانی ۱۱۸
صفا، کود ۱۱	سلیمان پارسی ۱۱۰، ۱۱۰، ۱۱۱
صفوان بن سلیم ۲۵	سلیمان (ع) ۱۷۶، ۱۹۲
طاووس النمازی ۹۶	سلیمان دارابی ۱۳۶
طبری رک: محمد ابوت طبری	سلیمان علی ۱۸۱
طبقات، ابن سعد ۱/۲۱ ح، ۲/۲۲ ح	سمون ۱/۸۷ ح
طبقات المصنف، ابن عساکر ۲/۲۲ ح، ۵۷، ۱/۵۷ ح	سمون بن حمزہ (ابو الحسن المحب)
طبقات المصنف، سلمیٰ ۱/۱۱ ح، ۵۷، ۱/۵۷ ح	۱/۸۷ ح

عکرمه ۱۰۳	ح ۱/۱۸۰
علقمه ۹۳	طرسوس ۱۹۰
علی (ع) ۱۸۷، ۱۰۵، ۷۷، ۳۱	طور، کوه ۱۹۴
علی موافعی (?) ۱۸۷	طوس ۷
عمر ۹۷، ۹۶، ۷۷، ۲۱، ۱۱، ۱۰۹، ۹۸، ۳۱	عامر بن سرحیل ۴۲، ۹۵
۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۰۸	عامر بن عبدالله بن قیس ۹۳
۱۸۷، ۱۸۴، ۱۸۲	عامر بن عبدالله ۹۳، ۹۴، ۹۴، ۱/۹۴ ح
عمر اصغر ۱۷۸، ۸۷، نیزک: عمر بن	عایشه ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۰۲، ۱۰۱
عبدالعزیز	عبادان ۲۲
عمر بن عبدالعزیز ۱۳، ۶۴، ۱۰۹، ۱۵۷، ۱/۱۵۷ ح	عبدالرحمن بن ابی بکر ۴۲
۱۸۷، ۱۸۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۸، ۴/۱۷۸ ح	عبدالله اوزاعی ۱۶۳
نیزک: عمر اصغر.	عبدالله بن ابی بکر ۱۰۱
عمرو بن مالک ۸۶	عبدالله بن جعفر بن ابی طالب ۱۰۵، ۱۰۴
عمیر بن سعد ۱۱۴، ۱۱۲	عبدالله بن زید ۱۳۳، ۱۳۲
عنصر المعالی کیکاوس ۳۷	عبدالله عباس ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۵، ۷، ۴۱
عون بن عبدالله ۱۰۷، ۱۰۶	عبدالله بن عفو ۴۰، ۳۹، ۱/۴۰ ح
عیسی (ع) ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۸، ۱۱۵، ۹۹، ۳/۱۱۸ ح	عبدالله بن عمر ۴۲، ۲۷
۱۷۰، ۱۹۲، نیزک: روح الله.	عبدالله بن محمد مبارک ۹۷، ۴۸، ۱۳
عیسی بن موسی ۱۸۶	۱۵۰، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۷۱
فاطمه ۱۷۷	عبدالملک بن مروان ۱۷۸، ۱۷۷
فاطمی، حسین ۱۱۸	عتبة الکتابه ۳۷
فتح موصلی ۱۲۴، ۳۲، ۵/۲ ح	عثمان ۱۰۲، ۴۳، ۱۱۵، ۶۵، ۴۲
فرعون ۱۱۵، ۱۱۵، ۱/۱۱۵ ح	عراق ۷
فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ۱/۹۳ ح	عرب ۴۲
فقیه سمرقندی ۲۵	عرفات ۱۰۶، ۷۷، ۳۱
فلیح مجنون ۱/۸۷ ح	عطا ۲۳، ۹۰
فهرست نسخه های خطی فارسی موزه	عطاء بن سلمی ۳۶، ۳۵، ۱۰۸
بریتانیا ۹	عقیل ۱۸۹

قابوسنامہ ۳۷	مجلہ التواریخ و القصص ۱/۳۷ ح
قادیسیہ ۱۰۱، ۱۹، ۲۰	مجلہ دانشکدہ ادبیات مشہد ۲/۸۶ ح
قرآن ۱۰، ۲۱، ۵۱، ۹۸، ۱۰۸، ۲۲، ۲۳	مجنون ۱/۸۷ ح
۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۷۳، محمد (ع) ۱۰، ۱۲، ۱۶، ۳۱، ۱۰۹، ۴	
۱۹۲	۱۸۴، سیزرک: مصطفیٰ (ع)
قرن ۷۶	محمد ایوب طبری ۱/۳۷ ح
کتابخانہ اسعد افندی ۳/۱۰ ح ۱۹، ۲۱	محمد بن منور ۳۷
۲۶، ۲۲	محمد حدیر ۲۲
کتابخانہ دانشگاه توبینگن ۱۹، ۲۱، ۲۲ ح	مدائیں ۱۱۰
۳۳، ۲۵	مدینہ ۳۲، ۱۱۵، ۱۵۶، ۱۹۴
کتابخانہ مرکزی دانشگاه تهران ۱۹	مرزبان نامہ ۳۷
کربلا ۱۲	مرسون بن الاحوع ۲۱، ۵۰
کشف الظنون ۱/۱۴ ح	مریم ۱۱۵
کلیہ و دمہ ۳۷	مزدلفہ ۱۰۶
کوه کیلویہ ۱/۱۷ ح	مسجد حرام، مسجد الحرام ۲۳، ۷۵، ۹۶
گلچیں معانی، احمد ۱/۱۷ ح	مسروق بن الاحدع ۱/۲۱ ح
گلستان ۳۷، ۱۴	مسلم بن عبدالملک بن مروان ۱۷۷
لطائف الحکمة ۱/۱۰۰ ح	مسلم بن عبدالملک ۱۷۷
لقمان حکیم ۱۱۵، ۱۴۳	مصر ۹۲، ۱۱۰، ۶۱، ۱۵۰
لسدن ۹	مصری (ع) ۴۲، ۱۴۹
مالک بن صفیم ۳۸	مصطفیٰ (ع) ۷۴، ۱۰۰، ۱۳۳، ۱۲۶
مالک بن دینار ۱۳، ۲۱، ۲۲ ح ۱۶، ۲۰	رک: محمد (ع) ۱
۳۳، ۳۴، ۱۱۷، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۴	مصر ۳۰، ۷۷
۱۸۴	مطهر بن الحسن ۱۳
مأحوج رک: مأحوج و مأحوج	مطبع ۹۷، ۹۸
متنبی، حلال ۲/۸۶ ح	معادہ العدود ۲۴
محالس سعدی ۳۷	معارف سہا ولد ۳۷
محالس مولانا حلال الدین رومی ۴۰	معاودہ ۱۱، ۹۳، ۱۰۱

Marfat.com